

رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

خلاصه:

داستان درباره دختری به اسم نفس که به خاطر بدهی های هنگفتی که پدرش بالا آورده مجبور میشه برای پاس کردن همه بدهی ها تن به انجام کاری بده که تمام مسیر زندگیشو تغییر میده ماموریتی که توی اون باید سعی کنه یه دختر شروشیطون و بازیگوش باشه تا طی اون باعث بشه یه نفر گذشته هاشو فراموش کنه و تغییر کنه...

نه نرو...

صبر کن...

قرارمان این نبود...

باید سکه بیندازیم...

اگر شیر آمد تردید نکن دوستت دارم...

اگر خط آمد مطمئن باش که دوستت دارم...

لبخند موزیانه ای زدمو ریز ریز به ریش نداشته اون پسر زشت بی قواره خندیدم هنوز منو نشناخته فکر کرده در قبال کاری که انجام داده کوتاه میامو سکوت میکنم نخیر جناب به من میگن نفس فرخی مادر نزاییده کسی حقمو بالا بکشه من در نقش چغندر باشم

یکم به اطراف نگاه کردم وقتی خیالم از اینکه کسی توی پارکینگ نیست راحت شد به سمت ماشین آکورای مشکی رنگش رفتم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

از تو کوله پشتیم تیغو در آوردمو با بدجنسی تمام روی کاپوت ماشینش یه علامت لبخند بزرگ کشیدم بماند از این کاری که کردم چه قدر حاله خودم به خاطر کشیده شدن تیغ روی کاپوت بد شد یعنی تمام جوارح و موهای تنم سیخ سیخی شد حالا خوبه کسی اینجا نبودا

وقتی به نقاشیم نگاه کردم سری به نشونه تایید تکون دادم خوب بود چشمای درشت و گرد به همراهه یه لبخند خیلی حرص درار پت و پهن که میتونست حسابی بسوزونتش

تیغو توی کیفم گذاشتم رژ نازنینمو که دقیقا برای همین کار خریده بودم دراوردمو روی شیشه جلویی نوشتم:

"نگاهم با نگاهت کرد برخوردار"

خدا مرگت دهد حالم بهم خورد"

دست به کمر راضی و خوشحال به شاهکارم نگاه کردم

اوه اوه قیافت چه قدر دیدنی میشه جناب کیانی

با ذوق کوله پشتیمو روی دوشم مرتب کردم بعد از عکس گرفتن از شاهکارم و گرفتن یه سلفی خیلی مزحکانه از پارکینگ دانشگاه ریلکس خارج شدم

از تجسم قیافه برافروخته اون یالغوز خودشیفته توی دلم ریسه رفتم

تا تو باشی و جلوی همه خیتم نکنی یه مدت کار بهت نداشتم دور برداشتی فکر کردی خبریه؟ فکر کردی چون پولداری هر غلطی دلت بخواد میتونی بکنی؟ هه کور خوندی آقازاده مفت خور

یکم پا تند کردم تا زودتر به کلاس استاد نیلی برسم هووف اصلا حوصله توبیخاش که چرا دیر رسیدمو نداشتم

جلوی در کلاس که وایسادم با شنیدن صدای نیلی که معلوم بود داره حضور غیاب میکنه بدون اینکه در بزنم و اجازه بگیرم سریع درو باز کردم که این جور مواقع هم شانس باهات یاره هم...

نیلی_خانوم فرخی

سریع گفتم:

_حاضر استاد

نیلی با شنیدن صدای باز شدن در به سمتم برگشت با دیدنم یکم اخم کرد کلاس توی سکوت فرو رفته بود نگاه نگران نگارو روی خودم حس میکردم بیشتر از همه نگاه تمسخرآمیز اون چلغوز آزارم میداد تا نگاهای سنگین بقیه بچه ها و حتی استاد

نیلی_این بار چندمه که شما دیر حاضر میشید؟

دستی به مقنعم کشیدمو سری به معنای عذرخواهی تکون دادم واقعا حرفی برای گفتن نداشتم هرچند نمیتونستم بهش بگم که قبلا از عمد سر کلاشش دیر حاضر میشدم اما الان واقعا اتفاقی بود

_دیگه تکرار نمیشه

نیلی_هربارم که همینو عرض میکنید

کیانی_از پس ایشون فقط در حد شعار زدن هستن استاد

با شنیدن این حرف کیانی ناخنامو توی دستم فشار دادم همه بچه ها زدن زیر خنده خوب منظور حرفشو گرفته بودن اما وقتی یاده بلایی که سر ماشینش آورده بودم می افتادم جیگرم خنک میشد و به خاطر اینکه این خنکیرو به رخس بکشم با یه پوزخند که یعنی اصلا حرفت برام مهم نیست به سمتش برگشتم که دیدم قیافه خندون و شیطونش یکم مشکوک شد حقم داشت انتظار نداشت قیافمو اینطوری خونسرد ببینه

نیلی با دست اشاره کرد که کافیه به خاطر همین همه بچه ها ساکت شدن منم از این فرصت استفاده کردم برای اینکه دیگه جواب سوالیرو ندم بدون اجازه از استاد رفتم کناره دست نگار نشستم کولمو ریلکس روی پام گذاشتم که با نیلی چشم تو چشم شدم

لبخند کوچولویی زدم که خاتمه بده به ماجرا اونهم با یه چشم غره به من به ادامه حضور غیابش پرداخت

به نگار نگاه کردم جدی و مصمم به حرف استاد گوش میدادو جزوه برداری میکرد منو میگی عینه خیالم نبود اصلا انگار نه انگار سر کلاس تمام ذهنم درگیر مشکلات زندگی بود مشکلاتی که اولش از پول شروع میشد البته از همین اول بگم مشکلات زندگی من چیزی نیست که جدیدا شروع شده باشه قبلا هم سایش بود اما خب این مدت یکم سایش وسیع تر شده داریم زیر سایش کم کم فراموش میکنیم که خورشید گرما داشت یا فقط نور

استاد پشتش به ما بود روی تخته یه چیزایی مینوشت که اصلا نمیدونستم چی هستن خیلی وقت بود که سر کلاسا به زور حاضر میشدم زورشم از طرف این دختره که کناره دسته نشات میگرفت البته حرفای خونوادمم بی تاثیر نبود

هوف چه قدر این رشترو دوست داشتم چه قدر برای ورود به دانشگاه هیجان داشتم اما الان...

یواشکی موبایلمو از توی جیبم دراوردم میخواستم ببینم پیامکی چیزی از طرف بانک برام اومده یا نه آخه امروز صبح سیصد تومن واریز کردم به حساب دانشگاه اما هنوز پیامش برام نیومده بود

توی همون لحظه ها بود که با چشم غره نگار روبه رو شدم
طلبکار اما با لحن آرومی گفتم:

– چیه؟ بیا بزن

نگار– حیف جاش نیست وگرنه در خدمتت بودم

هوفی کشیدم

– بس کن توروخدا نگار

نگار– اگه رو جزوه های من حساب کردی که شب امتحان میام خونتون همه درسارو برات توضیح میدم کور خوندی

تک خنده آرومی کردم با لحن پیچ پیچ مانند قبلیم ادامه دادم:

– با یه بسته ترشی خر میشی

دست نگار بالا رفت تا بزنه که همون لحظه با صدای پس پس یه نفر دستشو پایین آوردو به سمت صدا همزمان برگشتیم

با دیدنش ناخواسته با حرص بهش نگاه کردم

کیانی_نوچ نوچ نوچ زشته خجالت داره عه

_شما بهتره حواست به کار خودت باشه نه اینکه زوم کنی رو ما

کیانی_آخه مشکل اینجاس حواسم که میخواد به درس باشه شما هواسمو پرت میکنی

نگار_خو حتما آشغاله که پرتش میکنیم

نیلی_اونجا چه خبره؟

هر سه نفرمون به سمت استاد برگشتیم که با اخمای توهم گره رفته داشت بهمون نگاه میکرد

با یه عذرخواهی کوتاه اومدو به درس دادنش ادامه داد

.....

روی یکی از صندلی های داخل حیاط دانشگاه همراهه نگار نشسته بودیم من داشتم با لذت تمام کیکو شیرکاکائومو میخوردم و خانوم هم داشت درباره تولد دخترخالش حرف میزد

بین حرفاش که مثلا یعنی دارم گوش میدم سری به نشونه تایید تگون میدادمو گاهی از کلمه های مثل عه چه جالب و اینا استفاده میکردم

نصف حواسم روی خوردنیهام بود و نصف مابقی هم روی این که الان کیانی چشم سفید با دیدن ماشینش چه شکلی شده نصف دیگشم روی مشکلاتم بود که باعث میشد یکم دلم آشوب باشه اما زیاد به روی خودم نیارم شاید چون کم کم بهش عادت کرده بودم

نگار دختر پولداری بود میشه گفت اینم آقازاده بود عینه همون کیانی اما من صدوهشتاد درجه برعکس خونواده اون بودم خونواده من توی بی پولی دستوپا میزدن خانواده اون توی پول البته خانواده من از اول بی پول نبودن پولدار هم نبودیم اما برای اونقدری که بتونیم پس انداز کنیم دستمون به دهنمون برسه داشتیم ولی وقتی اون اتفاق شوم افتاد بدبختی بهمون رو کردو سایه مشکلات اومد روی سرمون

توی همین فکر بودم که دیدم کیانی عصبی و کلافه به سمت پارکینگ دانشگاه رفت وا این چرا قیافش اینطوریه سر کلاس که خوب بود یعنی با کسی بحثش شده؟ یعنی با کی بحثش شده؟ اصلا سره چی بحثش شده؟ چرا بحث کرده اونکه عادتشه فقط با من بحث کنه...

با مشتکی که نگار به بازوم زد باعث شد از فکر و خیالام بیرون بیام
به سمتش برگشتمو یه نمه اخم کردم
_عه چته روانی دستم شکست

نگار_دارم واسه تو حرف میزنم اون وقت تو...

با کشیده شدن دستش دنبال خودم بقیه حرفشو خوردو صدای اعتراضش بلند شد
نگار_ولم کن نفس خودم میام دستمو کندی

وقتی به پارکینگ رسیدیم دستشو ول کردم و بهش اشاره کردم که ساکت شه
هردومون پشت یه ستون قایم شدیمو به کیانی و سپهری خیره شدیم که کلافه داشتن به ماشین خوشگلشون نگاه میکردن

سپهری_یعنی کی این کارو کرده؟

کیانی با غضب چشماشو روی هم بستو دست مشت شدشو باز کرد
کیانی_هرکی که هست خیلی ناشی بوده چون این لبخنده و رنگ رژلبه خوب
آدرس میده که کی این کارو کرده

سپهری ابرویی بالا دادو مشکوک به کیانی نگاه کرد یکم هول کردم وای نکنه بفهمه
من انجامش دادم اصلا بفهمه مگه میتونه چه غلطی بکنه

به نگار نگاه کردم و بهش علامت دادم که ظاهرشو مرتب کنه یکم مشکوک بهم نگاه
کرد فکر کنم داشت حدس میزد که کاره من بوده

بی خیال فکرو خیال نگار شدم از پشت ستون بیرون اومدیم و باهم به سمت
ماشین خودمون به راه افتادیم که باعث شد توجه اون دوتا به سمتمون جلب بشه
بدون اینکه محل به یکیشون بذاریم با قدمای محکم به سمت ماشین سوناتای
خوشگلم رفتیم که البته از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون منظورم ماشین
سوناتای خوشگل نگاره خب منو نگار نداریم دیگه ماشین اون ماشین منه

درواقع نگار یکم رانندگیش افتضاح بود به خاطر همین بیشتر من پشت فرمون
مینشستم و ایشون در نقش کمک راننده بودن

کیانی_بعضیا خودشونو تو بد دردرسری انداختن

دره ماشینمو باز کردم قبل از اینکه سوار بشم زبونم اتومات چرخید به خاطرهمین
با صدای بلند طوری که کیانی بشنوه گفتم:

_فعلا که بعضیا خیلی بدتر توی دردرس افتادن

یکهو لبمو گاز گرفتم وای خاک به سرم من چه قدر خرم چرا منظور حرف اونو به خودم گرفتم که جوابشو این طوری دادم الان میفهمه کار من بوده

سریع بدون معطلی سوار ماشین شدم نگارهم که سوار شد پامو روی پدال گاز فشار دادمو ماشینو به سرعت از پارکینگ بیرون آوردم وقتی از دانشگاه خارج شدیم پوفی کشیدمو یکم شیشه هارو پایین دادم

نگاه سنگین نگارو روی خودم حس میکردم که مشکوک داشت بهم نگاه میکرد به خاطر سوتی که پیش کیانی داده بودم احساس داغی زیادی میکردم

وای چه قدر هوا گرمه

تا ته شیشه دو طرفو پایین دادم و یکم سرعتمو بالا بردم که باعث شد نگار بالاخره به حرف بیاد

نگار_ کار تو بوده؟

با سر گفتم آره که نگار مشتی به بازوم زدو با غیض گفت:

نگار_ چرا به من نگفتی تا منم باهات بیام؟

در حالیکه داشتم بازومو که حسابی درد گرفته بود میمالیدم با اخم گفتم:

_جنابعالی اون موقع سر کلاس تشریف داشتی

نگار_ پس به خاطر همین دیر رسیدی سر کلاس اره؟

خنده ای کردم و مقنعمو یکم درست کردم در حالیکه با انگشتای کشیده دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم گفتم:

_حقش بود زیادی این مدت سربه سرم گذاشته بود منم کاری به کارش نداشتم
اینطوری تلافی کردم

نگار_اون پسره و دوست از خودراضیش مطمئنا به این سادگیا کوتاه نمیان

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو با خنده گفتم:

_خو نیان چه بهتر منو تو هم بیشتر کشش میاریم

هردومون زدیم قد هم و خندیدیم نگار که حسابی ذوق کرده بود با هیجان گفت:

نگار_ازش عکس گرفتی؟

_اوهوم

و از اونجایی که ایشون خیلی راحت بودن کولمو از صندلی پشت برداشتو موبایلمو
از توش بیرون اومد رمز موبایلامون تاریخ تولدهم بود به خاطرهمین نگار بعد از
وارد کردن تاریخ تولدش وارد گالریم شدو عکسو باز کرد بعد از اینکه کمی زوم کرد
خندید

نگار_وای خدا...چه طوری تونستی اینو بکشی؟

_خیلی سخت بود تمام اجزای بدنم مورمور شده بود هنوز صدای جیغ کاپوته توی
گوشه

نگار_از پس خری...با تیز بر خیلی راحت تر بود وای این همون رژه که من دیروز
واست خریدم نیست؟

سری به نشونه آره تکون دادم

نگار_خب چرا همون دیروز بهم نگفتی یه همچین نقشه ای داری اون وقت من یه رنگ بهتر میگرفتم

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده

_نه سلیقت قشنگه یکی دیگه برام بخر اون یکی که به فنا رفت پولشو باهات حساب میکنم

نگار که بحث پول وسط اومد دستشو سمت ولاوم پخش ماشینش برد و آهنگی که توی ماشین درحال پخش بودو بالا برد:

سرتو که میندازی پایین

فکر میکنن خبریه

چوب لای چرخشون نکنی

دور میگیرن

جز خودشون

مام خبر داریم

که هیچی نیستن

زدن پشتم هر بار

درست تو اوج پرواز

دیدن بازم بس نیست

دیدن بازم سرپام

خوبه حالم

هنوز سرپام

پيله كردم من

سمت فردام

رامو بستن

چیدن دیوار

آسیاب به نوبته

اینبار

(شایع....سرپام)

چون آخراش بود دوباره آهنگو زدم اول چند ثانیه بیشتر نبرد که نگار صدای پخشو کم کرد که باعث شد توجهمو بدم بهش این یعنی میخواد درباره موضوعی باهام حرف بزنه

نگار_نفس مشکل پدرت حل شد؟

چشمام پر از غم شد دوباره یادش افتاده بودم دوباره یاده مکافات و بدبختی هام افتادم بدبختی هایی که یه مدت بود بدجور پاشو تا خرخره روی گردن خونوادم گذاشته بود

نگار وقتی سکوتمو دید آهی کشیدو روشو ازم گرفت

نگار_نمیخواستم ناراحتت کنم

_تقصیر تو نیست دوست جونیم تقصیر چرخه روزگاره که عین خیالشم نیست

نگار_نتونستین جورش کنید؟

یه قطره اشک از سر اجبار از گوشه چشمم چکید پایین اجباری که از ظلم و ستم آدمای اطرافم نشات میگرفت آدمایی که از بدبختی آدمای اطرافشون لذت میبردن

نگار_چرا نمیخواهی من کمکت کنم؟

_که چی بشه؟ از تو قرض کنم بدم به یکی دیگه؟

نگار_قرض؟ نفس قرض؟

پوفی کشیدم باز جروبحت شروع شد نمیفهمید کارش کمک کردن نیست قرض نباشه میشه صدقه

_آره قرض بالاخره که باید بهت برش گردونم یا نه

نگار_من رفیقتم میفهمی اینو؟

_دلیل نمیشه چون رفیقمی ازت اون همه پول...

نگار دستشو به معنای سکوت بالا آورد که باعث شد بقیه حرفمو بخورم خیلی وقت بود که سره این موضوع مدام باهم بحثمون میشد درواقع من دلم نمیخواست زیر دین کسی باشم حتی اگه اون شخص بهترین دوستم باشه میدونستم کافی بود یه لب تر کنم تا اون پولو واریز کنه به حسابم اما نمیخواستم این کارو کنم اینطوری تا عمر داشته باشم مدیونش میشدم و روم نمیشد تو چشم خونوادش نگاه کنم

نگار_همین امشب کارت به کارت میکنم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

ابروهامو توهم بردمو با اخم غلیظی غریدم:

غلط کردی عه هی من هیچی نمیگم این باز حرف خودشو میزنه

گوشه خیابون وایسادمو به سمتش برگشتم که دیدم با بی خیالی داره بهم نگاه میکنه ترحم این دسته از آدمارو نمیخواستم همین الانشم به خاطر ترحم بود که اون همه بدهی بالا اومده بود

نگار...میدونم...میدونم...خاطره خوبی از آدمای امثال ماها نداری...اما من فرق میکنم...بفهم اینو...من رفیقتم

اون مرده هم رفیق بابام بود که اینطوری بدبختش کرد

نگار...تو داری منو با اون بی شرف مقایسه میکنی؟ آره؟

سکوت کردم که باعث شد فکر کنه حق با اونه به خاطر همین دور برداشت

نگار...یادت رفته من کیم؟ کسی که تا الان همه کاری برات کرده و به خاطر اینکه دوستیش با تو بهم نخوره روی خیلی از علایق خودش پا گذاشته...یادت رفته هر روز خونه ما سراین بحث میشه که بریم خارج اما من چون نمیتونم از تو جدا بشم مخالفت کردم و خونوادم هرروز سر این موضوع اعصابمو خورد میکنن؟...یادت رفته که من جلوی اونهمه تحقیر و حرفای خونوادم ایستادم که تا دوستی با تو و رفت و آمد با خونوادتو قطع نکنم؟

داری سرم منت میداری؟ هه توهم مثل بقیه ای

لبامو روی هم فشار دادم خشم تمام وجودمو برداشته بود داشت دوباره گذشته هارو به یادم میاورد گذشته ای که توش پر بود از حس منفور و نفرت انگیز همون

گذشته ای که خانواده نگار مخالف رابطه بین منو اون بودن چرا؟ چون ما مثل اونا خر پول نبودیم حق هم داشتن خب دلشون میخواست دخترشون با یه دختر خانواده پولدار رفت و آمد داشته باشه اصلا من اگه راهنمایی مدرسه نمونه دولتی قبول نمیشدم منو نگار باهم آشنا نمی شدیم چون منو چه به مدرسه خرپولایی مثل اینا

حس حقارت و بدبختی بدجور تمام وجودمو برداشته بود که وقتی فهمیدم پشت فرمون ماشین اونم این حس بیشتر و بیشتر شد

پامو روی ترمز فشار دادمو گوشه خیابون وایسادم کولمو از صندلی عقب برداشتم
_واقعا متاسفم... برای تو نه برای خودم

خواستم از ماشین پیاده بشم که نگار کولمو گرفتو کشید که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم جاری بشه

نگار_وایسا... نرو... منظورمو اشتباه متوجه شدی به خدا

بدون اینکه به سمتش برگردم بینیمو بالا کشیدم به سختی گفتم:

_آدمای منظور حرفاشونو توی حرفای بی منظورشون میزنن

از ماشینش پیاده شدمو درو بستم نگار هم پیاده شد صدام زد اما جوابشو ندادم جدیداً خیلی دل نازک شده بودم با هر حرفی سریع به جوش می اومدمو واکنش نشون میدادم که اینم مدیون دنیای قشنگم بودم

دستمو دراز کردم تا تاکسی بگیرم که یکهو سروصدایی باعث شد توجهمو بهش بدم نگار بود که داشت با یه پسره کلکل میکرد

اخمامو کشیدم توهم من نگارو خیلی دوست داشتم منو اون برای پابرجا بودن رابطه دوستیمون خیلی کارا کرده بودیم و الان با یه دلخوری که بین هر دوستی پیش می اومد دلیل نمیشد پشتشو خالی کنم

نگار_خیلی خب چرا صداتو بالا میبری این همه جا نمیتونی از اون ور بری

پسره_اون چشای نازتو باز کنی دقت کنی میفهمی توی لاین سمت من وایسادی خانوم جیگولی

نگار اخماشو کشید توهم خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای من سکوت کرد
_جیگولی خودتیو هفت جدوآبادت

به سمت ماشین نگار رفتم خوب میدونستم وقتی توی یه همچین موقعیت هایی گیر میکرد دست و پاشو توی رانندگی گم میکرد و منم اصلا از اون دسته آدمایی نبودم که با هزار دلخوری پشت دوستشو خالی کنه

دره عقبو باز کردم کولمو انداختم صندلی پشت نگار که فهمیده بود قصدم چیه ماشینشو دور زدو سمت شاگرد وایساد

دره سمت رانندرو باز کردم خواستم سوار بشم که با شنیدن حرف پسره ایستادم

پسره_جوجه تو به چه جراتی با من اینطوری حرف میزنی

حالم از طرز حرف زدنش بهم میخورد شکرخدا نه تیمون سبک بود نه قیافمون که این داشت باهامون اینطوری حرف میزد پس مشکل از دخترای جامعه نیست از ذات خوده این پسر اس

پوزخندی زدمو به سمتش برگشتم نگار درحالیکه میخواست سوار بشه با دیدن من
که داشتم آروم به سمت پسره میرفتم پشیمون شدو با نگرانی صدام زد
نگار_نفس ولش کن

بدون توجه به نگار یه پوزخند دیگه زدم که باعث شد پسره با حرص بهم نگاه بکنه
_شازده میدونی همین جوجه ای که روبه روت وایساده چه کارایی ازش برمیاد؟
پسره_اوه نه بابا رخ بنما تا...

ابرویی بالا دادم یه دستمو به کمرم گرفتم که باعث شد بقیه حرفشو نزنه فکر کنم
از این ریلکس بودنو شمرده شمرده حرف زدنم داشت کم کم حساب می برد
_رخ بنمایم؟ من اگه رخ بنمام که همین ماشین پدرت که زیر پاته به فنا میره شازده
کوچولو

پوزخند دیگه ای زدمو ضربه آرومی به ماشینش زدمو خندیدم
_از این ماشینا زیاد زیر پامون نبوده اما...

بهش نگاهی کردم ابرویی بالا دادم

_مردتر از تمام مردایی هستیم که پشت یه همچین ماشینایی میشینن

بدون توجه به دندون قرچه ای که کرد رامو کج کردم به سمت ماشینم رفتم پشت
فرمون که نشستم با یه تیکاف ماشین از جا کنده شدو به راه افتاد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

طبق عادت‌م دوتا دستامو دور فرمون گذاشتمو یکم فشارش دادم آره مردتر از اون پسراییم که ماشین باباشون زیرپاشونه چون سختی‌هایی کشیدم که تا حالا اونانکشیدن

سرعتمو بالاتر بردم نگار خوب عادت‌امو میدونست به خاطرهمین الان سکوت کرده بود چون میدونست حال خوب نیست میدونست کلافم و سکوت الانش بهترین کاری بود که میتونست انجامش بده

یه روزی یه جایی زیر این گنبد کبود منم به یه جایی توی این شهر میرسم که همه اونایی که میخواستن منو خونوادمو له کنن زیر پاهام صدای ناله هاشون خوشحالم کنه کاری میکنم که اسمم زباند خاص و عام بشه کاری میکنم که خودمو خونوادمو زندگیمو هرچیزی که من مربوط میشه بالاخره از زیر این سایه بیرون بیاد آرامش باشه که قلب مادرمو پر میکنه و لبخند باشه که روی لبای پدرم میشینه

هوفی کشیدمو برای چند ثانیه چشم‌امو بستمو بازش کردم از طرفی من به اون مرده هم حق میدادم که اینطوری پاشم بذاره رو شاهرگمون اونهمه پولی که چند سال پیش داده بود و تا الانی که سکوت کرده بود کلی از ارزشش پایین اومده بود ولی خب بازم مردونگی به خرج داده بود اصل پولو میخواست نه سودو به نرخ روز

ولی وقتی یاده این می‌افتم که اونقدری داره به اون پول نیازی نداشته باشه و اونطوری داشت بهمون فشار می‌آورد باعث میشد حرصم بگیره و همیشه توی ذهنم حقو به خودمون بدم نه به اون

وقتی به جایه همیشگیمون رسیدم ماشینو گوشه خیابون وایسوندمو کولمو برداشتم

_مراقب خودت باش از همون خیابون خلوته برو که تردد توش کمتره رسیدی یه تک بنداز منم برم پی بدبختیم

نگار_ نفس الان یکم دیره ماشین گیر نمیاذ بذار برسونمت

_نه این طوری مسیر برای تو خیلی طولانی میشه از طرفیم تو اون خیابونای پایین شهر و خوب نمیشناسی

نگار_ باز طعنه زدی

خودمو به سمتش کش آوردمو گوشو بوسیدم نمیخواستم این دلخوری بیشتر از این بینمون کش بیاد منم کم بهش زخم زبون نزده بودم حالا بذار اونم یه بار به من طعنه بزنه و کاراشو به رخم بکشه

_نه عزیزه دلم منو ببخش خودت میدونی اعصاب درستی ندارم

نگار پوفی کشید

نگار_ درک میکنم برو مراقب خودت باش

لبخندی به روش پاشوندمو ازش خدافسی کردم به سمت خیابون اصلی رفتم دستمو که تکون دادم اولین تاکسی وایساد

دره عقبو باز کردم سوار شدم آدرس خونمونو که دادم به پشتی صندلی تکیه دادمو از شیشه ماشین به خیابونا نگاه کردم

چه قدر دلم گرفته بود چه قدر روزگار با من بد تا میکرد مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟ چرا باید همه چی زندگیم یکهو تغییر کنه چرا باید روی زندگیم اینطوری خودشو نشون بده؟ چرا نباید یه نفس راحت بکشم

چشمامو روی هم بستمو بغض کردم اما اجازه باریدنو از خودم گرفتم نمیخواستم
گریه کنم اینجا جاش نبود

یه روزی بالاخره منم حق خودمو از این دنیا و آدماش می گیرم حقی که پدرم
هرچی زور زد بگیرتش نتونست اما من بالاخره همه اونایی که مارو توی منگنه
گذاشته بودنو از پا درمیارم به من میگن نفس نه برگ کاهو...

اه کاهو ایییی چه قدر ازش بدم می اومد ناخواسته تک خنده ریزه میزه ای زدم
نگاه وسط حرفای جدیم یاده چی افتادم پوف

.....

با ناباوری به مردی که روبه روی در وایساده بودو داشت به پدرم دستبند میزد نگاه
کردم پدرم با شرمندگی به سمتمون برگشت به مادرم که داشت گریه میکرد نگاه
کرد

بابا_نگران من نباشید نفس مراقب مادرت باش

کوپ کرده بودم باورم نمیشد حرفشو عملی کنه توی این همه سال همش تهدید
میکرد که به پلیس خبر میده ولی حالا...

سری به طرفین تکون دادم الان وقت این حرکات نیست باید یه کاری میکردم
نباید اجازه میدادم قهرمان زندگیم اینطوری جلوی زنش دستگیر بشه نمیتونستم
تحمل کنم پدرمو پشت میله هایی ببینم که میدونستم تا اخر عمرش جاشه

سریع جلو رفتم

_صبر کنید... نبرینش... من رضایت شاکیرو جلب میکنم... فقط یه فرصت بدید... خواهش میکنم

جناب سروان_نمیشه خانوم ایشون میرن آگاهی تکلیفشون روشن شد میرن دادسرا و از اونجا هم میرن زندان هروخت رضایت شاکیرو جلب کردید ما پدرتون رو آزاد میکنیم

با ناباوری بهش نگاه کردم که با بیرحمی داشت از مراحل قانونی که باید پدرم طی میکرد حرف میزد این قانون برای همس میدونم اما باید یه تفاوتی قائل بشن بین بی گناه و گناهکار پدر من که گناهکار نبود تقصیر اون نبود که اینطوری شده بود همه چی تقصیر همون قانون و آدمای پولدارش بود

پدرم آخرین نگاهشو به ما کرد اما سربازه اجازه ندادو سوار ماشینش کرد همسایه ها داشتن نگاه میکردن اما من بهایی ندادم اصلا آبرو برام مهم نبود فقط نگاه غمگین آخر پدرم و لحظه سوار شدنش جلوی چشمم مدام پشت سر هم تکرار میشد

یکی از زنای همسایه به سمت مادرم که روی زمین افتاده بودو زجه میزد رفت اما من به ماشین چشتم دوختم که پدرمو با خودش برد توان نداشتم که حرکت کنم باورم نمیشد هیچ وقت این قسمتو توی رویاهام تجسم نمیکردم چون اون طلبکاره یه همچین مردی نبود

سری به طرفین تگون دادم یعنی چی همچین مردی نبود پس الان چرا باباتو بردن؟ چرا اینقدر ازش تعریف میکنی؟ اگه خیلی مرد بود اینطوری نمیکرد

نگاهم بالا آوردمو به آسمون سیاه شب چشم دوختم لبامو روی هم فشار دادمو اشکام از گوشه گوشه چشمم جاری شدن

هنوز اون بالایی؟ هنوز داری خدایی میکنی؟ شک دارم آخه خیلی از بنده هات روی بقیه بنده هات دارن خدایی میکنن

دستی دورمو گرفت و منو به سمت خونه هدایت کرد فکر کنم زنه همسایه بغلیمون بود

نگران نباش دخترم خدا کریمه

وارد حیاط خونمون شدم حیاط کوچولویی که عینه خونمون نقلی بود تنها دارایی پدرم همین خونه بود که حتی اگه میفروختیمش نصف بدهی هارو هم جبران نمیکرد

مادرم به کمک بقیه زنها تونسته بود که بیاد توی حیاط و روی تخت داخل حیاط بشینه انقدر توی تفکراتم بودم که متوجه نشدم کی مادرم اومده بود تو

اشک ریخت اشک ریخت اشک ریخت تحملشو نداشتم درو بدون توجه به همسایه ها و پیچ پیچ هاشون بستم تکیمو از در بسته شده برداشتمو به سمت حوض کوچولویی که وسط حیاطمون بود رفتم لبش نشستم دستمو به آرومی توی آب بردم

هی زد...هی زد...هی خوردم...هی دم نزدم...هی تازوند...هی سکوت کردم...هی بالا رفت...هی پایین اومدم...هی اون رفت...هی من موندم...همش گفتم درست میشه...اما نشد...نشد درست نشد

به سمت مادرم برگشتمو با بغض صداش زدم

_مامان...مگه عینه این فیلما نیست که میگن غصه نخور درست میشه؟ ما که همش غصرو داریم میخوریم پس چرا درست نمیشه؟ چرا تموم نمیشه؟

مادرم از روی تخت بلند شد اشکاشو پاک کردو چادرشو روی تخت گذاشت به سمتم اومد که باعث شد با بغض رومو ازش بگیرم میدونستم خودش خیلی داغونه اما الان میخواد کاری کنه که من آروم بشم ولی خبر نداشت که من خیلی وقتا عینه همین رفتار خودش تودارم تا اونا حداقل نگران من نباشن

لبه حوض نشست به آبی که داشت تکون میخورد نگاه کردم حتی عینه توی فیلما آب حوضمون عکس ماه و ستاره نداشت فقط عکس آسمون تاریک شب بود که توش هویدا بود

مامان_حتما وقتش نشده تا همه چی درست بشه

نمیدونم چم بود الان وقتش بود که بیشتر تودار باشمو هواشو داشته باشم ولی احساس میکردم که دیگه ظرفیت منم تکمیل شده

_ده سال کم نیست؟هان؟

چشمای اشکیشو دور حیاط گردوندو به سختی گفت:

مامان_کم نیست اما بسنده هم نیست

مادرم اشکاش که سرازیر شد بلند شد بغضم محکم تر شد اما باز جلوشو گرفتم تا زار نزوم

_غصه نخور مامان...من نمیدارم بابا اون تو بمونه... فردا میرم باهاش حرف میزنم

مامان_بابات کم این کارو کرد؟اون بیرحم تر از این حرفاس

– چاره ای نداریم تیر آخره باهاش حرف میزنم

.....

پوزخند روی لباش باعث میشد آتیش بگیرم اما باید صبور میبودم مثل همیشه نباید از کوره در میرفتم چون گره کارم دست خودش بود نباید گند میزدم

نیکنام– ده روز؟ خانوم کوچولو پدرت ده ساله داره امروز و فردا میکنه اون وقت تو میخوایی توی ده روز اون همه پولو جور کنی؟ نکنه گنج پیدا کردی و خبر نداریم

– این بارو من بهتون قول میدم نه پدرم

نیکنام– چه فرقی میکنه؟ توهم دختر همون مردی

یکم خودمو به سمت میزش کش آوردم لبامو با زبونم خیس کردم نباید حرمتارو می شکستم هرچی باشه این مرد همون کسی بود که باعث شده بود پدرم سرمایه داشته باشه هرچند الان دستش گیر کسیه که همون سرمایرو براش جور کرده بود

– ده ساله صبر کردید این ده روزم روش من فقط ازتون ده روز مهلت خواستم

نیکنام یه ابروش بالا پرید قاشقی که داشت محتویات توی فنجونشو باهاش هم میزدو کناره گذاشت یکم قهوشو مزه مزه کرد و به منم اشاره کرد که قهومو بخورم اما من اهمیتی ندادم فقط منتظر یه جواب از جانبش بودم وقتی دیدم چیزی نمیگه با لحنی که بتونم روش تاثیر بذارم گفتم:

– شما میدونید منو مادرم جز پدرم کسه دیگه ایرو نداریم شما که از اوضاع ما خبر داری داشتیمو ندادیم؟ پدرم همش خودشو به این درو اون در زد تا تونست با اون وامی که گرفت نصف بدهیرو پرداخت کنه ما هنوز از زیر دین اون وام بیرون

نیومدیم خونمون گروهه اون وامه حتی امکان داره خونمونم از دست بدیم پدرم اون تو باشه چیزی دست شمارو نمیگیره حداقل بیاد بیرون سایش بالا سر ما هست با اون دست و پاهایی که میزنه میتونه یه چیزی تو دست شما بذاره

نیکنام یکم اخم کرد انگار داشت به حرفام فکر میکرد یکم امیدوارتر شدم حداقل همینکه تا اینجای حرفام شنیده بود میتونست نشونه خوبی باشه

_خواستمو قبول کنید آقای نیکنام بهم مهلت بدید من تمام سعی خودمو میکنم قول میدم

نیکنام_میدونم که بی فایدهس به خاطرهمین قبول نمیکنم اما...

وقتی سکوت کرد باعث شد سریع عکس العمل نشون بدم اصلا به جمله اولش توجهی نکردم الان باید دنبال حرفایی بودم که به نفعم باشن عینه همین اما مچھولی که گفت

_اما چی؟

نیکنام دستاشو روی میز گذاشت و توی هم قلاب کرد پوفی کشید که باعث شد من بیشتر نگران بشم

آب دهنمو به زور قورت دادمو منتظر بهش نگاه کردم هم یه نور امید ریزی توی دلم بود هم نگران بودم نمیدونم چرا اما بیشتر دلم میخواست اون نور امیده توی دلم کامل روشن بشه تا این نگرانیه

_چرا چیزی نمی گید؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

نیکنام به صندلیش تکیه داد و با غروری که همیشه توی همه حرکاتش بود بهم نگاه کرد مرد پر ابهتی بود یادمه قبلا وقتی خیلی بچه بودم شاید شش پنج ساله می اومد خونمون همیشه منو بغل میکرد و باهام بازی میکرد اما الان چیزی از اون مرد مهربون از اون نگاه گرم و صمیمیش براش باقی نمونده بود یعنی تا این حد گذر زمان آدمارو عوض میکنه؟ هرچند من معتقدم گذر زمان روی اصلی آدمارو نشون میده نه اینکه صرفا تغییر کرده باشن

نیکنام-چند روزه داری میایی و میری این دفعه میخواستم پا بذارم روی همه چی و با اردنگی بیرون رفت کنم اما برات یه کاری دارم میشه گفت یه ماموریت اگه بتونی خوب به سرانجامش برسونی تمام بدهیرو به پدرت میبخشم

چشمام گرد شد این الان چی گفت؟ تمام بدهیرو؟ یعنی از همون همه پول میگذشت مارو راحت میکرد؟

-یعنی همشو میبخشین؟

نیکنام-اوهوم

-باورم نمیشه

نیکنام-حق داری پول کمی نیست اما سرانجام این ماموریت از پول برام باارزش تره

مشکوک بهش نگاه کردم یعنی چه کاریه که اینقدر براش از پول باارزش تره وایسا ببینم این الان گفت ماموریت؟

-ماموریت؟

نیکنام سری به نشونه تایید تکون داد که باعث شد نگامو ازش بگیرمو برم تو فکر
یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست

نیکنام_میخواوی بشنوی چه ماموریتی برات دارم؟

پدرم توی زندانه میدونم اگه تا اخر عمرم کار کنم نمیتونم همه اون بدهیرو جور
کنم از طرفیم این داره میگه تمام بدهیرو بهمون میبخشه پس بهتره به حرفاش
گوش بدم اینطوری بهتره فوقش اگه دیدم به صلاح نیست مخالفت میکنم
به سمتش برگشتم جدی و محکم گفتم:

_میشنوم

.....

توی جام یکم جابه جا شدمو به اتفاقات امروز فکر کردم

"نگار_چی گفتی؟هیچ میفهمی چی داری میگی دختر؟زده به سرت؟آرررره

کلافه پوفی کشیدم رفیق مارو

نگار_خاله یعنی شما بهش اجازه میدین این کارو بکنه؟

مامانم خواستم جواب نگارو بده که سریع گفتم:

_نگار خانوم زنگ نزدم بیایی اینجا مادرمو پشیمون کنی خواستم بیایی اینجا به

مادرم بگی اونا قابل اعتمادن چون پدرت اونارو میشناسه

مامان_بحث شناخت نیست بفهم اینو ما خودمونم اونارو میشناسیم

_ شما کامل نمیشناسیش فقط چند سال پیش چندبار اومده اینجا شما حتی زنو بچشو ندیدی اصلا نمیدونی چندتا بچه داره

مامان_یه طوری حرف میزنی انگار من باید همه دوستای باباتو با شناسنامشون از بر باشم

_خب من که این انتظارو ازتون ندارم من به این مرده اعتماد دارم خودتونم خوب میدونید نیکنام مرد بدی نیست میدونم چون کامل نمیشناسیشون یکم نگرانی همین

نگار خواست حرفی بزنه که همون لحظه مادرم با یه چشم غره به من به سمت نگار برگشت اما اینبار نگاهش نگران بودو پر بود از استرس مادرونه که من جونمو برای دونه به دونش میدادم

مامان_نگارجان دخترم نفس میگه پدرت این نیکنامو میشناسه درستَه؟

نگار چشم غره ای بهم رفت و به پشتی تکیه داد پوفی کشیدمو بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم نگاه کارم بهشون امروز لنگ شده همش بهم چشم غره میرن دارم براشون

نگار_ولله خاله جون راسیتشو بخوایی من خودم نمیشناسمشون اما پدرم میشناستش میگه مرد خوبیه خونواده خوبی هم داره

مامان_یعنی میتونیم بهش اعتماد کنیم دخترمو بسپارم دستش؟

به لبه این تکیه دادمو به مادرم نگاه کردم این حرفش یعنی راضیه ولی نگرانه

_مامان...من بچه نیستم بیست و دو سالمه میتونم از پس خودم بر بیام...مگه
قراره من برم اونجا چی کار کنم؟فقط قراره براشون کار کنم

مامان با حرص بهم نگاه کرد

مامان_به همین راحتی آره؟

نگار_به نظر من بهتره دنبال یه فکر دیگه باشید

_چه فکری؟ما هر راهی که به سرمون زدو رفتیم وقتی جواب نمیده میخوایی چی
کار کنیم؟

نگار_میگم نظرت چیه بگم به پدرم بره با این نیکنام حرف بزنه؟

_نمیخواد...نیکنام روی تصمیمش مسره روی پدرتو زمین میزنه اون وقت من
شرمندش میشم

مامان_پس میخوایی پیشنهادشو قبول کنی؟

_مگه چاره ای هم داریم؟من پیشنهادشو قبول میکنم شمام نگران من نباشید

مامان_اگه اتفاقی برات بیفته چی؟من هیچ وخت خودمو نمیبخشم

نگار_خاله جون نگران چیزی نباشید هیچ اتفاقی نمی افته شما که نفسو میشناسید
بی گذار به آب نمیزنه"

پتومو بیشتر دور خودم پیچیدمو چشمامو روی هم بستم صدای خنده های پدرم
که توی گوشم پیچید لبخندی زدم که باعث شد همزمان یه قطره اشک از گوشه
چشمم بچکه پایین

"بابا_کی همیشه تو شوهر کنی نوه هام از سروکولم بالا برن؟"

خنده ای کردم با عشق به پدرم نگاه کردم

_نوه؟نوه میخوایی چی کار خودم از سروکولت بالا میرم

مامان_خیلی خب بسه بیایید شام حاضره"

غلطی زدمو به سقف اتاقم خیره شدم با خودم فکر میکردم که واقعا چرا یکهو

اینطوری شد ما که زندگی خوبی داشتیم همه چی خوب داشت پیش میرفت چرا

یکهو اینطوری شد؟چرا یکهو پدرم بیچاره شد

"مامان_یعنی چی مسعود؟"

بابا_یعنی بدبخت شدم ناهید...اگه نتونم پولشو جور کنم می افتم زندان

مامان_پس اونهمه باری که توی انبار داشتی چی؟

بابا_اونا یک سوم پولشم جور نمیکنه تازه نصفشم که خودت میدونی توی اون

آتیش لعنتی سوخت

مامان_خب اصلا خونرم میذاریم روش

بابا_نمیشه ناهید نمیشه"

پدرم چند سال پیش برای تاسیس یه مرغداری از نیکنام پول قرض میگیره و بهش

قول میده که هرماه از سودی که به دست میاره مقداری از پولو بهش برگردونه

نیکنام هم با پدرم دوست بود و قبول میکنه که این کارو بکنه

پدرم کاروبارش تقریباً گرفته بود و با شرکت های مختلفی قرارداد بسته بود و هرماه به مقدار از بدهی و به نیکنام برمیگردوند به سال بیشتر نبرد که برق مرغ داری پدرم به بهانه بدهی قطع کردن و برای تذکر و بازرسی به مامور میفرستند مامور متوجه میشه که برق کشی مرغداری اصولی نیست و حتی امکان داره که اتصالی بکنن و همه ساختمان منفجر بشه اونا بدون توجه به اینکه وقتی برق نباشه مرغامون تلف میشن با بیرحمی برقو قطع میکنن از طرفی پدرم کلی قرارداد بسته بود و باید مرغارو تحویل میداد به خاطر همین کلی بیا و برو کرد تا برق وصل کردن هرچند بماند نصف مرغامون توی این فاصله از بین رفتن پدرم تونست طبق قراردادایی که بسته بود و به کمک دوباره نیکنام سفارشارو تحویل بده اما توی به شب کذایی اتفاقی کنتورها اتصالی میکنن و همه چی آتیش میگیره به قول معروف همه چی رفت رو هوا و پدر من میمونه و کلی بدهی به نیکنام و بدهی به بانک

پدرم مشکلو به نیکنام میگه اونم بهش وقت میده و شرایطو درک میکنه حتی با یکی دوتا از طلبکارای بابام تسویه کرد تا پدرم کمتر تحت فشار باشه اما خب اونم تا حدی صبر داشت کم کم وقتی میبینه خبری از پول نمیشه پاشو میذاره رو خرخره بابام و....

هوفی کشیدمو به سمت چپ چرخیدم من تصمیم خودمو گرفته بودم ماموریتی که نیکنام بهم گفته بودو انجام میدم و پدرمو آزاد میکنم نمیذارم پدرم اون تو بمونه الان وقت عملی کردن همه حرفایی بود که توی خلوتام به خودم میزدم الان وقتش بود همه چی به من بستگی داشت و من نباید توی این کار شکست میخوردم باید موفق میشدم اینطوری میتونستم دوباره رنگو بوی خوشبختیرو به خونمون برگردونم

با به یاد افتادن اینکه نیکنام چی ازم خواسته بود یکم ته دلم آشوب شد نمیدونستم
واقعا چی کار کنم واسش هیچ برنامه ای نداشتم فقط عینه خر قبول کرده بودم

.....

نگامو از مادرم که اشک توی چشماش جمع شده بود گرفتم سعی کردم بغضمو
قورت بدم به پدرم که داشت با چشمای قرمز شده از زور مردونگی و غم درونش با
نیکنام حرف میزد نگاه کردم

بابا_من همین یه دختری دارم...خودت میدونی چه قدر برام عزیزه...اگه اصرارای
خودش و دلیلی که برام میاورد و شناختی که ازت دارم نبود اجازه
نمیدادم...مراقبش باش فکر کن دختر خودته

نیکنام با اخم سری به نشونه باشه تکون داد خدا میدونست چه قدر زور زدم تا
تونستم بابارو راضی کنم نیکنام بهم قول داده بود که اگه من با پیشنهادش موافقت
کنم به خاطر اینکه مادرم تنها نباشه پدرمو آزاد کنه و از طرفیم بهش گفته بودم که
به پدرومادرم واقعیتو نگه که خداروشکر با همشم موافقت کرد

مامانم با بغض بغلم کردو منو به خودش فشار داد آروم چشمامو روی هم فشار
دادم نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم این صحنرو به خاطر بسپارم چون قرار بود
به مدت نسبتا طولانی از این آغوش دور بمونم

مامان_به مادرت قول بده مراقب خودت هستی...نفس تو تنها دارایی منو باباتی

_بهت قول میدم مامانی نگرانم نباش

مامان گونمو بوسید لبخند زوری زدو ازم جدا شد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

نیکنام_بِهتره زودتر راه بیفتی

به سمت پدرم برگشتم نیکنام بیرون رفت به خاطر همین اجازه دادم اشکام سرازیر بشه

پدرم از روی بغض لبخند زوری زد و با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد
بابا_عه دختر بابا گریه نداشتیم دیگه...اگه پشیمونی بگو به خدا من به نرفتنت
بیشتر راضیم

_نه بابایی پشیمون نیستم

بغلش کردم و لرزیدم خدا میدونست چه قدر عاشقش بودم

بابا_دعای خیر منو مادرت تا تهش بدرقه راهت اگه اذیتت کردن یا دیدی نمیتونی
ادامه بدی مهم نیست عمره بابا بهمون خبر بده من بیکار نمیشینم قول میدم زودتر
این ماجرا رو تموم کنم

نیکنام_نفــــــــــــــــس

آروم از پدرم جدا شدم شونشو بوسیدم که باعث شد تک خنده مردونه ای بکنه
خم شدو روی سرمو بوسید دست راستمو توی دستای مردونش گرفت که باعث
شد بغض بکنم به نرمی فشارش داد

بابا_حتی الان هم نمیتونی گونمو ببوسی؟

سرمو پایین انداختم ازش یکم خجالت می کشیدم درسته باهاش خیلی راحت
بودم و همه حرفامو بهش میزدم حتی بعضی وقتا از سر دیوونگی میرفتم روی
پاهش اما نمیدونم چرا از وقتی که یادم میاد از اینکه گونشو ببوسم شرمم میشد

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد تک خنده ای بکنه و بینیمو آروم بکشه

بابا_خیلی خب قیافتو اینطوری نکن واسه من...عادت کردم

_خیلی دوست دارم بابا

بابا_من بیشتر نفس بابا

به هر سختی که بود ازشون خدافسی کردم از خونمون خارج شدم به سمت نیکنام رفتم که هنوز سوار ماشین نشده بود یکی از آداماش دره عقبو باز کرد تا نیکنام سوار بشه منم ماشینو دور زدم اون یکی دره عقبو باز کردم سوار شدم

نیکنام_راه بیفت

راننده_چشم آقا

با راه افتادن ماشین چشمم روی هم بسته شد باورم نمیشه بعد از چندسال تونسته بودم گونه های پدرمو ببوسم خودمم از این رفتارم تعجب میکنم منکه اینقدر با پدرم راحت بودم چرا از اینکه گونه هاشو ببوسم خجالت میکشیدم؟هوف منم جزو عجایباتم خدایی

چه قدر خوشحالم که نیکنام توبیخم نکرد که چرا اینقدر دیر اومدم چون چندبار صدام زده بود

این مدت که پدرم آزاد شده بودو خبرو شنیده بود مخالفت کرد طوری که میخواست دوباره برگرده اون تو اما با حرفای منو مادرم که به زور راضیش کرده

بودم تونستم نظرشو عوض کنم هرچند پدرم به نیکنام اعتماد داشت از طرفیم پدره
نگار حسابی خیالشو راحت کرده بود به خاطرهمین اجازه داد

نیکنام_پشیمونی؟

با شنیدن صدای نیکنام به خودم اومدم فهمیدم صورتم خیس شده اشکامو سریع
پاک کردم به سمتش برگشتم که اخماشو توهم برده بود

_پشیمون بودم الان اینجا نبودم

نیکنام_پس معنی اشکات چیه؟بین این بازی که داری راش میندازی بچه بازی
نیست اگه میبینی تا تهش نمیتونی بمونی همین الان بگو برت گردونم خونتون

_من وقتی یه حرفیرو بزنی تا تهش روش میمونم جناب نیکنام

نیکنام_خوبه...اگه اینطور باشه که میگی میتونی بدهی های پدرتو پاس کنی

_ممنون که حرفمو زمین نزدیدیو قبل از هرکاری پدرمو آزاد کردید

نیکنام_این کارو به خاطر این کردم که تمرکزت روی کارت باشه وگرنه خودت
میدونی که چه کارایی از دستم برمیاد

نگامو ازش گرفتمو پوفی کشیدم پوزخند تلخی زدم داشت منو تهدید میکرد
نمیدونست من از خودش خطرناک ترم

_شما هنوز منو نشناختید...نمیدونید منم چه کارایی ازم برمیاد

نیکنام هم کم نیاوردو متقابلا پوزخندی زد

نیکنام_چه جالب...احتمالا یه رگمون بهم میرسه

هه آره از سرتاپامون معلومه يه رگمون بهم ميرسه

من نفسم

دختري که با هر بادي تنش نميلرزه بهت نشون ميدم جناب نيکنام بزرگ

به بيرون چشم دوختم و فهميدم وارد خيابوناي بالاشهر تهران شديم چه قدر از خونمو خونوادم دور شده بودم ميشه گفت خيابون ما با خيابون اينجا در تضاد کامل بود همه جوره چه قدر دنيا ظالم بود توي يه شهر زندگي کني اما خيابونا خونه ها حتی ماشينا و آدما تا اين حد باهم متفاوت باشن

پوفي کشيدمو ترجيح دادم به هيچي فکر نکنم بايد به اهدافي که دارم فکر کنم به کارايي که دارم چون اگه نتونم موفق بشم قطعا پدرم برمياگرده اون تو و دوباره همه چيز ميشه همون گذشته سابق

هيجان داشتم ميشه گفت از ماموريتي که داشتم هم بدم مي اومد هم خوشم مي اومد اما خب بيشرتر ترجيح ميدادم که اين ماموريت و انجام بدم و ازش خوشم بياد هرچند احساس ميکردم بهم قراره خوش بگذره

نيکنام_ديگه تکرار نکنم نفس...خودت ميدوني چي کار بايد بکني...خانومم درجريان همه چي هست ميتوني بهش اعتماد کني

بدون اينکه نگامو از خيابون بگيرم با لحن آروم اما كاملا جدی گفتم:

_بهتون قول دادم که اين کارو ميکنم پس نگران چيزي نباشيد

نيکنام ديگه حرفي نزد سکوت کردو سري به نشونه رضاييت تگون داد اونم نگاهشو از من گرفتو به سمت مخالفم برگشت خودمم رفتم توي فکر هنوزم نميدونستم که



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

کار درستی دارم میکنم یا نه اما از این مطمئن بودم که جام امنه نیکنام مرد خوبی بود حتی اینم پدرم تایید میکرد همینکه الان توبیخم نکرد که چرا اینقدر دیر کردم به صدا زدناش گوش ندادم همینکه تا این حد برای حرفام ارزش قائل بود نشون از این میداد که مرد خوبیه و قراره جام راحت باشه امیدوارم زنشم خوب باشه از این دسته زنای افاده ای غرغرو نباشه

ماشین که از حرکت ایستاد از فکرو خیالام بیرون اومدم تمام مدت توی فکر بودمو هیچی نفهمیدم که اصلا خونشون توی چه خیابونیه هرچند زیاد هم به خیابونای اینجا آشنایی کامل نداشتم

از ماشین پیاده شدم به حیاط ویلایی بزرگی که توش بودیم خیره شدم چه قدر خونشون بزرگ و قشنگ بود یعنی قرار بود من به مدت اینجا زندگی کنم؟ عه نه بابا

ماشین و دور زدم بدون توجه به نیکنام که داشت با آدمش حرف میزد دو قدم ازشون فاصله گرفتمو غرق حیاطشون شدم

دورتا دور باغ با لامپ های حبابکی روشن شده بود که فضای قشنگیرو ساخته بود معلوم بود پشت ساختمون هم یه باغ هست چون از اینجا معلوم بود که ساختمون ویلا کناره هاش به پشت راه داشت

درخت ها و چمناش همشون سبز بودن وای خدا اینجا توی روز عینه بهشته

ناخواسته به سمت بوته های گلی که کناره جاده سنگفرش شده برای عبور ماشین وجود داشت رفتم دستمو به آرومی سمت گلبرگ های گل یاس بردم وای من عاشق بوی گل یاسم چه قدر خوشگلن

برای یه لحظه همه چیزو فراموش کردم یادم رفت که من الان برای چی اینجام... یادم رفت که همه چیرو به خونادم نگفتم و یه چیزاییرو ازشون مخفی کردم یادم رفت که من الان اینجا تقریبا حکم یه خدمتکارو دارم نباید آزادانه هرجا که دلم میخواد برم حتی فراموش کردم توی خونه مردی هستم که بهش بدهکاریم شاید به خاطر بوی این گلا و محیطی که توش بودم بود بوی سبزه هایی که معلوم بود تازه بهش آب دادن با بوی گل‌های یاس بهم طراوت خاصی داده بود همیشه از سرسبزی و گل لذت میبردیم باعث میشد توی خودم غرق بشم نه توی مشکلات و وقایع اطرافم دقیقا عینه الان

با احساس اینکه یکی کنارم ایستاد دستمو از نرمی اون گلبرگ‌ها جدا کردم و بهش نگاه کردم که متوجه نیکنام شدم به سمتش برگشتم از اینکه کنارش بودم حس بدی بهم دست نمیداد شاید به خاطر اینکه اون ذهنیتی که ازش داشتم با دیدن اینکه چه قدر مراقبمه و بهمون لطف کرده به طور کل از بین بره به خصوص با این کار آخرش که بدون مخالفت قبول کرد که پدرم قبل از اینکه من ماموریت و انجام بدم آزاد بشه و برگرده پیش مادرم تا تنها نمونه

نیکنام_اینجا غریبی نکن

نیکنام نگاهش روی گلای یاس بود انگار اونم از این گلا خوشش می اومد نگاهمو به گلا دادم یادم باشه حتما فردا یه سر پیام اینجا میتونم وقتی اعصابم خورد میشه پیام توی حیاطشون حسابی حالوهوام عوض میشه
_غریبی نمیکنم چون بهتون گفتم باید دستم باز باشه



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

نیکنام_منم بهت گفتم که هرکار که بخوایی میتونی بکنی... با دانشگاهت حرف زدم با دادن یکم پولو چک و چونه زدن مرخصی چندماهه برات گرفتم نگران اونم نباش
_ممنونم

نیکنام سری تکون دادو راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم ترجیح میدادم از همین اول باهاشون طی بکنم که اگه قرار باشه محدودیت داشته باشم نمیتونم کاری از پیش ببرم چون با این ماموریتی که به عهده منه جز شیطنت و یکم تخس بودن همیشه اونو به ثمره رسوند

وارد خونه که شدم سعی کردم زیاد به هرچیزی نگاه نکنم نمیخواستم طوری رفتار کنم که انگار یه همچین چیزایی تا حالا ندیدم چون دیده بودم هم توی تلویزیون هم خونه نگار اینا):

باید مراقب رفتارام باشم امکان داشت اینجام یکی مثل برادر نگارو داشته باشه که اهل طعنه و تیکه پرورندن باشه و نباید از همین اول ورود این بهانرو دستش بدم از حق نگذریم خونشون زیبایی چشم گیری داشت از اینجا سرو تهش معلوم نبود مثل خونه نگار اینا بود فکر کنم خونشون دوبلکس باشه

_بالاخره اومدی کیارش

به سمت صدای زنی که نیکنامو به اسم کوچیک صدا زده بود برگشتم که باعث شد با دیدن چهره مهربونش ناخواسته لبخندی بزدم

_ای جانم... تو باید نفس باشی درسته؟

لبخندم کمی پررنگ تر شد دستشو به سمتم دراز کرد که با یه لبخند دستشو به نرمی گرفتم اما اون به این دست دادنه راضی نشدو بغلم کرد که باعث شد برای یه لحظه تمام بوی تنشو به جون بخرم

_خیلی خوش اومدی عزیزه دلم

نیکنام_ایشون خانومم هستن

تک خنده ای کردم نیکنام خودشم خندش گرفته بود انگار نمیگفت نمیدونستم فکر کنم همین فکر به سره خانومه خطور کرد چون باعث شد چشم غره ای به نیکنام بره

خانومه_خوبه گفتمی نمیدونست

نیکنام لبخند روی لبش غلیظ تر شد

نیکنام_گفتم اگه نمیدونه بدونه شما خاتون منی

خانوم نیکنام یکم سرخ و سفید شد که باعث شد ناخواسته لبخند محوم پررنگ تر بشه و به یاد مادرم بیفتم اونم وقتی بابام اینطوری باهاش حرف میزد سرخو سفید میشد

معلوم بود همدیگرو خیلی دوست دارن از عشقی که توی حرفاشون بیداد میکرد معلوم بود

_من نازخاتونم عزیزم میتونی همون خاتون صدام بزنی

_چشم خاتون خانوم

خاتون_نه خانومشو حذف کن

بعد خندید که منم لبخند خجولانه ای بهش زدمو سرمو پایین انداختم

حس خوبی داشتم احساس میکردم با وجوده خاتون که با این مهربونی باهام رفتار میکرد قراره راحت تر از اون چیزی باشم که فکرشو میکردم درواقع یکی از نگرانی های من خانومه این خونه بود که حالا با دیدنش و فهمیدن اینکه چه قدر مهربونو با محبته میفهمم که واقعی قراره بهم خوش بگذره

خاتون_خب خانوم خانوما چه نقشه ای داری؟

با انگشت اشارم سرمو خاروندم فکر نمیکردم هنوز از راه نرسیده ازم این سوال پرسیده بشه یعنی تا این حد عجله داشت؟

_یه نقشه هایی دارم که به کمک شمام نیاز دارم

نیکنام_ایشون هم در جریان همه چی هستن

خاتون دستامو گرفت که باعث شد بهش نگاه بکنم چشماش یه غم خاصی داشت که باعث میشد ناخواسته بیشتر به سمتش جلب بشم

خاتون_اگه بتونی مشکلمونو حل بکنی کار ندارم کیارش بهت چه قولایی داده من خودم به شخصه هرکاری بخوایی برات میکنم

لبخند گرمی به روش زدم اما توی دلم غوغا بود این پولدارا فکر میکنن منم مثل خودشونم که در اضای انجام یه کاری باید برایشون یه کاری انجام بدی نمیدونن که انسانیت یعنی بدون هیچ چشم داشتی به ممنوعت کمک کنی اما خب این حرف مدتاس بین آدمها در جریان نیست

_نگران چیزی نباشید من تمام تلاش خودمو میکنم

خاتون_خوبه بهت میاد بتونی از پشش بربیایی...حالا بیا تا بریم اتاقتو بهت نشون بدم

همراهه خاتون به سمت پله های مارپیچ داخل خونشون به راه افتادم چه قدر خونشون بزرگ و زیبا بود یعنی میشه مامان منم یه روزی خانوم یه همچین خونه ای بشه؟

خاتون_هروخت خواستی میتونی به خونوادت سر بزنی من تورو از مادرت جدا نمیکنم

_ممنون که اینقدر مهربونید

خاتون جلوی یه اتاق ایستادو درو برام باز کرد

خاتون_خدمتکارا این اتاقو برای تو آماده کردن...خیلی وقت بود حتی یه خدمتکار هم پاشو توی این اتاق نذاشته بود...اگه میبینی دوشش نداری بگو همین الان میگم یکی دیگرو برات آماده کنن

وارد اتاق که شدم با دیدن دکوراسیون سفیدو یاسی اتاق چشمام برقی زد یه اتاق خیلی شیک و بزرگ و دلپاز که بدجور احساس میکردم قبلا ماله یکی بوده اونطورم که معلوم بود اتاق یه دختر بوده از ترکیب رنگهایی که توی اتاق بود نمایان بود

همیشه آرزوی داشتن یه همچین اتاقیرو داشتم باورم نمیشد همه وسایل این اتاق ماله من باشه

خلتون_اتاق کاملا مجوزه هرچی که بخوایی توش هست چیزیم کم و کثر بود به خودم بگو برات تهیش میکنم

از این همه مهربونی که داشت برام خرج میکرد بغض کردم به سمتش برگشتم که دیدم چشمای خودشم اشکی شده

خاتون_میخوام توی این مدت که اینجایی عینه مادرت باشم میدونم جایه اونو نمیتونم برات پر کنم اما...

وقتی بغلش کردم سکوت کرد چشماشو بستو دستشو دورم حلقه کرد این زن به اندازه خودش سختی زیاد توی زندگیش دیده بود اما همینکه مهربونیشو از دست نداده بود خیلی بود

_با این کاراتون شرمندم میکنید

خاتون لبخندی زدو سرشو پایین انداخت

خاتون_اگه دخترم زنده بود الان همسن تو بود

آروم اشکاشو پاک کردم

_حکمتی داشته خودتونو ناراحت نکنید

خاتون بینیشو بالا کشیدو گفت:

خاتون_میدونم...ناشکری نکردم...من میرم تا تو لباساتو عوض کنی عادت که نداری شبا زود بخوابی؟

_نه بابا شبا تا دیروقت بیدارم

خاتون_خوبه پس بعد بیا پایین تا یکم باهم حرف بزنیم

_چشم

با بیرون رفتن خاتون با لبخند به سمت اتاقم برگشتم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای ذوق کردنم بیرون نره

یه اتاق با کاغذ دیواری سفید براق که توش خطای نازک بنفش و یاسی بود سرویس تخت سفید که ملافه های روش با پرده های اتاق کاملا ست بود

معلومه که پشت اون پرده یه تراس باشه وای خدایا اتاقمو ببین چه قدر محشره با ذوق به سمت تخت دونفره رفتهم خودمو پرت کردم روش آخیش چه قدر نرم بود

به سقف اتاق خیره شدمو لبخندم پررنگ تر شد جنس کاغذ دیواری سقف متفاوت بود معلومه توی شب میدرخشه چون طرح های روش برجسته و براق تر بود

هنوز هیچی نشده چه قدر اینجا احساس راحتی میکنم اینجا میتونم به یه سری از آرزوهایی که داشتم برسم تازه داشتم یه بار سنگین هم از روی دوش خونواده خودمو نیکنام هم برمیداشتم یعنی باز این ماموریت ها به تورم میخوره یا نه؟

از سر دیوونگی تک خنده ای کردم روی لبه تخت نشستم پاهامو یکم تکون تکون دادم چشمم به کمد سفید امدی اف توی اتاق خورد سریع بلند شدمو به سمت کمد رفتم وقتی درشو باز کردم با دیدن لباسایی که توش بود حدسم به یقین تبدیل شدو لبخندی زدم اینجارو ببین همه چی هست وای خدا باورم نمیشه همه چی عینه یه خواب میمونه

به انواع لاک و عطر و کرم هایی که جلوی آئینه بود نگاه کردم نگامو بالا آوردم و به خودم از تو آئینه نگاه کردم چشمکی به خودم زدم

برو که رفتیم نفس خانوم

.....

از پله ها پایین رفتم خبری از خاتون و نیکنام نبود به خاطر همین از خدمتکاری که داشت رد میشد سراغشونو گرفتم که گفت توی سالن پذیرایی هستن و با راهنمایی هاش به سمتشون رفتم

داشتن باهم حرف میزدیم که با شنیدن صدای قدمام حرفشونو قطع کردن خاتون با دیدنم لبخندی زد و به کنار دستش اشاره کرد
خاتون_ بیا عزیز دلم

نمیدونم چرا خاتون با دیدن لباسی که تنم بود چشماش برق خاصی زدو بیشتر ذوق زده شد حتما بهم میاد که اینطوری نگام میکنه وگرنه دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه

نیکنام با دیدنم سرتاپامو ورننداز کرد بعد نگاهشو گرفتمو قهوشو مزه مزه کرد
نیکنام_ آخر کار خودتو کردی خانوم؟

خاتون نگاه تحسین برانگیزشو ازم گرفتمو به سمت نیکنام برگشت
خاتون_ ما باهم حرف زدیم کیارش

نیکنام_ حرف زدیم ولی شما حرف خودتو به کرسی نشوندی نمیخوام آسیبی ببینی
خاتون

خاتون چشم غره ای به نیکنام رفت که باعث شد اونم با حرص روشو از خاتون بگیره و به سمت تلویزیون برگرده مشکوک داشتم به هردوشون نگاه میکردم یعنی داشتن درباره چی حرف میزدن؟

خاتون_چرا نمی شینی عزیز دلم؟

به سمتش رفتمو کنار خاتون نشستم

خاتون_نمیخوای به مادرت زنگ بزنی؟

نیکنام_نه نیازی نیست من بهشون زنگ زدم

یکهو به سمتش برگشتم

_واقعا؟

نیکنام سری به نشونه مثبت تکون دادو هوفی کشید

خاتون_خب چرا بهش زنگ نزنه...اون مادره الان نگران دخترشه

نیکنام_خاتونم منکه به شما گفتم ایشون اینجا یه خدمتکارن نباید که هی راه به

راه به خونوادش زنگ بزنه اینطوری خونوادش شک میکنن

خاتون چشماش گرد شد فکر کنم نمیدونست که من همه واقعیت و به خونوادم

نگفتم

خاتون_خدمتکار؟یعنی چی کیارش قرار نبود خدمتکار باشه قرار بود...

_من همه چیرو به خونوادم نگفتم بهشون گفتم که اینجا قراره کار بکنم آقای نیکنام

همه چیرو برام توضیح دادن

خاتون پوفی کشید

خاتون_خب یه چیز دیگه میگفتی آخه خدمتکار؟من دو روز دیگه چه طوری تو

چشم خونوادت نگاه کنم؟

نیکنام_قرار که نیست مادام باشه خاتون...یه مدته بعدا شاید حقیقتو بهشون گفتیم

_شما نگران نباشید خاتون همه چی تحت کنترل

و بعد چشمکی بهش زدم که باعث شد خیالشو راحت کنه

خاتون برای عوض کردن جو سریع گفت:

خاتون_خب...حالا بگید نقشتون چیه؟

نیکنام_مغز متفکر داستان خانومه

خاتون منتظر به سمت برگشت که باعث شد یکم هول کنم چون هنوز نقشه

آنچنانی براش نریخته بودم

_خب...ایم...چیزه...من اول باید یه چندتا برخورد با پسرتون داشته باشم بعد که

اخلاقاش دستم اومد نقشمو بهتون میگم

نیکنام که معلوم بود اصلا منتظر شنیدن این حرف از جانب من نیست سریع عکس

العمل نشون داد

نیکنام_اخلاق؟مگه من تمام اخلاقاشو بهت نگفتم؟

_نه اونا خصوصیاتشون بودن یه سری ویژگی ها هست که باید خودم دستم بیاد

خاتون_نمیدونم میخوایی چی کار کنی اما هرکار که می کنی تغییرش بده میلادمو

تبدیل کن به پسر گذشتم

_من تمام سعیمو میکنم فقط یه چیزو متوجه نشدم پسرتون چرا اینطوری شدن؟

خاتون چشماش پر از اشک شد که باعث شد نیکنام اخماشو بکشه توهم و از سوالی که پرسیدم پشیمون بشم اصلا فکرشو نمیکردم یکهو اینطوری بشه نیکنام_خاتون...

خاتون_چیزی نیست... خوبم... خوبم

_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتتون کنم

خاتون_نه ناراحت نشدم...ملیکا و میلاد باهم سه سال اختلاف سنی داشتن درواقع میلاد سه سال از ملیکا بزرگتر بود جونشون بهم بسته بود خیلی باهم صمیمی بودن همه کاراشونو باهم انجام میدادن محبت و عشقی که بین این دوتا بود زبانزد کله فامیل بود اون اتفاق که برای دخترم افتاد باعث شد میلاد خودشو مقصر بدونه و بشه اینی که هست یه پسر یه دنده غد که همش توی خودشو تنهاییشه از روزی که ملیکا رفته صدای خنده های میلاد حرف زدناش شیطنتای مختص به خودش همگی پر کشیدو رفت همش توی اتاقشه و از جمع کناره میگیره دیگه مثل قبل همش دوروبرمون نیست یه طورایی انگار داره ازمون فرار میکنه

_خب چرا فکر میکنید یه دختر همسن ملیکا میتونه پسرتونو تغییر بده؟

خاتون نگاهشو از میزعسلی روبه روش گرفتو به نیکنام نگاه کرد نیکنام هم پوفی کشید

خاتون_بهش نگفتی؟

نیکنام_نه فکر نمیکردم مهم باشه

_چیرو؟

خاتون_الان اگه ملیکا زنده بود بیست و دو سالش بود یعنی همسن تو

نیکنام_خاتون با یکی از دوستاش که روانشناسه صحبت کرده و ازش راه حل خواسته اونم گفته بود که باید براش زن بگیریم اینطوری اون دختر میتونه اون شور و حرارتو به میلاد برگردونه هرکار که کردیم نتونستیم راضیش کنیم که ازدواج کنه

خاتون_ترسیدیم بیشتر زورش کنیم از اینجا بره به خاطر همین همراهه کیارش تصمیم گرفتیم که این راهو انتخاب کنیم یعنی یه دختر همسن ملیکا پیدا کنیم و بیاریمش اینجا و کاری کنه که تقریباً کارای ملیکارو انجام بده سر به سرش بذاره و اونو به انجام دادن کارایی مجبور کنه که میشه گفت در گذشته انجام میداده از نظر روانشناسی این کار کمک بزرگی میکنه که کم کم به خودش بیادو بشه شخصیت گذشتش اولش کیس خاصی مدنظرمون نبود درواقع برامون نشدنی بود تا اینکه بحث پدر تو وسط اومد و...

خاتون سکوت کرد که باعث شد خودم تا تهشو بخونم امشب به خیلی از سوالای توی ذهنم جواب داده بودن که همشونم منطقی بود
_میدونید که کاره سختیه به خصوص اینکه من نسبت به ایشون زیاد شناختی ندارم از طرفی من...

_سلام

یکهو با شنیدن صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد سکوت کنم سریع به سمتش برگردم که با دیدن پسری که پشت سرم وایساده بود چشمام گرد شد
خاتون_سلام پسر گلم...خسته نباشی

پس میلاد ایشون بودن اوهوک چه قیافه ای برام گرفته پس کارم سخت تر از این حرفاس

نیکنام_سلام...چرا وایسادی بیا بشین

میلاد_نه خستم میرم استراحت کنم

میلاد نگاهشو از پدرش گرفتو روی من آورد که باعث شد کمی هول کنم خاتون لبخندی زدو بلند شد کنارم ایستاد که باعث شد منم از روی مبل بلند بشمو روبه روی میلاد وایسم

میلاد_من ایشونو میشناسم؟

خاتون_ایشون قراره اینجا کار کنن

میلاد ابرویی بالا داد

میلاد_کار؟اون وقت یه خدمتکار چرا باید کنار شما بشینه و قهوه بخوره یا یه همچین لباسی تنش باشه؟

یکم اخم کردم مگه لباس من چش بود اما وقتی یاده یونیفرم تن خدمتکارا می افتادم باعث میشد بفهمم منظورش چیه

میلاد یکم مشکوک به لباس تنم نگاه کرد یه ابروش بالا رفت که باعث شد چندتا علامت سوال توی ذهنم بیاد که چرا رنگ نگاهش مشکوک شد

میلاد ادامه داد:

میلاد_فکر میکردم روی این جور چیزا حساس باشید

دستام از شدت حرص مشت شد اما باید خونسرد میبودم تا گند نزنم به نقشه ها
خاتون خنده نمایشی کرد و گفت:

خاتون_نه ایشون فرق میکنن

میلاَد که معلوم بود اصلا از این بحث خوشش نمیاد سری به نشونه باشه تکون
داد نگاهشو از لباسم گرفت بعد روبه پدرش گفت:

میلاَد_بابا اون کاری که بهم گفتید و انجام دادم درست حدس زده بودید میخواست
فرار کنه که به موقعه دستگیرش کردیم

نیکنام_خوبه...میدونستم میتونی از پیشش بربیایی

خاتون به سمت میلاَد رفت و روبه روش ایستاد دست پسرشو گرفت که باعث شد
چشمای سرد میلاَد یکم تغییر کنه و به مادرش نگاه کنه

خاتون_نگو شام خوردی

میلاَد_باور کنید خوردم

خاتون_چرا شام از بیرون میخوری؟ بهانت این بود که از دستپخت آشپزمون
خوشت نمیاد عوضش کردم بازم غر زدی حالا به خاطر تو خودم غذا میپزم عینه
قدیما اون وقت تو میری از بیرون غذا میخوری؟

میلاَد خم شد و به آرومی پیشونی مادرشو بوسید با لحن آروم و مودبانه ای گفت:

میلاَد_معذرت میخوام مامان...اما خب امشب یکم کارام طول کشید مجبور
بودم...الانم یکم خستم بهتره برم استراحت کنم پس شبتون بخیر

و بعد بدون هیچ حرفی نگاشو از مادرش گرفتو رفت با رفتن میلاد خاتون روی یکی از مبلا نشست و با غم به میز عسلی روبه روش خیره شد نیکنام پوفی کشید و بلند شد به سمت خاتون رفت و در کمال ناباوری دیدم روبه روش روی زانوهایش خم شد که باعث شد خاتون بهش نگاه بکنه

نیکنام بدون توجه به حضور من آروم دستای همسرشو گرفت

نیکنام_همه چی درست میشه خانومم...خودت میدونی چه قدر دوست دارم پس یکم مراعات کن باید عادت کنی به این رفتاراش

خاتون یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین با لحن مظلومی گفت:

خاتون_عادت؟کیارش تو بهم قول دادی این مشکلو حل میکنی

نیکنام کلافه دستی تو موهایش کشید و بلند شد یه نگاه به من کرد بعد با اخم رفت به سمت خاتون رفتمو کنارش نشستم

_من اینجام که این مشکلو حل کنم پس دیگه از امشب به بعد غم و بغض و اینا ممنوع

خاتون لبخندی زدو دستشو روی سرم کشید که باعث شد چشمکی بهش بزنم

_پسرتون گفت که خستس من اگه یه برادر داشتم که این جملرو میگفت...

یکهو چشمای هردومون همزمان باهم برقی زد که باعث شد هردومون خندمون بگیره و باهم زدیم قد هم

.....//.....///.....////.....

سینی کافی میکسو از روی میز برداشتم خواستم از آشپزخونه برم بیرون که خاتون
صدام زد

خاتون_نه نه وایسا

به سمتش برگشتم خواستم بگم چی شده که دیدم یه قاچ کیک شکلاتی دیگه توی
ظرف گذاشت و قبلبرو برداشت که باعث شد چشمم گرد بشه

_عه خاتون مگه فرقی هم داشت؟

خاتون_آره عزیز دلم این بزرگ تره

خندم گرفته بود از دست خاتون چنان با حساسیت این یه فنجون کافی میکسو
درست کرد انگار میخواست برای پادشاه عربستان درستش کنه

از پله ها بالا رفتم یکم از شدت هیجان بدنم میلرزیدو نفسام کشیده تر شده بود تا
حالا سعی نکرده بودم که به یه پسر نزدیک بشم اونم پسری مثل میلاد

جلوی اتاقش که ایستادم نفس عمیقی کشیدم تو میتونی دختر کاری نداره که

دره اتاقشو به صدا دراوردم که باعث شد صداش منو به خودم بیاره

میلاد_مامان خستم...جانم من بیخیال شو امشب

پوفی کشیدم فکر میکرد مادرشم نمیدونم اون لحظه چرا اینقدر جرات دار شدم که
بدون تقه دیگه ای دره اتاقشو باز کردم لامپ اتاقش خاموش بودو فقط لامپ

مهتابی روشن بود که اون قسمت روی تخت دونفره قهوه ای رنگش نشسته بودو
لبتابش روی پاش بود باعث شد روشن باشه

با باز شدن در میلاد با تعجب سرشو بالا آورد که با دیدن من اولش جا خورد
بعدش چشماش گرد شد

سعی کردم همونجور عینه مجسمه واینستم به خاطرهمین به سمتش رفتم سینیرو
روی پاتختی کنار تختش گذاشتم که باعث شد صداش توجهمو به خودش جلب
بکنه

میلاد_چه طور به خودت اجازه دادی بدون اجازه وارد اتاق من بشی؟

راست شدمو ابرویی بالا دادم به چهره اخمالوش خیره شدم سیاهی چشماش توی
اون نور کم بیشتر خودشو به رخ می کشوند

_اجازه نگرفتم؟

میلاد از اینهمه خیره سری من دهنش باز شد اما به یک باره اخماش چنان توهم
رفت که باعث شد یکم بترسم اما خودمو نباختم

میلاد_اجازه ای از جانب من شنیدی؟

_سینی سنگین بود نمیتونستم از اون پشت ازت خواهش کنم که بذاری بیام
تو...درضمن چه دلیلی داره ازت خواهش کنم وقتی قراره خودت اینارو بخوری

میلاد چشماش حسابی گرد شد فکر کنم اصلا انتظار نداشت که اینطوری باهاش
حرف بزنم

پسره پرو انگار من خدمتکارشم اینطوری باهام حرف میزنه

نیستی؟نه جانه من نیستی؟

نخیر فقط دارم نقششو بازی میکنم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

سعی کردم دست از کلنجار رفتن با خودم بردارم بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در خروجی رفتم خواستم از در خارج بشم که صدایش باعث شد وایسم

میلاَد_دفعه آخرت باشه بدون اجازه وارد اتاق من میشی فهمیدی؟

بدون اینکه به سمتش برگردم پوزخندی زدم هه منو نشناختی هرکار که بخوام میکنم جناب نیکنام کوچیکه

اما به سمتش برگشتم و سرمو کج کردم

_امشب هم بدون اجازه نیومدم

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم درو بستمو نفسمو با فوت بیرون دادم هوف خدا هم سخت بود هم آسون برم گزارش بدم به خاتون

.....

(سه روز بعد)

با حس نوازش دستی توی موهام لبخند محوی زدم یکم خودمو ناز کردم توی خودم فرو رفتم اینجور مواقع مامان می افتاد به جونم قلقلکم میداد حتی بعضی وقتا گازم میگرفت:/البته منم از خجالتش در می اومدم چون منم به وقتش گازش میگرفتم);

با خستگی توی جام نیم خیز شدم چشمامو مالیدمو موهامو از تو صورتم کنار زدم وای خدا چه قدر خسته بودم دیشب تا نزدیکای صبح همش داشتم فکروخیال میکردم

_بیدار شدی؟

سری به نشونه آره تکون دادم بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

– آره... ولی دلم میخواد باز بخوا...

یکهو چشمامو باز کردم که با دیدن لبخند محو خاتون یکم جا خوردم وا این اینجا چی کار میکرد

خاتون پیشونیمو بوسید که باعث شد باز یاده مادرم بیفتم

– شما اینجا چی کار میکنید؟

خاتون– خواستم خودم بیدارت کنم

خاتون از روی لبه تخت بلند شدو به سمت آئینه رفت دستی به موهاش کشید همیشه گفت تقریبا همسن مامانه من بود اما خاتون خیلی خیلی جوون تر از مادر من بود خب زندگی خوب بهش ساخته بود اما مادر زجر کشیده من... هوف

خاتون– زودی بیا

با بیرون رفتن خاتون از روی تختم بلند شدم بیخیال مرتب کردنش شدم چون باید زود خودمو میرسوندم پایین بعدا وقت برای جمع کردن اینا داشتم

به سمت دستشویی داخل اتاق رفتم یه آبی به دستو صورتم زدمو بیرون اومدم

همون طور که داشتم صورتمو خشک میکردم متوجه لباسایی که روی صندلی داخل اتاقم بود شدم به سمت لباسا رفتم معلوم بود خاتون اینارو اینجا گذاشته پس یعنی باید اینارو تنم کنم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

بعد از پوشیدن لباسا به سمت آئینه رفتم موهای بلند خرمایی رنگمو دم اسبی بالا بستمو یه شال سفید سرم کردم ترجیح دادم فعلا از چیز دیگه ای استفاده نکنم تا بعد

از اون شب به بعد زیاد برخوردی با نیکنام کوچیکه (همون میلاد خودمون) نداشتم بماند که شبا وقتی برمیکشت یه دور حرصش میدادم بعد روونش میکردم به سمت اتاقش با به یاد افتادن ماجرای پریشب تک خنده ای کردم

پریشب ساعت سه نصفه شب از خواب بیدار شده بودم خیلی تشنم شده بود به خاطرهمین با هزار غرغر به سمت آشپزخونه رفتمو رفع تشنگی کردم و از اونجایی که میترسیدم باز تشنم بشه و دوباره از اون پله های برج برم بالا و پیام پایین:/یه لیوان آب پر کردم خواستم از آشپزخونه برم بیرون که اتفاقی یکهو حناب شازده جلوی روم ظاهر شدن و من به خاطر هولی که کرده بودم همه آبو پاشیدم توی صورتش

دیگه دیشبو نمیگم اشتباهی به جای اینکه در اتاق خودمو باز کنم رفتم تو اتاق میلاد هنوز صحنه خشک شدنش وسط اتاق که داشت میرفت سمت دستشویی جلوی چشمم هست وای خدا چه قدر سوتی داده بودم

ترجیح دادم زودتر خودمو آماده بکنم برم پایین

از اتاق بیرون رفتمو هول هولکی به سمت پله ها رفتم ازش پایین رفتمو به سمت آشپزخونه به راه افتادم امروز کلی برنامه داشتم باید سنجیده عمل کنم

وارد آشپزخونه که شدم خاتون اولین کسی بود که متوجهم شد به خاطر همین لبخندی زد

_صبح بخیر

نیکنام با شنیدن صدام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

نیکنام_صبح توام بخیر...دیشب خوب خوابیدی؟

صندلی کناره خاتونو عقب کشیدمو روبه روی میلاد که با دیدنم حسابی اخماشو

توهم برده بود نشستم

_بله...ممنون از لطفتون

خاتون_از اتاقت راضی هستی؟

با ذوق بهش نگاه کردم یکم از شیر توی لیوانم خوردمو گفتم:

_اوهوم

خاتون_خوبه میدونستم از اون اتاق خوشت میاد

میلاد با حرص غرید

میلاد_این همه اتاق باید دقیقاً همون اتاقو بهش بدین

سرمو بالا آوردمو با کنجکاوی به میلاد نگاه کردم

_قضیه چیه خاتون؟

خاتون یکم هول کرد به خاطر همین روی نونی که کره مالیده بود یکم عسل مالیدو

به سمتم گرفت میلاد با حرص سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

میلاد_از اون اتاق وسایلاتو جمع میکنی میری یه اتاق دیگه

ابروهام بالا پرید دلم میخواست جوابشو بدم اما فعلا کار مهمتری داشتم باید سر
از اون اتاق مشکوک در میاوردم
خاتون_بس کن میلاد

میلاد عصبی بلند شد و آشپزخونرو ترک کرد خاتون سریع بلند شدو دنبالش رفت
با بیرون رفتنشون به سمت نیکنام برگشتم که اخماش حسابی توهم بود
_نمیخوایید چیزی بگید؟اون اتاق مگه...

نیکنام_اون اتاق...اتاق ملیکاس

برای یه لحظه احساس کردم نفسم برید با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد
دو شبه توی اتاق دختری بودم که الان زیر خاکه...

نیکنام_خواستہ خودہ خاتون بود میگفت میخواد این مدت فکر کنه تو ملیکایی
پس باید توی اتاق خودت باشی
_ولی...ولی اخه این...

نیکنام کلافه دستی تو موهاش کشید

نیکنام_نمیدونم از دست این دوتا چی کار کنم

و بعد از پشت میز بلند شدو از آشپزخونه بیرون رفت با ناباوری نگامو به جایه
خالیش دوختم پس اونهمه لباس اونهمه امکانات همشون ماله ملیکا بود و من
داشتم ازشون استفاده میکردم؟

یعنی اون لباسایی که تنم میکردمو خاتون با ذوق بهم نگاه میکرد یا اون نگاه
مشکوک اولین دیدار منو میلاد همشون نشونه بود که من خر نمیفهمیدم؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

سرمو بین دستام گذاشتم بغض کردم پس علت اینکه امروز صبح خاتون توی اتاق بود همین بوده یعنی اون منو به چشم ملیکا میبینه؟ پس اخمای میلاد نشون از این بود که نمیخواد منو توی لباسای خواهرش ببینه

اشتهام حسابی کور شده بود اولش با دیدن اون سفره رنگی هرچی که دلم میخواست توش بود حسابی باز شده بود اما الان با اتفاقات افتاده اشتباهی برام نمونه بود به خاطر همین منم از سره میز بلند شدم به در خروجی چشم دوختم ماجرا از این جدی تره باید یه فکر اساسی بکنم اینطوری نمیشه

.....

تماسو که قطع کردم لبخند محوی روی لبام نشست آخیش خیالم از این راحت شده بود حسابی خیال مادرمو از بابت خودم راحت کردم میخواستم با بابا هم حرف بزنم اما مادرم میگفت که صبح زود رفته بیرون و نمیدونه کجاس به خاطر همین بهش گفتم که سلاممو حتما به پدرم برسونه

شالمو سرم کردم از اتاقم بیرون رفتم نمیدونم حکمت این شال چی بود که همش روی شونم بود

بهتر بود یه سر به خاتون بزنم و بعد یکم میرفتم تو باغ برای خودم میگشتم معلومه باغ قشنگی دارن

دره اتاقمو که بستم با دیدن میلاد که نزدیکیم بود چشمم گرد شدو جا خوردم به خاطر همین محکم خوردم به در اتاق بسته شده

اخمامو عینه خودش کشیدم توهم این چرا اینطوری جلوی اتاقم وایساده

_امری داشتین؟

میلاَد_از اتاق خواهرم برو بیرون

_خواهرتون؟

میلاَد لباشو روی هم فشار دادو بهم نگاه کرد

میلاَد_اینجا اتاق خواهره منه...تو حق نداری که...

دستمو به معنای سکوت بالا آوردم که باعث شد ادامه حرفشو بخوره

_ششش...میدونم حق ندارم اما این حقو خاتون بهم داده

میلاَد چشاشو ریز کرد

میلاَد_خاتون؟تو به مادر من میگی خاتون؟

_بله مشکلیه؟

میلاَد کلافه دستی توموهاش کشید با شنیدن صدای خاتون هردومون به سمتش برگشتیم

خاتون_مشکلی پیش اومده بچه ها؟

میلاَد_مامان الان من باید باور کنم این دختره اینجا خدمتکاره؟

_این دختره اسم داره جناب اسمشم نفسه

میلاَد_اسمت هرچی هست باشه...من کار ندارم...این دختره باید این اتاقو خالی کنه

خاتون به سمتمون اومد با لحن مهربونی روبه میلاَد گفت:

خاتون_پسرم منو پدرت صلاح دونستیم که این اتاقو بدیم به نفس

_خاتون جون حالا که ایشون مشکل دارن اشکالی نداره من از این اتاق میرم یه اتاق دیگه که نکنه شازده ناراحت بشن من تو اتاق خواهرشونم

قبلا با خاتون هماهنگ کرده بودم که اجازه بده راحت حرف بزنم به خاطرهمین الان زیاد برام سخت نبود که جلوی خوده خاتون به پسرش بگم شازده اونم با اون لحنی که من تلفظش کردم

میلاَد_هی با من درست حرف بزن

به سمتش برگشتم خاتون با نگرانی بهمون نگاه کرد خواست حرفی بزنه اما به حرف اومدن من باعث شد سکوت کنه

_جواب های هویه منم عینه خودت دارم حرف میزنم...مطمئن باش اگه خواهرت زنده بود راضی نبود این طوری با دختری رفتار کنی که همسنشه

میلاَد اخماشو کشید توهم

میلاَد_چه ربطی داشت

_ربطش به ارتباطشه...چون اگه خواهرت زنده بود من الان باهاش دوست شده بودم و قطعا دیشبو باهم توی همین اتاق سر میکردیم من نمیرفتم یه اتاق دیگه

میلاَد عصبی دستی توموهایش کشیدو دور خودش چرخید

میلاَد_اگه...اگه...اگه...بسه...بس...ه...اینقدر برای من اگه اگه نکن...حالا که زنده نیست از اونجا وسایلاتو جمع کن

یه قدم بهش نزدیک شدم

_اگه زنده نیست پس چرا تو داری اینطوری رفتار میکنی؟ چرا زندگیرو هم برای خودت هم برای خونوات جهنم کردی؟

میلاد_ببین دختره...نمیدونم سروکلت چه طوری پیدا شده و اینجا چی کار داری...اما بدون نمیدارم تو زندگیم دخالت کنی... این فوضولی ها به تو نیومده

خاتون_میلاد جان...آروم باش...زشته

میلاد_زشت حرفای منه یا رفتارای این خانوم

_هردوش

میلاد به سمت برگشت که باعث شد بی پروا به چشماش زل بزنم یه جاهایی باید با حرفام کوتاه می اومدم اما کوتاه اومدنم اون طوری باید میبود که خودم میخواستم

_مشکلت بودن من توی این اتاقه؟ باشه...از اینجا میرم

خاتون_عه نفس این چه حرفیه

_اشکالی نداره خاتون خب حق دارن اتاق خواهرشونه بایدم حساس باشن

به سمت میلاد برگشتمو با بدجنسی ادامه دادم

_یه اتاق هست کناره اتاقتون...فکر کنم اون اتاق برای من مناسب باشه

میلاد چشماش گرد شد کم کم دستاش از روی حرص مشت شدو گذاشت و رفت به سمت خاتون برگشتم که دیدم با غم به مسیر رفتن پسرش نگاه کرد

_خاتون جون...

خاتون به سمت برگشت چشمکی بهش زد

_نگران نباش... همه چی رو بسپار دست من

(یک هفته بعد)

همون جور که روی مبل نشسته بودم زیر چشمی از روی کتابی که دستم گرفته بودم جلوی صورتم بود حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم اینقدر اینجا نشسته بودم بهش دقت کرده بودم که حرکاتش حفظ شده بود همیشه گفت یه هفته ای بود که آنچنان برخوردی باهم نداشتیم بیشتر باهم کلکل میکردیم و ساز مخالف همو میزدیم که همین باعث میشد خاتون بعضی وقتا خندش بگیره حتی بعض وقتا نیکنام اشتباهی صدام میزد بین لحن تویبخ گرانش میگفت "ملیکا میلاد تمومش نکنید خودم میام تمومش میکنم" این مدت من یا نفس بودم یا ملیکا پوف اسم قشنگی هم بود دوشش داشتم

طبق حرفی که زده بودم اتاق کنار اتاقشو برداشته بودم هرشب از عمد صدای آهنگو بالا میبردم تا اذیتش کنم حتی بعضی وقتا توی اتاق جیغ جیغ میکردم با نگار حرف میزدم یادمه دوسه بار هم با خاتون کلی توی اتاق باهم شوخی کرده بودیم که آخرش از شدت خنده دلدرد شدیم

رابطه بین منو خاتون عینه مادرو دختر بود توی این یه هفته به معنای کامل عاشقش شده بودم اونم معلوم بود دوسم داره هرچند بعضی وقتا از دهنش درمیرفت منو ملیکا صدا میزد که بعدش حسابی شرمندم میشدو حسابی بغض میکرد که با شوخی های من حالش خوب میشد اصلا مشکلی با اینکه منو ملیکا صدا میزد نداشتم اما معلوم بود خودش اذیت میشه که منو به اسم دیگه ای صدا بزنه

حالا که عصرونشو خورده بود باید از پشت همین مبل رد بشه بعد بره به سمت اتاقش پس باید هوشیار باشم

میلااد پسر سردو مغروری بود بیشتر دوست داشت توی اتاقش باشه میشه گفت عاشق تنهایی بود به خاطرهمین از خانواده و جمع گوشه گیری میکرد که من باید اولین کارم حل کردن همین مشکل باشه اینکه کاری کنم شبا برای شام برگرده خونه و یکم بیشتر کناره خونوادش باشه که هر بار گند میزد توی نقشه هام چون باهم کلمون میگرفت و باعث میشد با توبیخ های نیکنام و خنده های خاتون هردومون کوتاه بیاییم

میلااد از آشپزخونه بیرون اومد که باعث شد لبخند بدجنسی بزخم خیلی ریلکس همینکه خواست از پشت مبل که همیشه رد میشد که دقیقا همون مبل بود که من روش نشسته بودم رد بشه کتابمو پرت کردم پشت سرمو با بی حوصلگی گفتم:
_وای از درسای دانشگاه چه قدر کسل کنندس

با شنیدن صدای آخش فهمیدم نقشم گرفته و کتابم خورده تو سرش خودمو هول نشون دادمو سریع بلند شدم

_وای معذرت میخوام حواسم نبود شما دارید رد میشید... چیزیتون که نشد

میلااد با حرص بهم نگاه کرد مبلو دور زدمو خم شد کتابمو برداشتم همون طور که کتابمو به خودم چسبوندم قیافمو مظلوم کردمو بهش نگاه کردم

_سرتون درد گرفت؟

میلااد پوفی کشید

میلاَد_مهم نیست

میلاَد خواست از کنارم رد بشه که سریع جلوشو گرفتم که باعث شد یکم اخماش
توهم بره

_خب ایم چیزه...من باید یه جوری جبرانم کنم

میلاَد_لازم نیست...گفتم که مهم نیست

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم پسر جذابی بود برخلاف اون اخلاق گندش قیافه
و هیکل خوبی داشت

_شما نمیدونی وقتی یه خانوم بهتون یه چیزی میگه باید به حرفش گوش بدید؟

میلاَد تک خنده بی صدای مسخره ای کردو به اطراف نگاه کرد بعد یه قدم بهم
نزدیک شدو به آرومی روی صورتم خم شد

میلاَد_خانوم میشه بکشی کنار برم؟ کار دارم؟

یه قدم ازش فاصله گرفتمو مصمم گفتم:

_خیر نمیشه...باید منو ببرید بیرون لباس بخرم

بعد بهش پشت کردم که با شنیدن صداش وایسادم

میلاَد_اون وقت میشه بگید چرا باید این کارو بکنم؟ اصلا چه نسبتی با شما دارم
که باید این کارو براتون بکنم؟

به سمتش برگشتم

_خب نسبت که نداریم اما خب همخونه که هستیم...درباره سوال اولتون چون مجبورید

میلااد برخلاف تصورم که فکر میکردم الان جبه میگیره گفت:

میلااد_مجبور؟هه

_بله مجبور...اگه منو نبری به خاتون میگم

میلااد اخماشو کشید توهم

میلااد_با این کارات میخوایی به چی برسی؟هیم؟

_به لباس خریدن

بعد لبخند دندون نمای گنده ای زدم

میلااد پوفی کشیدو یه دستشو توی جیبش فرو برد چه قدر حال میده به پسری مثل اون زور بگی وای خدا اینو توی نقشه های بعدیمم بذارم

میلااد_باز خاتون مهمونی میخواد بگیره؟

با شنیدن این جملش قیافمو توهم بردمو با لحن تاسف باری گفتم:

_آره متاسفانه

میلااد چشماشو ریز کردو مشکوک بهم نگاه کرد که باعث شد یکم خندم بگیره اما جلوشو گرفتم

میلااد_توهم از مهمونی بدت میاد؟

_به شدت

میلاذ یه ابروش بالا پریذ

میلاذ_عه... فکر نمی‌کردم اینطور باشی

_مگه شما درباره من فکر میکنید؟

میلاذ خودش از حرفی که زده بودو از چیزی که من گفته بودم جا خورد یه قدم بهش نزدیک شدمو چشمامو ریز کردم بعد با حالت بامزه ای پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتمو یکم روبه عقب خم شدم بعد با لحن بامزه ای گفتم:

_آه...یه نفر به جمع کسانی که عاشقم هستن اضافه شد...اما این چه تقدیر شومیست که من از هیچکس خوشم نمیاید

میلاذ اولش چشماش گرد شد اما بعدش دیدم با دستی که روی لباس کشید خندشو مخفی کرد

_خب...ایم...حالا که میبینم...زیاد پسر بدیم نیستی...عی خوبم نیستی...ولی درباره پیشنهادات فکر میکنم

میلاذ با تعجب بهم نگاه کرد

میلاذ_پیشنهاد؟

چشمکی بهش زدمو گفتم:

_آره دیگه...همین الان پیشنهاد دادی باهم یه طوری مهمونیرو بیچونیم...مگه نگفتی؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

با ناز نگامو ازش گرفتمو به سمت پله ها به راه افتادم و اونو توی شوک همینطور رها کردم با سیاستی که داشتم تونستم هم حرفمو بهش تحمیل کنم هم نقشمو و هم هدف شوممو

دستی توی هوا تکون دادم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_امشب جوابمو بهت میدم... فقط الان آماده شو باهم بریم لباس بخریم باید طبیعی رفتار کنیم که خاتون نفهمه

به بالای پله ها که رسیدم به سمت اتاقم دویدم درو که بستم نفس حبس شدمو با فوت بیرون دادم پوف نقشم خوب پیش رفته بود خوبه همزمان به چند هدفم رسیدم

کتابو روی میز تحریر داخل اتاقم انداختمو به سمت کمد رفتم یه مانتو صورتی با شلوار لوله تفنگی طوسی و شال هم رنگش انتخاب کردم کیف و کفش ست سفیدم روی تخت گذاشتمو متفکر بهش نگاه کردم

نه بابا سلیقه خاتون هم قشنگه ها نگاه چه چیزایی گرفته....

موهامو یکم کج کردم و شالمو روش انداختم رژ صورتیمو برداشتمو یکم روی لبام مالیدم بعد از زدن ریمیل به چشمام که باعث میشد چشمای قهوه ایم درشت و کشیده تر نشون داده بشه راضی از آئینه جدا شدم

این لباسا هم نقشه خاتون بود درواقع باهاش حرف زده بودم که امروز با میلاد میرم خرید که اونم رفت لباس برام خرید هرچند میگفت غیرممکنه باهات بیاد

نمیدونم رو چه حسابی خودمو آماده کرده بودم که باهاش برم بیرون چون اونکه جوابی بهم نداده بود اما یه حسی بهم گفته بود میاد نه به خاطر خودم به خاطر

اون حرف آخری که بهش زده بودم میدونستم از مهمونی فراریه و اینم میدونستم که بدون کمک من نمیتونست این مهمونیرو بیچونه

از اتاق که بیرون اومدم همزمان دره اتاق میلاد که کناره اتاق خودم بود باز شد با دیدنش که یه لباس مردونه سفید تنش بود که آستیناشو تا روی بازوش تا زده بود با شلوار کرم رنگی که پاش بود باعث شد با رضایت سری تکون بدم

_خوبه خوشتیپی...میدارم باهام بیرون بیایی

میلاد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده آرومی بکنم

_خیلی خب چشاشو

بدون توجه بهش از مقابلش رد شدم بوی عطرش که توی بینیم پیچید یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم ضعف کرد اوف چه قدر خوشبو بود

از پله ها پایین رفتم چشمم به خاتون افتاد که یواشکی داشت بهمون نگاه میکرد چشمکی بهش زدمو دستمو به نشونه اوکی نشون دادم که باعث شد چشماش حسابی گرد بشه اما اون چشمای گرد شدش که حسابی بامزش کرده بود نمیتونست لبخند روی لباسو پاک کنه

با شنیدن صدای قدمای میلاد چشم از خاتون گرفتمو راه افتادم میلاد هم پشت سرم راه افتاد

از پله های جلوی عمارت پایین رفتم که میلاد هم خودشو به کنار دستم رسوند همون طور که به سمت ماشینش میرفتیم گفتم:

_آفرین پسر خوب که باهام اومدی... اینطوری دیگه مجبور نشدم از زور استفاده کنم

میلاد_میدونستی خیلی پرویی

_شما لطف داری

میلاد سری به نشونه تاسف تکون دادو ریموتو زد باهم سوار ماشین شدیمو درو بستیم حس خوبی داشتم خیلی خوب حسی که داشت بهم میفهموند که دارم موفق میشم و گام خیلی بزرگیرو به سمت موفقیت برداشتم

ماشین که راه افتاد سرمو چرخوندمو به بیرون نگاه کردم سکوت توی ماشین با به حرف اومدن میلاد زیاد دوومی نیورد

میلاد_خب... نمیخواهی چیزی بگی؟

_بحثی برای گفتن ندارم شما اگه داری بفرما

میلاد_توی این یه هفته ای که خونه ما بودی فهمیدم اصلا خدمتکار نیستی درواقع از اول میدونستم اما با رفتارای پدرومادرم نسبت به تو شکم به یقین تبدیل شد

_خب اینکه خیلی خوبه دیگه شک ندارید

میلاد_تو کی هستی؟ خونه ما چی کار داری؟

_تو فکر کن یه مهمونم

میلاد_مهمون؟ چرا باید اولش به من بگن یه خدمتکاری بعد رفتارها ضد اینو نشون بده

_ الان مشکل شما اینه من چرا خدمتکار نیستم؟

میلاَد پوفی کشید

میلاَد_ ببین با آوردن قهوه و انجام دادن یه سری کارای دستوپا شکسته نشون از خدمتکار بودن نیست من میدونم اینا نقشه مادرمه

_ من قراره یه مدت پیش شما بمونم به کار احتیاج داشتم پدرتون پیشنهاد داد که تو خونتون کار کنم که خب مادرتون یکم نسبت به من لطف دارن با من عینه دخترشون رفتار میکنن

میلاَد اخماشو حسابی توهم کشیدو فرمونو توی دستاش فشار داد که متوجه شدم از اینکه گفتم عینه دخترش بدش اومده عجب برادری بودا یعنی تا این حد روی خواهرش حساس بود؟

برای عوض کردن جو ادامه دادم

_ خونوادمم شهرستان هستن به خاطر همین شدم خدمتکار تمام وقت

میلاَد_ اینقدر به مادرم نزدیک نشو بالاخره دیر یا زود از اون خونه میری مادرم ضربه بدی میخوره

رومو با بی تفاوتی ازش گرفتمو گفتم:

_ فعلا که شما داری ضربه به مادرت میزنی

میلاَد اخماشو یکم توهم کشیدو مشکوک پرسید

میلاَد_ چه طور؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

به سمتش برگشتم دست چپش روی فرمون بود پسر جذاب و خواستنی بود موهای مشکی حالت دار پرپشتی داشت چشمای هم‌رنگ موهایش و لب و بینی متناسب با صورتش هیکلش خوب بود نه زیاد پوفی بود نه زیاد لاغر هیکل روی فرمی داشت

میلاَد_سوالم جواب نداشت؟

_یعنی شما نمیدونی چرا؟

میلاَد که انگار منظورمو گرفته باشه کلافه دستی تو موهایش کشید

میلاَد_بهره تو این کارا دخالت نکنی

_خودتم از واقعیت فرار میکنی خودتو توی اتاقت پنهون میکنی که مثلاً چی بشه؟ خواهرت زنده میشه یا اشتباه تو جبران میشه؟

میلاَد_بِهت گفتم دخالت نکن تمومش کن این موضوع به تو هیچ ربطی نداره

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو رومو ازش گرفتم

_راستم میگی به من چه ربطی داره که پدرومادرت از این رفتارات حرص میخورنو ناراحتن...به من چه که درکنار داغ از دست دادن دخترشون داغ تغییر رفتار پسرشونم روی دلشونه

میلاَد اخماشو حسابی توهم برد

_همه اینا به تو مربوط میشه که تو ساده از کنارشون رد میشی

میلاَد_تو فکر میکنی من خودم از این حالو هوای پدرومادرم راضیم؟

پس پرا تغییر نمیکنی؟ چرا همه چپرو درست نمیکنی؟ داغ از دست دادن دخترشون به اندازه کافی توی این چندسال بسشون بوده تو نمک روی زخم نشو ماشین که وایساد باعث نشد نگامو ازش بگیرم کلافه دستی توموهاش کشیدو بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

میلاد_پیاده شو رسیدیم

_تاکی میخوایی فرار کنی؟ باهاش رودرو شو

میلاد_گفتم پیاده شو... تو هیچی از زندگی من نمیدونی

_میدونم... این تویی که هیچی از زندگی خودتو خونوات نمیدونی

از ماشین پیاده شدم دست به سینه به دره ماشین بستش تکیه دادمو منتظر شازده موندم تا پیاده بشه

با بسته شدن دره ماشین و شنیدن صدای ریموت ماشینشو دور زدو روبه روم ایستاد

میلاد_ نمیخوایی راه بیفتی؟

با حالت اخم رومو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

میلاد_ معنی این حرکات چیه؟

دستامو باز کردم از روی جدول رد شدم روبه روش ایستادم که یه نمه اخماش توهم بود

_یاد بگیر وقتی یه گندی میزنی جمعش کنی نه اینکه بزنی بدترش کنی

از کنارش رد شدمو تنه آرومی بهش زدم اخمامو باز کردم لبخند دندون نمایی روی لبام نقش بست خوبه همه چی داشت خوب پیش میرفت

وارد پاساژ که شدم احساس کردم میلاد هم کنار دستم وایساد زیر چشمی به بغل دستم نگاه کردم که وقتی دیدمش خیالم راحت شد

با خوشحالی داشتم به ویتترین لباسا نگاه میکردم از مقابلشون رد میشدم من به گور نگار خندیده باشم اگه نصف پول این لباسارم داشته باشم اما خب چون نقشه بود خاتون حسابمو پر کرده بود که پول داشته باشم و جلوی این ضایه نشم

میلاد_خب یکپرو انتخاب کن من که نمیتونم تا شب دنبال تو باشم

درحالیکه جلوی یه ویتترین وایساده بودم گفتم:

_اگه لازم باشه باید تا شب دنبال باشی خب

دیگه به حرف میلاد گوش ندادم یاده مکالمه اون روز خودمو خاتون افتادم

"خاتون_این لباسا همشون سلیقه میلاده بیشتر میلاد برای ملیکا لباس میخرید و ملیکا هم برای میلاد...همین لباسی که الان تنه توهه میلاد برای ملیکا خریده بود

_خوش سلیقه هم هستن...ازش خوشم میاد

خاتون_وقتی میرفتن خرید بعدش حتما باید میرفتن کافه(...).ملیکا شکلات داغ و کیک شکلاتی و میلاد هم شیرپسته و نافل هندی اینا سفارشای همیشگیشون بود"

با احساس کردن ضربه ی کوتاهی که روی سر شونم برای مخاطب قرار دادنم بهم زده بود باعث شد از فکروخیال بیرون بیامو به سمتش برگردم

میلاد_اصلا حرفامو شنیدی یا نه؟

_نه...مهم نیست بیا بریم تو

میلااد پوفی کشیدو یه دستشو طبق عادت توی جیب شلوارش برد وقتی وارد بوتیک شدیم با دیدن اونهمه لباس مجلسی خوشگل و رنگی چشمام برقی زد نمیتونستم یه بار تجسم کنم که منم یه روز میام اینجور جاها خرید میکنم

میلااد_چه مدل لباسی میخوایی بخری برو اون سمت

به لباسا نگاه کردم همشون طبقه بندی شده بودو به صورت دسته دسته یه سمت قرار داشت

هنوز تو شوک بودم به خاطرهمین با همون حالتی که به سمت میلااد برگشتم که چون پشت سرم بود و قدش از من خیلی بلندتر بود باعث شد سرمو بلند کنم بهش نگاه کنم

_به نظرت چی بخرم؟

میلااد شونه ای بالا داد

میلااد_نمیدونم هرچی میخری فقط سریعتر حوصله ندارم زیاد بیرون باشم

_خب میمیری یه نظر بدی

گوشه لبمو آروم گزیدم خاک به سرم نگاه چه بی ادبم اخه این چه حرفیه ذلیل مرده

میلااد یه ابروش بالا رفت

میلااد_چه بی ادب



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

پوفی کشیدمو چشم غره ای بهش رفتم بعد به سمت کت و دامنای خیلی شیک و خوشگلی که یه سمت بوتیک بود رفتم
وای خدا اینجارو ببین چه قدر خوشگلن

بین لباسا دنبال یه دست کت و دامن دخترونه بودم میخواستم طبق سلیقه میلاد باشه میدونستم نظر نمیده به خاطرهمین امروز صبح وقتی آقا سرکار بود رفتم توی اتاق ملیکا بین کت و دامنای دخترونه خوشگلی که داشت فقط دو رنگ بیشتر به چشم می اومد سفید و قرمز البته ترکیب دو رنگ بنفش و صورتی هم بود میخواستم هم مدل یکی از همونا بخرم که یکهو یکی از اونا نظرمو جلب کرد
به سمتش رفتم احساس میکردم این لباس از عمد اینجاس که من بخرمش چون دقیقا همه اون ملاکایی که من میخواستمو داشت

میلاد_خب میخواییش برش دار برو فروش کن

به سمت میلاد برگشتم که دیدم به لباسه خیره شده انگار توی فکر فرو رفته بود
_قشنگه؟

میلاد_خوبه

لباسو برداشتم و به سمت یکی از اتاقای پرو رفتم وارد اتاق پرو که شدم با ذوق به لباسه نگاه کردم سریع فروش کردم

به خودم توی آیینه نگاه کردم کتش به رنگ قرمز بود که حسابی تنگ و تا روی کمرم بود دامن چسبون تا بالای زانو به رنگ مشکی چون یقه کتش حسابی باز

بود یه نیم تنه مشکی کوتاه هم زیرش بود لباسه حسابی کمر باریکمو به نمایش گذاشته بود انگار برای خودم دوخته بودنش

چشمام از شدت خوشحالی درخشید چه قدر خوشگل بود عاشقش شده بودم سریع از تنم با احتیاط درش آوردمو از اتاق پرو بیرون اومدم به میلاد که یکم توی فکر بود نگاه کردم که وقتی فهمید از اتاق پرو بیرون اومدم به سمتم اومد میلاد_بدردت خورد؟

_اوهوم

میلاد_خوبه

باهم به سمت پیشخان رفتیم کارتمو دراوردمو به سمت پسره گرفتم که بعد از حساب کردن از بوتیک بیرون اومدیم با خوشحالی به پلاستیکی که توش لباسم بود نگاه کردمو خداروشکر کردم

میلاد_خب تموم شد؟

_نه باید براش کفش بخرم

میلاد پوفی کشید که باعث شد خندم بگیره

_پسره تنبل

میلاد_شنیدم

تک خنده ای کردمو چیزی نگفتم

یه کفش مشکی لژدار ده سانتی و یه جوراب شلواری هم خریدم بعد از اون به صورت اتفاقی از جلوی یه بدلیجات رد شدیم که یکی از سرویسه‌ها بدجور نظرمو به خودش جلب کرد به خاطر همین وقتی وارد مغازه شدم خواستم بگم به مرده که اونو برام بیاره که با شنیدن صدای میلاد که به یه سرویس دیگه اشاره کرده بود سکوت کردم

اونم تقریباً شبیه همون بود اما نگی‌نای قرمز قشنگی داشت گوشوارشم سنگین تر و بلندتر بود که باعث شد با یه لبخند تاییدش کنم اما اون سری تکون دادو به مرده سرویس مورد نظرمونو نشون داد اونم که حساب کردم با خریدن یه لاک قرمز و سیاه تمام خریدام تکمیل شد که باعث شد میلاد نفس راحتی بکشه

_همیشه از خرید فراری هستی؟

میلاد_خیلی وقت بود نیومده بودم خرید

_منم همینطور

میلاد_چیز دیگه ای لازم نداری؟ اجازه میدی برگردیم خونه؟

جمله آخرشو چنان با حرص گفت که ناخواسته آروم زدم زیر خنده که باعث شد حرصشو با یه فوت بیرون بده

میلاد_زهرمار دختره بی ادب

بعد خودشم با دستی که آزاد بود دستی به لباس کشیدو خندشو پنهون کرد

همه خریدام دست میلاد بود البته خودش شعورش نرسید که ازم بگیرتش وقتی کفشو لباسمو خریدم خریدامو دستش دادم که اونم با یه چشم غره همشونو از دستم گرفت

حین برگشت از جلوی بوتیک مردونه ای رد شدیم که یکی از کت و شلوارای تن مانکن توجهمو به خودش جلب کرد برای یه لحظه اونو تن میلاد تجسم کردم بهش می اومد

_تو نمیخواهی چیزی بخری؟

میلاد_نه چیزی نیاز ندارم

به کت و شلواره اشاره کردم و گفتم:

_نمیخواهی امتحانش کنی؟

به سمتی که من اشاره کرده بودم نگاهی کرد اول بی تفاوت نگاهشو گرفت اما بعد یکهو به سمت کت و شلواره برگشت و بهش خیره شد فکر کنم ازش خوشش اومده بود که باعث شد ذوق کنم اما وقتی دیدم اخماشو حسابی توهم برد باعث شد ذوقم کور بشه و چشمام گرد بشه

میلاد_گفتم به چیزی نیاز ندارم

دیدم این زبون خوش حالیش همیشه به خاطر همین مچ دستشو گرفتمو دنبال خودم کشوندم

_همش باید با زور باهات حرف بزنم

وارد بوتیک که شدیم میلاد با حرص غرید

میلاد... تو حق نداری اینطوری باهام برخورد کنی... به چه حقی بهم دستور میدی... اصلا به تو چه ربطی داره

اهمیتی به حرفاش ندادم به سمت صاحب بوتیک رفتمو کت و شلوار مورد نظرمو بهش گفتم که اونم برام آورد به سمت میلاد که داشت با حرص بهم نگاه میکرد برگشتم با سر بهش اشاره کردم و گفتم

... بیا برو فروش کن

میلاد لباسو روی هم فشار داد خواست حرفی بزنه که به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم خریدامو ازش گرفتم و گفتم

... مطمئن باش خاتون خیلی خوشحال میشه که کت و شلوار خریدی

میلاد... من به کت و شلوار نیازی ندارم بفهم اینو

... باشه همینطور الکی برو فروش کن اگه بهت اومد بخرش فقط برای خوشحالی دله مادرت

میلاد کلافه دستی توی موهاش کشید چشم غره ای بهم رفت و کتوشلوارو برداشتو به سمت اتاق پرو رفت نقطه ضعفش مادرش بود

لبخند مرموزی زدمو به در اتاق پرو بسته نگاه کردم برات برنامه ها دارم جناب نیکنام کوچیکه

میلاد بعد از چند دقیقه از اتاق پرو بیرون اومد به سمت پیشخوان رفت که وقتی دیدم کارتشو بیرون کشید فهمیدم میخواد بخرتش که باعث شد کلی ذوق مرگ بشم وای خدا جون شکرت

میلااد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شدو از بوتیک بیرون رفت منم سریع دنبالش
راه افتادمو کنار دستش با اخم راه رفتم

_چته؟... بد کردم؟

میلااد_ فقط ساکت شو

اداشو دراوردم که باعث شد با چشم غره ای که بهم رفت بفهمم دیده و حسابی
خجالت بکشم

میلااد خریدارو گذاشت صندلی پشت و سوار ماشین شد منم بعد از بستن در سریع
به سمتش برگشتمو گفتم:

_نظرت چیه بریم کافه(...)

میلااد دستش که به سمت دکمه روشن شدن ماشین برده بود بین راه توقف کرد
فکر کنم با شنیدن اسم همون کافه ای که همش همراهه خواهرش باهم بعد از
خرید میرفتن اونجا کپ کرده بود به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد از نگاهش
نتونستم چیزی دستگیرم بشه اما خب یقین داشتم که معنی داره

میلااد به پشتی صندلیش تکیه دادو اخماشو کشید توهم ماشین خاموش بود اما
دست چپش روی فرمون بودو به روبه روش خیره شده بود

میلااد_ بریم کافه آره؟

سوالش بودار بود معلوم بود داره به یه چیزایی فکر میکنه که باعث شد هم خجالت
بکشم هم حرصم بگیره به خاطرهمین سریع گفتم:

_وایسا ببینم نکنه فکر کردی من...

سرش که به سمت چرخید باعث شد سکوت کنم با دیدن قیافش فهمیدم اشتباه فکر کردم و این پیشنهادمو به منظور دیگه ای نگرفته

میلاد_من تا حالا هیچ دختری به غیر از خواهرمو نبردم کافه دلیلی هم نمیبینم این کارو بکنم

_خب آدما همیشه دنبال انجام دادن کارای جدیدن توهم الان منو ببر کافه یه کار جدید انجام بده

میلاد_تو این زبونو از کجا داری دختره زبون دراز

_از همون جایی که تو داری

بعد براش ادایی دراوردم که باعث شد خودم خندم بگیره اینبار میلاد جلوی خندشو نگرفت یه تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم حسابی بلرزه تا حالا خندشو ندیده بودم چه قدر جذاب تر میشد

نگامو ازش گرفتم نمیدونم چرا احساس کردم قلبم یه طوری شد صحنه لبخند زدنش باز برام تداعی شد که باعث شد پوفی بکشم

میلاد_داداش یا خواهر داری؟

_نوچ

میلاد_همینه دیگه

بعد ماشینو روشن کردو راه افتاد کنجکاو به سمتش برگشتم و گفتم:

_منظور؟

میلاَد_یکی یه دونه ها خلو دیوونن

با حرص بهش نگاه کردم که بی تفاوت نگاشو ازم گرفتو دستشو سمت پخش
ماشینش بردو روشنش کرد به پشتی صندلیم تکیه دادم به وقتش جواب این
حرفتو میدم

هوای شهر دلگیره

دلَم بی تابه از یادت

کجای این جهانی تو

دله دیوونه میخوادت

میلاَد یکم صدای پخشو بالا بردو اخماشو بیشتر توهم برد

یه وقتایی به فکرم باش

سراغم را بگیر از غم

میخوام دلتنگ من باشی

بهم وابسته شی کم کم

یه وقتایی به فکرم باش

سراغم را بگیر از غم

میخوام دلتنگ من باشی

بهم وابسته شی کم کم

به سمتش برگشتم احساس میکردم داشت این آهنگو که زیر لب زمزمه میکرد
برای خواهرش میخوند چون چشماش صداس همه چیزش پر از غم بود

من از چیزی نمیرنجم

اگرچه قلبم آشوبه

من این حال رو دوست دارم

چون از عشقه توهه خوبه

هنوزم باورم اینه

ندارم بی تو فردایی

میرم تا انتهای شهر

مسیرم روبه تنهایی

هوای شهر دلگیره

دلم بی تابه از یادت

کجای این جهانی تو

دله دیوونه میخوادت

(امین بانی... هوای شهر)

چشمامو روی هم بستم یه آرامش خاصی ازم بالا رفت نمیدونم علتش وجود میلاد
بود یا آهنگ در حال پخش اما یه حس قوی به اسم آرامش داشت آرومم میکرد

تمام مسیر توی سکوت طی شد از این سکوت راضی بودم منو میلاد هردومون مشکل بزرگی داشتیم که جنسش با هم فرق میکرد هردومون میتونستیم بهم کمک کنیم اما اون نه به من کمک میکرد نه به خودش که این وسط من باید برای نجات هردومون یه کاری میکردم

ماشین که توقف کرد از فکر و خیالام بیرون اومدم خواستم پیاده شم که دیدم میلاد پیاده نمیشه و اخماشو توهم برده جنس این اخماش متفاوت بود از روی غم و خاطرات گذشتش بود نه چیز دیگه ای

- چیزی شده؟

میلاد- بین اینهمه کافی شاپ چرا باید دقیقا اینجارو انتخاب کنی؟

از این حرفش جا خوردم کلافه دستی تو موهاش کشیدو از ماشین پیاده شد معلوم بود نمیخواسته این حرفشو بشنوم

از ماشین پیاده شدم که باعث شد ریموتو بزنه ماشینو دور زد باهم به سمت کافی شاپ رفتیم اما یه لحظه احساس کردم میلاد وایساد به سمتش برگشتم دیدم چشماشو روی هم بسته و سرشو پایین انداخته دلم براش سوخت وقتی خودمو جای اون میذاشتم ناخواسته بغض میکردم معلوم بود این حرکاتش دست خودش نیست حق داشت

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم نباید میفهمید که من میدونم اینجا پاتوق خودشو خواهرشه به خاطرهمین پرسیدم:

- چی شده میلاد؟

میلااد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد این اولین باری بود که اونو بدون پسوند آقا صدا میزدم

میلااد کلافه دستی توی موهاش کشید که باعث شد ناخواسته آروم دستمو به سمت بازوش ببرم

_به من بگو من میتونم کمکت کنم

میلااد دستمو پس زدو غرید:

میلااد_هیچ غلطی نمیتونی بکنی...نه تو نه من نه اون دکتره نه اون راننده
هیچکس...هیچکس

با دادی که زد باعث شد چند نفر اون نزدیکی به سمتمون برگردن یکم نگران شدم معلوم بود دوباره داشت توی گذشتش غرق میشد باید یه کاری میکردم نباید اینطوری میشد اگه حالو روزش اینطوری نبود بهش اجازه نمیدادم اینطوری سرم داد بزنه بهش نشون میدادم که سره من داد زدن چه عواقبی داره ولی الان من باید فداکاری میکردم و از غرور و یه سری از احساسات خودم میگذشتم باید باهاش راه می اومدم این رمز موفقیت بود

_خیلی خب...خیلی خب...آروم باش چته

میلااد هر دو دستاشو توی موهاش فرو بردو دور خودش چرخ میزد به من پشت کردو دوتا دستاشو از پشت سرش توی هم قلاب کرد به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم اما بهم نگاهی نکرد

_نمیخواهی بهم بگی چی شده؟

میلاَد_میخواهی بدونی چی شده؟ اینجا پاتوق منو خواهرمه... میفهمی؟... منو خواهرم... چرا تو همش دست روی چیزایی میداری که مربوط میشه به اون... مدل کت و دامن... طرح کت و شلوار من... اتاقت... کافی شاپی که انتخاب میکنی.... دیگه حرفاشو نمیشنیدم باورم نمیشد کت و شلوازی که براش پسند کرده بودم هم مدل کت و شلوارای خواهرش باشه یعنی من...

میلاَد_چرا چیزی نمیگی هان؟ اصلا هدف تو از این کارات چیه؟ چرا هی همه چیت به خواهرم مربوط میشه

با عصبانیت به سمت ماشینش رفت دستاشو روی سقف گذاشتو پیشونیشو بهش تکیه داد به سمتش رفتمو با غم کنارش ایستادم همون طور که پیشونیشو به دستش چسبونده بود با غم ادامه داد

میلاَد_چرا توهم عینه اون گل یاسو دوست داری... چرا عینه اون عاده حرصم بدی... چرا عینه خودش لجبازی... چرا حس خوبی بهت ندارم لعنتی چشمامو روی هم بستم

_یه روزی میرسه که جواب همه این سوالاتو پیدا میکنی اما...

میلاَد تکیشو از ماشین گرفت و روبه روم منتظر وایستاد

_قبلش بدون که اولین کسی که میتونه جواب همه این سوالای تورو بده اول خودتی... با احساسات ضدونقیضت کنار بیا... همیشه آدمای فداکار دوروبرت نیستن که بهت کمک کنن

میلاَد_الان شما پتروس فداکاری؟ داری به من کمک میکنی؟

_عی به جورایی

میلاد_یعنی چی؟

فهمیدم اوضاع یکم آرام شده به خاطرهمین ترجیح دادم باز تخس بشم تا بیشتر اونو به سمت کناره گرفتن از این ماجرا سوق بدم

_یعنی نخودچی...ببین خسیس خان اگه میخوایی با این کارات منو نبری کافی شاپ باید بهت بگم کور خوندی...راه بیفت اصلا خودم حساب میکنم

میلاد کلافه دستی تو موهاش کشید

_بار آخرتم باشه سره من داد میزنی شیرفهم شد؟

میلاد ابرویی بالا داد که باعث شد پوفی بکشمو بدون اینکه منتظرش بمونم خودم زودتر از اون وارد کافی شاپ بشم

همینکه وارد شدم به سمت یه میزوصندلی گوشه کافی شاپ رفتم چه قدر جایه باکلاس و آرومی بود همراهه نگار کافی شاپ زیاد رفته بودیم به خاطرهمین با یه سری اسمای عجیب و غریب خوراکی بیشتر آشنایی داشتم

چند دقیقه نبرد که میلاد از در وارد شد یکم چشم گردوند که وقتی منو دید یکم اخم کرد بعد به سمت اومد و صندلی روبه رومو عقب کشیدو نشست

میلاد_سفارش دادی؟

_نه منتظر بودم شما بیایی

میلاد دست به سینه به صندلیش تکیه داد که باعث شد درحالیکه منورو برمیداشتم بگم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

_از اونجایی که خودم حساب میکنم پس خودم تعیین میکنم که چی بخوریم
میلااد تکیشو از پشتی صندلیش گرفتو دستاشو روی میز گذاشتو یکم روش خم شد
که باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه بکنم نمیتونست عینه این رمانا یا عینه
این فیلما بگه نه بابا تا من هستم شما چرا دست تو جیبت کنی هرچند پول
خودمم نبود اینهمه بذل و بخشش میکردم پول مادر خودش بود/:

چشم و ابرویی براش اومدم که ابروهای اونم متقابلا بالا رفت

میلااد_اگه اون چیزی که میخوام نباشه نمیخورم

به منو نگاه کردم وقتی شیرپسترو دیدم لبخند بدجنسی روی لبام نقش بست به
خاطرهمین سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_اگه اون چیزی که تو میخوایی منم همونو انتخاب کنم مسیر برگشت من رانندگی
میکنم

میلااد که انگار میدونست من نمیتونم اینقدر قوی حدس بزنم پوزخندی زدو سری
به نشونه باشه تکون داد

برای اینکه نقشمو کمی طبیعی تر بازی کنم به منو نگاه کردم

_خب...خب...ببینم اینجا چی داریم...اوم...آها...شیر پسته

میلااد به یه سمت دیگه نگاه میکرد که با شنیدن کلمه آخرم یکهو به سمت برگشت
و چشماش گرد شد با دیدن این حرکتش لبخند گنده ای روی لبام نقش بست و
آروم خندیدم

_دیدی تونستم...مسیر برگشت من رانندگی میکنم

میلاَد یکم اخماشو کشید توهم که باعث شد خندم بگیره دستت طلا خاتون جون
با این اطلاعاتی که میدی

.....

میلاَد_بلدی دیگه...درسته؟

با شیطنت خاصی ابرویی بالا دادمو ماشینو روشن کردم

_پس چی فکر کردی؟

میلاَد_خوبه...فقط به کشتنمون نده ماشین بدرک لوله شد

با یه تیکاف ماشین از جاش کنده شد که باعث شد میلاَد یکم اخماشو توهم ببره
و باحالت بامزه ای کمر بندشو ببند

میلاَد_تا حالا کمر بند نبسته بودم

با صدای بلندی برای اولین بار جلوش زدم زیر خنده اما اون پوفی کشیدو آرنجشو
روی لبه شیشه گذاشتو به بیرون نگاه کرد لحنش خیلی بامزه بود

_من رانندگیم حرف نداره جناب...خیالت راحت باشه

میلاَد_ببینیمو تعریف کنیم

به کیلومتر شمار نگاه کردم یکم دیگه سرعتمو بالا بردم میشه گفت از پونزده سالگی
رانندگی میکردم هیجده سالم که شد رفتم گواهی نامه گرفتم با ماشین نگار هم
حسابی دستمو راه انداخته بودم به خاطرهمین شوماخری بودم برای خودم

میلاَد که خیالش از بابت رانندگیم راحت شده بود بیخیال به سمت خیابون برگشت

میلاَد_پونصد متر جلوتر یه دوراهی هست مراقب اونجا باش

_حواسم هست

نزدیک دوراهی که شدم یکم سرعتمو کم کردم ردش که کردم دوباره سرعتمو بالا بردم که همون لحظه نزدیک یه چهارراه شدید به ثانیه شمار نگاه کردم پنج ثانیه مونده بود تا قرمز بشه فکر کنم میلاَد نقشمو خوند چون یکم روی صندلی راست شدو گفت:

میلاَد_این کارو نکن... خطرناکه

پامو بیشتر روی پدال فشار دادمو آروم گفتم:

_نگران نباش

میلاَد با نگرانی به اطراف نگاه کرد سرعتمو بیشتر کردم طوری که میدونستم الان اگه یه ماشین بیاد جلومون ما صد در صد چپ میکنیم یکم نگران بودم اما با فکر اینکه بعدش میتونم موفق بشم و جلوی این پسره یکم به دست فرمونم بنازم نگرانیمو مخفی کردم

میلاَد_یاخدا...دختره دیوونه الان میکشیمون

جملش هنوز تموم نشده بود که وقتی به وسط چهارراه رسیدم قرمز شد یکم هول کردم اما از سرعتم کم نکردم که باعث شد با اون سرعت سرسام آور راحت از چهارراه عبور کنیم سرعتمو پایینتر آوردم به سمت میلاَد برگشتم که حسابی کپ کرده بود دستمو سمت بازوش بردمو تکونش دادم

_خوبی...میلاَد...عه سخته کردی

میلاَد_باورم همیشه

با همون قیافش به سمتم برگشتو ادامه داد

میلاَد_تو چه جور جونوری هستی

خنده ای کردم اما باعث نشد از چشم غرم بی نصیب بمونه

_گفتم که نگران نباش

میلاَد کمر بند ایمنیشو باز کرد پوفی کشید دستشو به صورتش کشید

میلاَد_باورم همیشه زندهم...وای خدا

لبخند دندون نمایی روی لبام نقش بست دستمو به سمت پخش ماشینش بردم
همونطور که حواسم به رانندگیم بود بین لیست آهنگاش گشتمو با لمس آهنگ
مورد نظرم پلیش کردم

سیستم صدا رسانیش حرف نداشت یه بیس آرومی داشت که باعث میشد صدای
آهنگ و تاثیرگذاریش روی آدم بیشتر بشه

صدای خواننده که توی ماشین طنین انداز شد باعث شد میلاَد به سمتم برگرده
نیم نگاهی بهم انداخت ولی بعدش نگاهشو ازم گرفت

منو حس کن یه لحظه

من همین نزدیکیام

لحظه لحظه میزنه

دله من حالا میخواد

هرچی دوست دارمت

توی دنیا بگم به تو

بسپاری احساسمو

تپش های قلبمو

میلاذ دستی توی موهای کشیدو سری به طرفین تکون داد که باعث شد خندم بگیره این آهنگ مورد علاقه منو نگار بود

حسم کن حالا

به تو نزدیکم یاالله

تپ عشقمون بره بالا

بالا

بالا

حسم کن حالا

به تو نزدیکم یاالله

تپ عشقمون بره بالا

بالا

بالا

میلاذ یکم پنجره سمت خودشو پایین داد زیر چشمی بهش نگاه کردم باد به موهاش که میزد باعث میشد ژلی که به موهاش زده بی تاثیر باشه و کمی از موهاش پخش بشه

عاشق خیره شدن

توی چشمای توام

عاشق حس کردن

عطر موهای توام

توی این دیوونگی

من خودم پایه توام

میلاذ دستشو سمت فرمون آوردو یکم کجش کرد تا راه برای اونیکه همش داشت چراغ میداد اما من متوجهش نشده بودم باز بشه بهش نگاه کردم که اونم کوتاه بهم خیره شد اما بعدش نگاشو ازم گرفت

من توی دنیای توام

محو چشمای توام

حسم کن حالا

به تو نزدیکم یاالله

تپ عشقمون بره بالا

(امین رستمی...حسم کن)



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

نزدیک خونه که شدم میلاد ریموت درو برداشتو دکمشو زد فرمونو کج کردم فکر کنم میلاد حواسش بود چون وقتی دید خیلی کم کجش کردم دستشو جلو آوردو روی فرمون گذاشتو یکم دیگه کجش کرد که باعث شد دستش به دستم بخوره

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اما بی جنبه بازی درنیاوردم

میلاد_معلومه توی این قسمت از رانندگی سررشته نداری که تا این حد سرشو کج کردی

پوفی کشیدم

میلاد_یکم گاز بده فرمون با من

یکم گاز دادم اونم فرمونو راست کردو به راحتی از در رد شد که باعث شد دستشو برداره و به حالت عادیش برگرده

ماشینو همون جایه قبلیش پارک کردم و خاموشش کردم اما نه من نه اون هیچ تلاشی برای پیاده شدن نکردیم انگار هر دو مون دلمون میخواست فعلا توی ماشین باشیم

درسته حرفی نمیزدیم اما همین سکوت هم پر از معنی بود

میلاد_میخوام یه چیزی بهت بگم

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم اما اون نگاهش به مقابلش بود

میلاد_علت اینکه قبول کردم باهات بیام خرید فقط این بود که یه کاری کنی من جمعه توی اون مهمونی شرکت نکنم به اندازه کافی به بهونه های مختلف از مهمونی های دیگه سرباز زدم اما از این یکی مهمونی نمیتونم به خاطر همین...



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

میلاَد_ با کمک تو میتونم این کارو بکنم

_همیشه عادتته که برای کمک به دیگران بعدش ازشون یه انتظار داری؟

میلاَد نگاهشو ازم گرفتیو به روبه رو دوباره چشم دوخت سکوت طولانی کرد منم
ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش به حرف بیاد

میلاَد_ خیلی وقته به کسی کمک نکردم تا ازش انتظاری هم داشته باشم

_ولی حالا که بعده مدت‌ها این کارو کردی باید حتما بعدش یه انتظار داشته باشی؟

میلاَد_ خودت گفتی که آدما دنبال انجام دادن کارای جدیدن... منم خواستم یه کار
جدید انجام بدم

با شنیدن حرفی که زده بود به جایه اینکه حرصم بگیره برعکس کمی جا خوردم
چه قدر برام عجیب بود که حرف خودمو بهم تحویل داده بود

میلاَد_ حلالم میل خودته میخوایی کمکم کن نمیخوایی هم مهم نیست دنبال یه
راه دیگه میگردم پیدا هم نشد بدرک جهنمو ظرر فوقش شرکت میکنم

میلاَد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه از ماشین پیاده شد دره عقبو باز
کردو خریدارو برداشت منم از ماشین پیاده شدم که دیدم همه خریدا دستشه
ریموت ماشینو که زدم باهم به سمت ساختمون حرکت کردیم

با لحن معنی داری گفتم:

_یه وقت به غرورو شخصیتتون برنمیخوره که خریدای منو اونم جلوی خونوادتون
دستتون گرفتید؟

میلاد با بیخیالی شونه ای بالا انداختو پوزخندی زد

میلاد_اگه خدمتکار بودی برمیخورد اما مهمونی پس عملا برنمیخوره

خواستم چیزی بگم که یکهو با فرو رفتن اخماش توهم باعث شد سکوت کنم و
این چرا یکهو جنی میشه

به سمت ساختمون برگشتم که با شنیدن صدای یه چند نفر دیگه فهمیدم مهمون
دارن یکم هول شدم وای خدا حالا چی کار کنیم من اصلا از این قسمتش خبر
نداشتم

میلاد با حرص غرید:

میلاد_تو میدونستی

سریع به سمتش برگشتم

_نه به خدا من اصلا خبری نداشتم

با عصبانیت به سمتم برگشت اما نمیدونم چی توی چشمام دید که انگار آبی روی
آتیش باشه سکوت کرد لباسو روی هم فشار داد

میلاد_مامان میدونسته امشب منو تو زود برمیگردیم خونه به خاطرهمین از عمد
مهمون دعوت کرده اینطوری...

_بهونه ای برای اینکه کارا طول کشیده و نتونسته بیایی نداری

به سمتم برگشت که باعث شد پوفی بکشم اه خاتون همه چیرو خراب کرده بود
نباید اینطوری میشد اینطوری دیگه میلاد به من اعتماد نمی کنه

_حالا کاریه که شده بهتره امشب هم سکوت کنی به خاطر مادرت

میلاذ پوفی کشید

میلاذ_چاره ای جز این ندارم حتما صدای ماشینو شنیدن درست نیست که الان باهات نیام خونه وگرنه همین الان رامو می کشیدم میرفتم یه جای دیگه

باهم به سمت در رفتیم هنوز سوئیچ ماشینش دستم بود میلاذ خریداشو روی زمین مقابل در گذاشتو دستشو توی جیبش بردو درو باز کرد بعد دوباره خریدارو برداشت

_میخواوی کمکت کنم؟

میلاذ_نه سنگین نیستن

بعد با سر بهم اشاره کرد که برم تو و خودش پشت سرم وارد خونه شد با شنیدن بسته شدن در یه زن که تقریبا شبیه خاتون بود همراهه مردی که نشون میداد شوهره همون خانومه باشه به سمتمون برگشتن حدس میزنم خواهر خاتون باشه خاتون با دیدن منو میلاذ لبخند گرمی زد که باعث شد ناخواسته منم لبخندی بزدم

_سلام

همشون به گرمی جواب سلاممو دادن میلاذ هم سلام کرد و به سمتشون رفتیم میلاذ خریدارو زمین گذاشتو با شوهرخالش دست داد بعد با خالش دست داد که خالش گونشو بوسید که اونم مجبور شد این کارو بکنه وقتی خاتونو بغل کردم با خوشحالی منو به خودش فشار دادو خندید که خوب معنی این حرکتشو فهمیدم چشمکی بهم زدیم که باعث شد از چشم میلاذ دور نمونه و با شکاکیت بهمون نگاه بکنه

خواهر خاتون که اسمش نازبانو بود عینه خاتون حسابی مهربون و گرم باهام رفتار کرد که باعث شد به دلم بشینه هنوز احوالپرسی تموم نشده بود که یکهو سروکله یه دختر پیدا شد فکر کنم دخترخاله میلاد بود دختر خوشگلی بود اما از طرز نگاهش خوشم نیومد معلوم بود توی آشپزخونه بوده

با من به زور سلام و احوالپرسی کرد طوری که به خوبی سردی رفتارشو حس کردم حرصم گرفت اما وقتی دیدم چه طوری با گرمی با میلاد برخورد کرد اما اون به سردی جوابشو داد جیگرم خنک شد آخیش

میلاد که روی یکی از مبلا نشست منم به تبعیت از اون کناره خاتون باهمون لباسا نشستم دختره هم روبه روی میلاد نشست و با ناز پاشو روی هم انداخت

ناز بانو به سمت منو خاتون برگشت و با لبخند گرمی گفت:

نازبانو_من ایشونو به جا نیاوردم...معرفی نمیکنی خاتون جان؟

توجه دختره به سمت خاتون جلب شد یه جوری شدم برام سخت بود الان جلوی این دختره خاتون میگفت که خدمتکارشونم اما با حرفی که میلاد زد باعث شد چشمای منو خاتون و نیکنام همزمان گرد بشه

میلاد_مهمونمون هستن...از آشناهای قدیمی پدرم

خاتون لبخند محوی زدو یکم خودشو جمعوجور کرد نیکنام هم پوفی کشید انگار اونم دلش نمیخواست اینا بفهمن من خدمتکارم میلاد یه ابروش بالا پرید و به من که داشتم با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم نگاه کرد

میلاد_جان؟

اینبار از شدت تعجب داشتم پس می افتادم...خاتون که درحاله خوردن چایی بود
پرید گلوش که نیکنام با نگرانی بهش نگاه کرد

دختره با حرص دسته مبلو فشار داد

این جان گفتن میلاد از روی حس نبود از روی تحکم خاصی بود که مودبانه همون
چیه خودمونه اما این کلمه چیزی بود که از زبون اون شنیدن واقعا غیر باور کردنی
بود

خاتون که یکم آرام شد نفس راحتی کشید نیکنام برای عوض کردن جو به سمت
من برگشتو گفت:

نیکنام-چیزایی که لازم داشتین خریدین دخترم؟

-بله خیالتون راحت

نازبانو-رفتین خرید؟

به سمت نازبانو برگشتم

-برای روز جمعه خرید کردیم

دختره درحالیکه با ناز چاییشو آرام میخورد با لحن طعنه داری گفت:

-تا جایی که من یادم باشه بعد از فوت ملیکا پسرخاله شما خرید نرفته بودید
معمولا سفارش میدادید حالا آفتاب از کدوم ور دراومده که شما افتخار دادین به
ایشون همراهیشون کردین؟

قشنگ حس میکردم که داره حرص میخوره وای خدا چه قدر داره حال میده

میلاَد_ایشون اینجا غریبن جایرو بلد نبودن از من خواستن که همراهی شون کنم
و بعد برای اینکه بیشتر لج دختررو دربیاره گفت:

میلاَد_لازم باشه یه بار دیگه این کارو میکنم خانواده ما عادت نداره کاری کنه به
مهمونش بد بگذره دخترخاله

ضربان قلبم یکم بالا رفت خاله حسابی تعجب کرده بود اما خاتون خوشحال و
راضی بود از اینکه یه نمه اخلاق پسرش تغییر کرده بود دختره با حرص لباسو روی
هم فشار داد و برای حفظ ظاهر آهانی گفت و سکوت کرد

میلاَد از روی مبل بلند شد روبه روی من ایستادو گفت:

میلاَد_سوئیچمو لطف میکنید؟

از اینکه اینقدر محترمانه حرف میزد خیلی خوشم اومد آفرین ببین چه مودب شده
بود همشم تاثیر من بود که روش گذاشته شده بود

خاتون که کمی تعجب کرده بود به هر دو مون نگاه کرد سوئیچو به سمتش گرفتم
که اونم از دستم گرفت

خاتون_تو رانندگی کردی؟

_یه شرط بندی کردیم من بردم به خاطر همین توی مسیر برگشت من رانندگی
کردم

سکوت سنگینی بین همه حکمفرما بود میلاَد یکم اخم کرد اما نگاه منظورداری بهم
انداخت و به سمت خریدا رفتو برشون داشت

میلاَد_میذارمشون جلوی اتاقت



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

_ممنون... لطف میکنید

با رفتن میلاد نازبانو به سمت خاتون برگشت هردوشون توی شوک بودن نازبانو_میگم میلاد یکم تغییر نکرده؟ شرط؟ اینکه رو ماشینش خیلی حساس بود چه طوری...

نازبانو سکوت کردو چشماش درخشید دست خاتونو گرفتو آروم گفت:

نازبانو_چه قدر برات خوشحالم خاتون

خاتون لبخند غلیظی زدو با چشمای درخشان به سمت نیکنام برگشت که اونم لبخند محوی زدو بهم نگاه کرد همه خوشحال بودن اما تنها کسی که این وسط داشت حرص میخورد همون قزمیت بود هـه حتی اسمشم بلد نبودم

به سمت خاتون برگشتم با لبخند گفتم:

_با اجازتون من برم لباسامو عوض کنم

خاتون_برو عزیز دلم

از پله ها بالا رفتم وقتی به سالن بالا رسیدم با خوشحالی بالا پایین پریدم جیغ خفه ای زدم داشتم به هدفم نزدیک میشدم وای خدایا شکر باورم نمیشه

به سمت اتاقم رفتم که جلوی در خریدامو دیدم پلاستیکارو برداشتمو وارد اتاقم شدم درو که بستم خریدامو پشت در گذاشتمو کشو قوسی به تنم دادم حسابی خسته بودم اما هیجانی که داشتم باعث نمیشد خستگیمو زیاد به روم بیارم

وقتی یاده خوشحالی خاتون می افتادم دلم پر از نور امیدو خوشی میشد خدایا شکر که اینطوری داشتم دل یه مادرو شاد میکردم

لباسامو با لباسایی که طبق معمول خاتون برام کنار گذاشته بودو روی تخت بود
عوض کردم به سمت آئینه رفتم یکم رژمو تمدید کردم به چشمام دستی نزدم اما
یه خط چشم خیلی نازک پشت پلکام کشیدم بعد از اینکه شالمو سرم کردم از اتاق
بیرون رفتم روبه روی اتاق میلاد ایستادم دستمو بالا بردم تا در بزوم اما یکهو
پشیمون شدم

از جلوی اتاقش رد شدمو از پله ها پایین رفتم

به جمعشون ملحق که شدم به سمت برگشتن نازبانو و خاتون با دیدنم چشماشون
برقی زد

سرجایه قبلیم نشستم خاتون با لبخند به سمت دختره برگشتو گفت:

خاتون_شیما جان راستی درسات تموم شد؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش شیماس در جواب خالش گفت:

شیما_آره خاله جون الان توی یه کلینیک کار میکنم

خاتون_موفق باشی عزیز دلم

شیما لبخند پر محبتی به خالش زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم

نازبانو_نفس جان چی کار میکنی؟خونوات خوبن؟

_سلام دارن خدمتتون

نازبانو_خاتون بهم گفته که خونوات کرجن درسته؟

پوفی کشیدم خب نمیشد قبل از این با من هماهنگ کنی خاتون جان الان اگه من
یه شهر دیگه اسم میبردم که دیگه لو میرفتیم

_بله خونمون اونجاس

نازبانو_کمکی چیزی لازم داشتی روی مام حساب کن عزیزم

_شما لطف دارید

شوهرنازبانو_این گل پسرتون نمیخواد افتخار بهمون بده

خاتون یکم هول شد خواست چیزی بگه که من سریع با یه لبخند گفتم:

_الان صداشون میزنم

شیما با لحن طعنه داری گفت:

شیما_زحمت نکش خانومی...ایشون نمیان

لبخند حرص دراری زدمو گفتم:

_سعی خودمو میکنم

از جمع فاصله گرفتمو به سمت اتاق میلاد راه افتادم یکم استرس داشتم اگه میلاد
نمی اومد باعث میشد حسابی جلوی همه سنگ رو یخ بشم اون وقت ضایه
میشدم به خصوص جلوی اون دختره پوف خدا کمکم کن

در زدم صدایی نشنیدم یه بار دیگه در زدم که اینبار در اتاق باز شد سرمو بالا آوردمو
بهش نگاه کردم لباساشو عوض کرده بود

_نمیخواهی بیایی پایین؟

میلاَد_حوصله ندارم

_شوهرخالت سراغتو گرفت زشته بهتره بیایی پایین

میلاَد یکم اخم کرد

میلاَد_گفتم حوصله ندارم خوش اومدی

خواست درو ببنده که با دستم مانع شدم که باعث شد کلافه درو باز کنه

میلاَد_باز چی شده؟

_بهتره بیایی پایین من به این دخترخالت گفتم که راضیت میکنم

میلاَد دست به سینه مقابلم وایساد

میلاَد_آها پس بحث اینه

پوفی کشیدم کاش اینو نمیگفتم

میلاَد_یه شرط دارم

اینبار منم دست به سینه روبه روش گفتم:

_بفرمایید میشنوم

میلاَد_باید یه کاری کنی که جمعه توی اون مراسم نباشم

_فکر کنم جوابتو داده بودم گفتم همیشه

میلاَد_دیگه خوددانی

از فکر اینکه الان دست از پا درازتر برم پایین و بگم نیومد حرصم گرفت از طرفیم
نمیخواستم خاتون ناراحت بشه به خاطرهمین به سمتش برگشتم

_سعی خودمو میکنم

میلاد_نخیر... باید حتما یه کاری بکنی

هوفی کشیدم

_باشه قبوله

میلاد مشکوک بهم نگاه کرد بعد با لحن منظورداری گفت:

میلاد_ببین اگه بهم دروغ گفته باشی دمار از روزگارت در میارم

_نه تو ببین...الکی منو تهدید نکن من از هیچکس نمیترسم...الانم بیا پایین همه
منتظرتن

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای راه افتادم که برم اما با شنیدن صداش وسط راه
متوقف شدم

میلاد_شایان اومده؟

به سمتش برگشتم چشمام سوالی شد

_شایان؟شایان کیه؟

میلاد که انگاری تازه یادش افتاده باشه من خونوادشو نمیشناسم گفت:

میلاد_برادره شیما

_آها...نه نیومده مگه قراره اونم بیاد؟

میلاَد_خب وقتی خونوادش اینجان اونم قراره بیاد دیگه

به سرتاپام نگاهی کرد بعد نگاشو بالا آورد و به صورتم دقیق شد

میلاَد_خط چشمو تازه کشیدی؟

از اینکه اینهمه دقت رو صورتم داشت یکم سرخ شدم با اینکه خیلی بهم نگاه
نمیکرد اما خوب متوجه اون خط چشم نازکی که پشت پلکم کشیده بودم شده بود
پس پسر دقیقی بود

میلاَد وقتی سکوتمو دید یکم اخم کرد

میلاَد_برو پایین منم الان میام

موضوع قبلیرو فراموش کردم با خوشحالی بهش نگاه کردم

_باشه...منتظرتم

به پشت سرم برگشتم وقتی دیدم کسی نیست به سمتش رفتم که باعث شد یکم
جا بخوره با لحن آرومی گفتم:

_میگم این دختره...همین شیما

یکم اخم کرد

میلاَد_خب

_دیدی چه طوری از اینکه با من اومده بودی خرید حرص خورد؟

میلااد اولش یکم چشمش گرد شد اما بعدش یه لبخند کوچیک روی لبش نقش بست که با دیدن قیافه شیطون و خوشحال من به آرومی خندید و برای اولین بار دستشو سمت روسریم بردو کشید توی صورتم

میلااد_بیا برو نگاه چه ذوقیم کرده

روسریمو عقب کشیدمو مرتبش کردم موهام شلخته شده بود خواستم فشش بدم که با دیدن قیافش که معلوم بود خودش از کاری که کرده متعجبم پشیمون شدم برای اینکه دوباره سگ نشه سریع گفتم:

_میرم روسریمو مرتب کنم توهم برو پایین

و بعد سریع وارد اتاقم شدم درو که بستم محکم به پشتش تکیه دادمو چشمامو روی هم فشار دادم وای خدایا من چرا اینطوری میشم منکه اینقدر بی جنبه نبودم دستمو روی قلبم گذاشتم که حسابی ضربانش بالا رفته بود آروم تکیه به در سرخوردم پایینو سرمو گذاشتم روی پام

.....

فکر کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که تونستم با خودم کنار بیام به خاطرهمین وقتی پایین رفتم فهمیدم یه پسر دیگه به جمعمون اضافه شده که فهمیدم همون شایانه

خاتون با دیدن من با نگرانی به سمتم اومد همه داشتن به سمت میز نهارخوری میرفتن

خاتون_خوبی؟ بحثتون شد؟

_نه خاتون جون...یکم حال خوب نبود ترجیح دادم یکم تو اتاقم باشم بعد پیام

خاتون_توکه قبل از اینکه بری پیش میلاد خوب بودی

با اومدن شایان به سمتمون خاتون بحثو عوض کرد

خاتون_خوبه که تونستی میلادو راضی کنی دخترم من برم پیش بقیه

شایان_خاله

خاتون با لبخند به شایان نگاه کرد

خاتون_جانہ خاله

شایان به من اشاره ای کردو گفت:

شایان_ایشون کین؟

بهش دقیق شدم آنچنان شباهتی به شیما اون دختره خودخواه زشت نداشت

احساس میکردم برادرش بهتره قیافش که اینو میگه میمونه رفتارش

خاتون_دختر یکی از آشناهای کیارشه

شایان دستشو جلو آوردو با یه لبخند گرم گفت:

شایان_خوشبختم

برای اینکه از رو نره دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم اما خیلی کوتاه چون

بعدش سریع دستمو ازش جدا کردم که باعث شد یکم تعجب بکنه با رفتن خاتون

منم خواستم برم که شایان صدام زد

شایان_نفس خانوم

به سمتش برگشتم

_بله؟

خواست حرفی بزنه که با اومدن میلاد سکوت کرد

میلاد_چرا نمیایید؟

به سمت میلاد برگشتم یکم هول کردم نمیدونم علتش چی بود اما خب رنگ نگاهش و تنها بودن منو شایان شاید علتاش بود

_داشتیم می اومدیم

میلاد یکم اخماش توهم برد به سمت شایان رفت شایان هم توجهشو از من گرفتو به میلاد داد ترجیح دادم اونجا نمونم و به سمت بقیه برم

.....

خدمتکارا درحاله جمع کردن میز شام بودن خداروشکر همه چی عالی و خوب پیش رفته بود البته اگه نگاه های گاه و بی گاه شایان روی خودمو ازش فاکتور بگیرم که هر بار با نگاه سنگین میلاد روی شایان باعث میشد نگاهشو ازم بگیره

میلادو نمیدیدم فکر کنم باز رفته بود بالا ای بابا این پسره هم تا حواستو ازش برمیداری غیب میشه

برای یه لحظه احساس کردم قفسه سینم مچاله شد دستمو محکم روی قفسه سینم کشیدم یکم نفس کشیدن برام سخت شد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

برای اینکه بقیه متوجه حالو روزم نشن به سختی از شون فاصله گرفتمو به یه سمت دیگه از سالن رفتم روی یکی از مبلا نشستم و سعی کردم نفسای عمیق بکشم وای خدا حتما توی دسری که خوردم گردو بوده

یادم افتاد که اسپری آسمم توی اتاقمه آه از نهادم بلند شد میدونستم تا بالا نمیتونم خودمو برسونم پس ترجیح دادم با همین نفسای عمیقو تندی که میکشم راه تنفسو برای خودم باز کنم

سالنی که توش بودم نزدیک پله ها بود تحریک شدم که بلند شم باید این کارو میکردم وگرنه امکان داشت خفه بشم اما همینکه از روی مبل بلند شدم چون توانی برام نمونه بود به ضرب روی مبل افتادم

چشمامو روی هم بستم احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه سخت تر نفس کشیدم اما احساس میکردم هیچ اکسیژنی اطرافم نیست برای یه لحظه مرگو جلوی چشمام دیدم صدایی نمیشنیدم حتی نمیتونستم واضح چیزی ببینم فقط برای یه لحظه بلند شدنم از روی مبل بود که حس کردم و بعدش قرار گرفتم روی یه جایه نرم

چشمامو به سختی باز کردم که متوجه میلاد شدم با عجله داشت توی اتاقم دنبال یه چیزی میگشت فقط تونستم به سختی بگم

-رو...رو...ی...می...ز...مه

میلاد سریع به اون سمت برگشت به سمت میزآرایشم رفتو سریع اسپریمو برداشت به سمتم دوید دستشو پشت گردنم بردو سرمو بالا کشیدو با اون یکی دستش

اسپریرو جلوی دهنم گذاشت که باعث شد ناخواسته منم به سختی دستمو بالا
بیارم و بذارم دور دستش

اسپریرو که زد نفس عمیقی کشیدم دستام از دور دستش باز شد حرکات و لحن
صداش نشون از نگران بودنش بود

میلاَد_خوبی؟...نفس

این اولین بار بود که اسممو صدا میزد احساس میکردم توی این بیست و دو سالی
که اسمم نفسه این اولین باره که با شنیدن اسمم یه علاقه جدید بهش پیدا می
کنم علاقه ای که واقعا دوش داشتم

دستم روی قفسه سینم گذاشتم که تند تند بالا پایین میشد میلاَد دستشو از پشت
گردنم برداشتو زیر بغلمو گرفت منو کشید بالا

خودش روی تخت نشست و به تاج تکیه داد و سرمو به قفسه سینه خودش
چسبوند دستامو از روی قفسه سینم برداشت و یه بار دیگه اسپریرو زد بعد به
آرومی دستشو سمت شونه هام بردو به آرومی مالید

میلاَد_نفس بکش...چیزی نیست

با کمکایی که داشت بهم میکرد باعث شد یکم راه تنفسم بهتر باز بشه آرومتر شده
بودم اما هنوز تند تند نفس میکشیدم انگار میخواستم اکسیژن ذخیره کنم تا یه
وقت اگه نموند از اونا استفاده بکنم

هردومون روی تخت نشسته بودیم میلاَد یه پاش روی زمین بود اون یکی پاش
هم روی تخت

وقتی دید حالم بهتر شده به آرومی از پشتم بلند شد منو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد بعد خودشم روبه روم نشست با چشمای خستم بهش نگاه کردم صورتم از زور اشکایی که ریخته بودم حسابی خیس شده بود نمیدونم چی دید که به آرومی دستشو جلو آورد و آروم صورتمو پاک کرد که باعث شد از اینکه یکی هست مراقبم باشه بغض کنم دوباره اشکام سرازیر بشه

بهش نگاه کردم که وقتی دید دوباره اشک ریختم باز اشکامو پاک کرد

میلاد_تموم شد گریه نکن

_اگه تو نبودی من الان مرده بودم

میلاد_آب میخوری؟

_نه

میلاد پوفی کشید از روی تخت بلند شد

میلاد_خیلی خب پس من برم...میگم به خاتون بیاد پیشت

_نه نه به خاتون چیزی نگو نگران میشه

میلاد_تو که میدونی مریضی چرا اسپریتو با خودت اینور اونور نمیبری

_مریضیم زیاد جدی نیست...به خاطر گردو توی دسر اینطوری شدم

میلاد_گردو؟ تو به گردو حساسیت داری اونوقت...

چنان چپ چپ نگام کرد که باعث شد سرمو بندازم پایین

_نمیدونستم توش گردو هست



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد کلافه دستی توموهایش کشید

میلاَد_میخوایی یواشکی بیرمت دکتر؟

_نه خوبم

از روی تخت به سختی بلند شدمو نفس عمیق دیگه ای کشیدم

_خوبم خیلی خوب

روبه روش ایستادم و با لحن آرومی گفتم:

_ممنون که کمک کردی

لبخند محوی بهش زدم که باعث شد حالت نگاهش تغییر کنه و بهم نگاه کنه
دستی پشت گردنش کشید و گفت:

میلاَد_قابلی نداشت...از پله ها که پایین اومدم متوجه شدم

لبخند محوم غلیظ تر شد

_جبرانش میکنم

.....

با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد یه نگاه به نگار بندازه بعد همراهه نگار
خانوم هرهر به ریش من بخندن البته نگار میخندید اما میلاَد فقط تک خنده ای
کرد

نگار_خب خودت گفتی جبرانش میکنم باید جبرانش کنی

_آخه اینطوری؟اگه لو بریم چی؟

میلاذ به صندلی تکیه دادو ریلکس بهم نگاه کرد که باعث شد حرص خوردنم بیشتر بشه

میلاذ_فوقش باز گردو به خوردت میدیم تا واقعی تر بشه

با ناباوری بهش نگاه کردم که باز همراهه نگار اینبار یکم خندش فراتر رفت دستام از شدت خشم مشت شد پیش منو خونوادش هند جگر خوار بود اصلا نمیفهمید خنده و لبخند چیه اون وقت اینجا هرهر با این نگار خانوم میخنده و منو مسخره میکنن

_یعنی تا این حد نامردید

نگار یکم جدی تر شد اما میلاذ موقعیت قبلیشو حفظ کردو کمی از ملک شیکشو خورد

نگار_ببین من هواتو دارم نفس آقا میلاذ هم هست دیگه

_اون وقت اگه من یکهو بینش گند بزنم چی؟

میلاذ_نترس شما از ترس اینکه من نکشمت این کارو نمیکنی

پوفی کشیدم خداییش راست میگفت

_تلافیشو سرتون درمیارم

نگار خندید میلاذ هم لبخندی از روی رضایت زدو با خیال راحت بقیه ملک شیکشو خورد اما من برعکس اون دوتا رفتم توی فکر اگه نتونم انجامش بدم خیلی بد میشد اینطوری دستمون رو میشد و آبرومون میرفت وای بابای منو بگو اینطوری باعث میشم نیکنام منو از اونجا بیرون کنه و بابام بره زندان



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

از فکر اینکه باز بابام بره اون تو اشک تو چشمام جمع شد که نتونستم از پیشش
بربیام و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که از چشم میلاد دور نمود
نگار وقتی متوجهم شد لبخند رو لبش ماسید میلاد یکم اخماشو توهم برد اما بهش
اهمیتی ندادم به سمت نگار برگشتم فکر کنم معنی اشکامو فهمید

نگار_نگران نباش من که نمردم نمیذارم اون اتفاق بیفته بهت قول میدم
سرمو پایین انداختم میلاد مشکوک به هر دو مون نگاه کرد با بلند شدن نگار منو
میلاد هم از سره جامون بلند شدیم بعد از حساب کردن میز از کافی شاپ خارج
شدیمو جلوی در ورودی وایسادیم

امروز اتفاقی داشتم با نگار درباره مهمونی فرداشب حرف میزدیم که اتفاقا اوناهم
دعوت بودن میلاد هم اتفاقی که من فکر میکنم اصلا هم اتفاقی نبود کاملا از روی
عمد بود حرفامونو میشنوه و بهم میگه که با نگار یه قرار بذارم و باقی ماجرا...

این دوتا هم حسابی باهم جور شده بودن البته منظورم از جور شدن این بود که
راحت باهم حرف میزدنو سربه سر من میذاشتن منم عروسک خیمه شب بازی شون
بودم پوووف بدشانسم دیگه

نگار_خب امروز خوش گذشت بی صبرانه منتظر فرداشبم

با شنیدن صدای نگار از فکروخیالام بیرون اومدم

میلاد_ماشین آوردین؟

نگار_بله همراهم هست

نگار به سمتم برگشت

نگار_کی برمیگردی دانشگاه؟

نگار انگار فهمیده باشه چه سوتی داده لبشو گاز گرفت میلاد مشکوک به سمت برگشت و پرسید:

میلاد_دانشگاه؟

یکم هول شدم میلاد خبر نداشت که من اینجا دانشجویام

_قرار بود من یه مدت دانشگاه اینجا درس بخونم

میلاد پوزخندی زد فکر کنم فهمیده بود دارم بهش دروغ میگم ای خدا بگم چی کارت کنه نگار/:

نگار به سمت میلاد برگشت اونم کمی هول کرده بود که باعث میشد بشه غوزبالاغوز

نگار_من دیگه برم...خدافستون

همراهه میلاد جوابشو دادیم و رفت مسیرمونو کج کردیمو به سمت جایی که ماشین پارک شده بود رفتیم خیلی وقت بود نیومده بودم برج میلاد

میلاد_میدونی از اینکه بازیم بدن یا بهم دروغ بگن خیلی بدم میاد

آب دهنمو قورت دادم خوب منظورشو گرفته بودم

میلاد_مطمئن باش بالاخره سر از این در میارم که تو کی هستی

پوفی کشیدم که خواستم چیزی بگم که با دیدن کیانی نفسم بند اومد خواستم سریع مسیروم برخلاف اون بچرخونم اما دیر شده بود چون چشمش بهم افتاده بود نمیدونم چرا این کارو کردم اما توی اون لحظه این کار به سرم زد

سریع دست میلادو گرفتمو به یه سمت دیگه خواستم بکشونمش اما دیر شد چون کیانی بهمون رسیدو روبه رومون ایستاد برام مهم نبود چشمش بهم افتاده فقط یه چیز برام مهم بود اینکه این دوتارو باهم رودررو نکنم که حالا شده بودن میلاد تو شوک دستی که گرفته بودمش و شوک حرکت کیانی بود که چرا جلومونو گرفته

کیانی_به به خانوم فرخی

و بعد ابرویی بالا دادو به میلاد نگاه کرد میلاد هم متقابلا یکم اخماشو توهم برد نمیدونم میلاد چیرو احساس کرد که به نرمی دستمو گرفت که باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه وای خدا دستای من توی دستاش بود

کیانی به دستمون که توی دستای هم بود نگاه کرد بعد پوزخندی زدو با لحن معنی داری گفت:

کیانی_نامزدتون تشریف دارن؟

اخمامو کشیدم توهم

_به تو هیچ ربطی نداره

کیانی_اوه بله درست میفرمایید اما فکر کنم به ایشون مربوط میشه که چه بلایی سر ماشین من آوردی

چشمام گرد شد وای خاک به سرم نکنه الان بهش بگه وای خدا این یعنی منو این
همدیگرو میشناسیم و الان میلاد...

میلاد_میشنوم

کیانی عینه میلاد که اخماش توهم بودو قد روبه روش ایستاده بود اونم قدشو
راست تر کرد تقریبا همقد میلاد بود عینه خودشم خوشتیپ بود

کیانی_ایشون...

_این ماجرا به منو تو ربط داره نه کسه دیگه ای

همزمان کیانی و میلاد به سمت برگشتن میلاد فشار خفیفی به دستم داد اما کیانی
لبخند مسخره ای روی لباش نقش بست

کیانی_همش منتظر این بودم توی دانشگاه شمارو ملاقات کنم تا دستمزد کار
قشنگتونو بهتون عطا کنم

میلاد_شما همیشه عادت داری لفظ قلم حرف بزنی؟

دست میلادو کشیدم

_بیا بریم

کیانی_آره خب بایدم بری...بایدم از زیر اون بدهی سنگین فرار کنی

چشمام پر از اشک شد اما چیزی نگفتم خواستم به راهم ادامه بدم اما میلاد وایساد
و دست منو ول کرد به سمتش برگشتم که دیدم به سمت کیانی رفت

دستشو سمت یقه کیانی بردو نمایشی دستی روش کشید و با لحن پراز تحکم اما آروم گفت:

میلاَد_ایشون از زیر بدهی فرار نمیکنن چون لزومی نداره این کارو کنن بدهیتون چه قده بگید من پرداخت میکنم

کیانی هم متقابلا دستشو به سمت یقه میلاَد بردو مرتبش کرد

کیانی_ببین داداش منم گدای پول اون بدهی نیستم همون روز ماشین رفت صافکاری بدهی ایشون مالی نیست یه چیز دیگس

میلاَد پوزخندی زد یه دستشو توی جیبش فرو برد

میلاَد_آقا پسر شما منو میشناسی؟ میدونستی الان اونو که داری دربارش حرف میزنی یه جورایی ناموس من حساب میشه؟

چشمام از حدقه زد بیرون این الان چی گفت؟ ناموس؟

کیانی_ناموست؟ پس چرا یکم ادب یادش نمیدی که کاپوت ماشین اینو اونو دفتر نقاشیش فرض نکنه

میلاَد اخماشو محکم توهم برد از جا خوردنش معلوم بود که منتظر هرچی بود به غیر از اون حرف

سریع به سمتشون رفتمو بینشون وایسادم روبه کیانی با اخم گفتم:

_تلافی اون روزت بود که جلوی همه ضایم کردی من با تو هیچ کاری ندارم خودت سربه سرم میذاشتی منم اینطوری تلافیشو سرت دراوردم جناب کیانی

کیانی_منتظر عواقباش باش

میلااد دست منو گرفت و عقب کشید بعد روبه کیانی گفت:

میلااد_بی صبرانه منتظریم...وقت ما اونقدر بی ارزش نیست که با حرف زدن با شما هدرش بدیم پس فعلا روز خوش آقا

دندون قرچه کیانی از روی حرصو که شنیدم باعث شد یکم جیگرم خنک بشه اما با به یاد افتادن اینکه چی در انتظارمه دلم آشوب شد ای خدا حالا من به این چی بگم

میلااد وقتی به اندازه کافی از کیانی دور شدیم دستمو با سردی ول کرد که باعث شد دلم بلرزه نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست دستامو ول کنه میخواستم همینطور دستام توی دستاش میموند اینطوری دلم یکم یه کوچولو بیشتر گرم میشد

وارد پارکینگ برج میلااد شدیم به سمت ماشین میلااد که رفتیم یکهو وایسادم نمیدونم چرا اما جرات سوار شدن نداشتم میدونستم اینقدر سوال پیچم میکنه که درآخ از کوره در میرم همه چیرو لو میدم اینطوری بابام...

بغض کردم دستی به صورتم کشیدم باید قوی باشم نباید ضعیف باشم نباید

میلااد وقتی دید سوار نمیشم به سمتم برگشت اخماش حسابی تو هم بود

میلااد_کارت دعوت میخوایی؟

بدون اینکه جوابشو بدم درو باز کردم سوار شدم اونم ماشینو روشن کرد که ماشینش با جیرجیر لاستیکاش روی زمین به حرکت دراومد

شیشه سمت خودمو پایین دادم احساس میکردم جو توی ماشین برام سنگینه به خاطرهمین به اکسیژن بیشتری احتیاج داشتم

چشمامو روی هم بستمو به پشتی صندلی تکیه دادم نمیدونم چه قدر گذشت که
صدای میلاد سکوت داخل ماشینو شکست

میلاد_یه بار که با ملیکا اومده بودیم بیرون یه پسر جلومونو گرفت هم دانشجویی
ملیکا بود

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم تا ادامشو بگه

میلاد_پسره نمیدونست من داداششم به خاطرهمین میخواست باهام گلاویز بشه
که من با ملیکا چی کار میکنم منم تا میخورد زدمش چون جلوی خودم داشت
میگفت تو با نامزد من چی کار میکنی

یکم اخماش توهم رفت فرمونو یکم توی دستاش فشار داد

میلاد_وقتی سوار ماشین شدیم ملیکا زد زیر گریه متنفر بودم از اینکه مادرم یا
خواهرم گریه بکنن روی اشکاشون خیلی حساس بودم از دست ملیکا خیلی دلخور
بودم چون احساس میکردم یه چیزایی رو ازم مخفی کرده

_سرش داد زدی؟

میلاد_دلم میخواست این کارو بکنم اما نمیتونستم ملیکا اون موقع نوزده سالش
بود تقریباً دومین سال دانشگاهش بود و خب چون دختر خوشگلیم بود حتما
پیشنهاد بهش دادن با این مشکلی نداشتم با این مشکل داشتم که چرا ازم پنهون
کرده

_چی کار کردی؟

میلاد_وقتی گریه کرد تمام خشم مردونمو روی پدال گاز خالی کردم روندم سمت بام شهر وقتی رسیدیم وایسادم

به اینجای حرفش که رسید ماشین وایساد که باعث شد چشمم گرد بشه به سمت خیابون برگشتم که دیدم بام شهریم چشمم شده بود قده یه توپ پینگ پنگ

میلاد_خوب یادمه دقیقا همین جا بود

میلاد دستی به سروصورتش کشید

میلاد_ازش توضیح خواستم که از کی با این پسره در ارتباطه اونم قسم خورد که باهاش هیچ رابطه ای نداره توی دانشگاه پیلش شده که ازش خوشش اومده و از این حرفا

آروم به در ماشین تکیه دادمو سرمو پایین انداختم که باعث شد میلاد به سمتم برگرده

میلاد_قسم خواهر من قسم بود وقتی میگفت قسم میخورم حتی اگه با چشم خودم دیده باشم که باهاش بوده به چشمای خودم شک میکردم نه به قسم اون چشمم که سرخ شده بودو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اونم یکم چشماش قرمز شده

میلاد_میدونی من فامیل زیاد دارم که تقریبا همسن و سالای ملیکان قبل از ملیکا و بعد از ملیکا سعی زیاد کردن که خودشونو بهم نزدیک کنن اما موفق نشدن چون من برای خودم یه عشق داشتم عشقم خواهرم بود وابستگی چیز خیلی بدیه هرکسی به یه چیزی وابستس و من به شدت وابسته خواهرم بودم

چشمام روی هم بسته شد که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم سرازیر بشه
میلاَد_نمیگم بیشتر از مادرم اما به اندازه مامانم دوشش داشتم وقتی اون اتفاق
افتادو فوت شد من دیگه پسر سرحال گذشته نبودم باهاش منم زیر خاک دفن
شدم

نگاهشو ازم گرفتمو به روبه روش چشم دوخت

میلاَد_کار ندارم که کی هستی و چه قدر بهم دروغ گفتی...ولی به خاطر حس خوبی
که بهت دارم اینکه میدونم قصدت عینه دخترای دیگه اطرافم نیست...
به سمتم برگشت و آرام ادامه داد

میلاَد_قسم توهم برام حجت داره عینه خواهرم

دو قطره اشک پشت سرهم از گوشه چشمم سرازیر شد که باعث شد با نگاهش
ردشو بگیره

میلاَد_نمیخوام قسم بخوری که اون پسرو میشناسی یا باهاش ارتباطی داری چون
به من مربوط نمیشه اما ازت میخوام که قسم بخوری هیچ وقت روح پاکی که
داری به خاطر نجات یکی دیگه فداش نکنی

میلاَد دستشو دراز کردو از توی داشبورد ماشین یه دستمال کاغذی دراوردو به سمتم
گرفت

میلاَد_پاکشون کن

آروم دستمالو از دستش گرفتمو باهاش اشکامو پاک کردم

میلاَد_مادرم خیلی دوست داره مادرم راست میگه خیلی از حرکات شبیه به
ملیکاس حتی اشک ریختنت حتی نوع مریضیت

نگامو به سمتش دوختم که باعث شد سرشو پایین بندازه پوفی کشیدو از توی
داشبرد ماشین اسپری رو دراوردو سمتم گرفت به آرومی از دستش گرفتم و بهش
نگاه کردم

میلاَد_ماله ملیکاس آخرین باری که ازش استفاده کرد گذاشت تو داشبرد ماشین
من از اون موقع تا حالا جاشو تغییر ندادم

_پس...پس دیشب که من حالم بد شده بود به خاطرهمین بود همه راهاشو بلد
بودی تا چه طوری مسیر تنفسمو باز کنی درسته؟

میلاَد_اوهوم

میلاَد سکوت کرد اما بعد به سمتم برگشت و منتظر بهم نگاه کرد

میلاَد_قسم نخوردی

سرمو پایین انداختم ازش یکم خجالت میکشیدم با لحن مظلومی گفتم:

_منو اون پسره باهم دشمنیم همش در حال تلافی کردن کارای همیم یه بار سر
کلاس بدجوری جلوی هم ضایم کرد منم اینطوری تلافی کردم

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم چشماش یه حالت آرامش خاصی دارن

_من تا حالا برادر نداشتم تا بدونم چه حسی داره اما این مدت حسش کردم

میلاَد نگاهشو ازم گرفتمو به روبه روش خیره شد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد_من برادر هیچکس نیستم...اگه لیاقتشو داشتم خدا خواهرمو ازم نمی گرفت

_قسم میخورم هیچ وقت روح پاکمو فدای نجات یه نفر نکنم

میلاَد یکهو به سمتم برگشت که باعث شد زیر نگاه سنگینش سرمو بندازم پایین
نمیدونم چرا اما احساس میکردم این قوی که ازم گرفته بود بودار بود

میلاَد_یادت نره قسم خوردی نفس

سرمو بالا آوردمو لبخندی به نشونه تایید زدم که باعث شد ماشینو روشن کنه

میلاَد_خوبه

قبل از اینکه ماشین حرکت کنه سریع دستمو به سمت دستش بردمو فرمونو گرفتم
که باعث شد به سمتم برگرده

_میدونم نسبت به گذشتت خیلی تغییر کردی اما این تغییرتم چیزی از اون
مردونگی گذشتت کم نکرده سعی کن بشی اون پسری که قبلا بودی خدارو چه
دیدی شاید اینطوری باعث شدی یه نفر از زندان آزاد بشه

جمله آخرمو با لحن بامزه ای گفتم که باعث شد تک خنده ای بکنه چپ چپی نگام
بکنه که منم با یه خنده دستمو برداشتمو رومو به سمت خیابون دادم

آره خب خنده داره اما دنیا همینه چیزایی که خنده دارن یکهو میشن اوج فلاکت
زندگی یه نفر عینه این موضوع میلاَد هیچ وقت تو خواب هم نمیتونه ببینه با
تغییر رفتارش یه نفر از زندان آزاد میشه و از زیر بدهی بیرون میاد و چون خبر
نداشت هیچ کاری نمیکرد

.....

از پله ها سریع پایین رفتم که باعث شد خاتون چشم غره ای بهم بره که یکم سرخ بشم

_خب خاتون گفتم که شرمنده یادم رفت

خاتون_خیلی خب حالا قیافشو

بعد خندید که باعث شد خودمم خندم بگیره با رفتن خاتون یکهو نیکنامو دیدم که به سمتم اومد روبه روش ایستادم توی این مدت تا حالا باهم تنها نشده بودیم نیکنام خم شدو به آرومی روی سرمو بوسید که باعث شد ناخواسته چشمام روی هم بسته بشه

نیکنام_بابت این حاله خوبه خانومم مدیون توهه فسقلیم

لبخند خجولانه ای به روش زدمو سرمو پایین انداختم

نیکنام_به رسم تشکر گفتم اگه مایل باشی فردا ببرمت پیش خونوادت

با ناباروی بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند پدرانہ ای بهم بزنه

نیکنام_خاتون هم گیر داده میگه منم میام فردا خونه شما دعوتیم

یکهو چشمام گرد شدو لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد وای نه اینطوری که میلاد همه چیرو میفهمه فکر کنم علت نگرانیمو فهمید چون دستشو روی شونم گذاشتو خندید

نیکنام_نگران نباش میلاد نمیفهمه یه کاریش میکنم

خاتون_کی_ارش

نیکنام با شنیدن صدای خاتون سریع جوابشو داد

نیکنام_جانم خانوم

خاتون_چند لحظه بیا

نیکنام_من برم توهم یه بار دیگه به میلاد زنگ بزن بهش بگو بیاد

_چشم همین الان

با رفتن نیکنام با ذوق چشمامو روی هم بستمو آروم خدارو شکر کردم خیلی دلم برای خونوادم تنگ شده بود و اینکه قرار بود فردا برم پیششون خیلی خوشحالم کرده بود

موبایلمو از تو جیبم دراوردمو شماره اون عفريترو گرفتم امروز بدجوری روی اعصابم بود

چند بوق که خورد بالاخره برداشت

میلاد_شماره مشترک مورد نظر در حال کار میباشد لطفا بعدا مزاحمش شوید

و بعد از اونجایی که زبانش خیلی قوی بود همین جملرو انگلیسی هم تکرار کرد که باعث شد حرص خوردن من بیشتر بشه

با حرص آروم طوری که کسی صدامو نشنوه غریدم:

_مشترک مورد نظر من غلط کردن که الان در حال کار باشن مگه قرار نبود تو امروز خونه باشی

میلاَد_نه من یادم نمیاد قراری با مشترک مزاحمم داشته باشم

_میلاَد اگه امروز برای نهار خونه نباشی من میدونم با تو

میلاَد_مثلا چی کار میکنی؟

_خود دانی

و بعد بدون خدافسی تماسو قطع کردم موبایلو توی دستام فشار دادم اگه این امروز نیاد چنان بلایی سرش بیارم که خودش حز کنه پسره بدقول بی شعور

_خانوم آقا صداتون میزنن

به سمت خدمتکاری که منو مخاطب قرار داده بود برگشتم سری به نشونه باشه تکون دادمو گفتم:

_باشه شما برو منم الان میام

با حرص دستامو مشت کردم هرچی فحش بلد بودم به میلادجون خروندم که گوشت بشه به تنش ایشالله

به سمت میز نهار رفتم که دیدم خاتون با خوشحالی پشت میز نشسته و نیکنام هم روبه روش و منتظر من بودن خاتون نمیدونست امروز قراره پسرش برای نهار برگرده خونه خوشحالیش به خاطر مهمونی شب بود فقط نیکنام خبرداشت که وقتی دید خبری نشده یکم اخماشو توهم برد

خاتون_کجایی پس نفس...مگه تو نمیدونی امروز منو تو کلی کار داریم باید بریم آرایشگاه خب باید زودتر نهارمونو بخوریم بریم

پوفی کشیدم نگاه همه چی حالا رو سره منه بیچاره خالی شد ای حلواتو بخورم
ایشالله البته نه فعلا خدا نکنه بذار پدرمو آزاد کنم بعد

ببخشید خاتون داشتم با نگار حرف میزدم

همینکه کناره خاتون نشستم خواست برام برنج بکشه که با شنیدن صدای میلاد
هرسه مون به سمتش برگشتیم که با یه لبخند محو مردونه به پدرومادرش نگاه
کرد

خاتون با تعجب به میلاد نگاه کرد میلاد هم لبخندش غلیظ تر شدو با همون لباسا
صندلی کناره پدرش نشست

میلاد وقت خوبی رسیدم ایول به خودم

خاتون تو...تو...

میلاد کارام امروز زود تموم شد به خاطرهمین خواستم نهار خونه باشم

خاتون به سختی کاری کرد که جلوی احساساتشو بگیره به خاطرهمین یکم آب
برای خودش ریخت تا بغضشو قورت بده میلاد یه نگاه به من کرد که باعث شد با
غرور خاصی بهش نگاه کنم که اینقدر حرفم روش اثر داره و ازم حساب میبره

رابطه بین منو میلاد واقعا جالب بود یه وقتایی من غلام حلقه به گوش اون بودم
یه وقتایی اون غلام حلقه به گوش من بود کلا یا توی فاز تهدید و دستور دادن به
هم بودیم یا از هم دیگه برای عملی کردن نقشه هامون استفاده میکردیم هوس
داداش کردم چی میشد منم یه داداش عینه همین میلاد داشتم؟ والله ده سال از
الانم جوون تر بودم

خاتون با ذوق به میلاد نگاه کرد که میلاد یکم شرمنده شد و سرشو پایین انداخت
میلاد_نمیدونستم تا این حد خوشحال میشی مامان

خاتون_این چه حرفیه عزیز دلم دارم روی ابرا سیر میکنم قبل از اینکه نفس بیاد
منو پدرت تنها غذا میخوردیم یه بار آرزو به دل موندم که بیایی تو و کنارمون
بشینی نهار بخوری وقتی نفس اومد یکم منو بابات از تنهایی دراومدیم ولی حالا...
دستشو به حالت دعا بالا گرفتو ادامه داد:

خاتون_خدایا شکر

نیکنام_خوب حالا...بهتره غذامونو بخوریم

خاتون با خوشحالی کفگیرو برداشتو دستشو سمت میلاد دراز کرد

خاتون_بده عزیز مامان تا برات بکشم

میلاد بشقابشو سمت مادرش گرفت که نیکنام با یه حالت بامزه ای خندیدو گفت:

نیکنام_نو که آمد به بازار بله ماها کهنه میشیم

همراهه خاتون خندیدیم میلاد هم خندیدو بشقاب پدرشو برداشت

میلاد_بدید تا من براتون بکشم

نیکنام با یه لبخند از پسرش تشکر کرد خاتون وقتی برای میلاد برنج کشید دستشو
سمت خورشت بردو براش کشید که همون لحظه میلاد به سمت من برگشتو گفت:

میلاد_میخواهی برای تو هم بکشم؟

خاتون و نیکنام خودشونو زدن به اون راه کمی خجالت کشیدم اما زیاد به روی خودم نیاوردمو با یه لبخند ارزش تشکر کردم

_ممنون خودم میکشم

خاتون هم بشقاب منو سریع برداشتو سمت میلاد گرفت

خاتون_ناز نکن عزیزم...بیا پسرم براش بکش

هم خندم گرفته بود هم خجالت میکشیدم میلاد هم تک خنده مردونه ای کردو برام برنج کشید یه تشکر زیر لبی کردم و بشقابمو ارزش گرفتم چه قدر اندازه خوردنم دستش بود

دستمو سمت کفگیر بردم تا برای خاتون بکشم که همزمان دست منو میلاد خورد بهم که باعث شد بهم نگاه بکنیم انگار اونم میخواست برای مادرش برنج بکشه نیکنام_به خاطر اینکه دعواتون نشه یه کفگیر تو بکش یکیم نفس میلاد_فکر خوبیه

ناخواسته لبخند محو روی لبام غلیظ تر شد چه قدر خاتون خوشحال بود چون اصلا مخالفت نکرد که دوکفگیر براش زیاده و جالب تر از اون تا تهشم خورد

فضای سرمیز حسابی شادو خوب بود طوری که هممون حرف میزدیمو میخندیدیم اتفاقی که بعد از رفتن ملیکا تا حالا بینشون رخ نداده بود میلاد وقتی میدید مادرش چه قدر خوشحاله و با اشتها غذا میخوره چشماش بیشتر میدرخشید گاهی اوقات یه نیم نگاهی هم به من مینداخت که باعث میشد خودمو بزنم به اون راه

چه قدر خوشحال بودم که داشتم موفق میشدم

غذا که تموم شد نیکنام رفت تو اتاق مطالعش یکم کار داشت خاتون هم رفت تا خودشو آماده کنه و من موندمو میلاد

میلاد سرش توی موبایلش بود و من داشتم سالادمو میخوردم ترجیح دادم همین الان بهش بگم تا موکولش کنم به بعد

یکم به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست یکم روی میز خم شدم

– پیس پیس

میلاد چشمش گرد شدو سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد وقتی حالتمو دید یکم به اطراف نگاه کرد بعد اونم روی میز خم شدو آروم گفت:

میلاد– پیس پیس به گوشم

خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم

– چه طوری نقشمونو عملی کنیم؟ آخه من با اون همه دکوپز و آرایش و اینا کی میتونم ادای یه مریضو در بیارم که داره خفه میشه تا تو منو ببری بیمارستان و از اونجا نگار هم کاری کنه که پدرومادرت دنبالمون راه نیفتن که نقشمون گندش بالا نیاد

میلاد– آرومتر یه نفس بگیر

– استرس دارم خب

میلاد راست شدو با بیخیالی گفت:

میلاد– لازم نیست این کارو کنی

چشمام گرد شد منم عینه خودش راست شدمو بهش نگاه کردم چنگالمو به سمتش گرفتمو گفتم:

– یعنی چی؟

یکهو به چنگال توی دستم نگاه کردم پوفی کشیدم گذاشتمش روی میز خب بفهم داری چی کار میکنی مگه دعوا داری باهاش که اینطوری چنگالو به سمتش میگیری میلاد... یعنی اینکه پشیمون شدم میخوام که توی مهمونی امشب شرکت کنم... نمیبینی برای یه نهار ساده مادرم چه قدر خوشحال شده؟

– واقعا؟

میلاد... اوهوم

– یعنی... تو... نمیخواهی امشب فرار کنی؟

یه ابروش بالا پرید

میلاد... خیر... این یه مهمونیرو شرکت میکنم اما برای بقیش نه

و بعد از سره جاش بلند شدو رفت که باعث شد من بمونمو شوک حرفاش باورم نمیشد تا این حد تحت تاثیر حرفای خاتون قرار گرفته باشه

به مسیر رفتنش نگاه کردم ناخواسته لبخندی زدم خوبه داشت کم کم به خودش می اومد

.....



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

به خودم نگاه کردم همون کت و دامنی که همراهه میلاد خریده بودیم تنم بود اما با این تفاوت که حالا به آرایش نسبتاً غلیظ خوشگل روی صورتم بود روی موهام حسابی کار شده بود ناخونامم درست کرده بودم که حسابی خوشگل شده بودم جوراب شلواریمو که پوشیدم کفشای لژدار ده سانتیمو پام کردم با دیدن خودم حسابی ذوق مرگ شدم

یه بوس برای خودم فرستادمو از اتاق بیرون اومدم به سمت بقیه مهمونا رفتم بین جمع تونستم خاتونو پیدا کنم که توی اون ماکسی شب بنفش رنگش حسابی میدرخشید

خاتون شما میلادو ندیدی؟

خاتون نه دخترم میشه پیداش کنی؟

چشم

پوفی کشیدمو دنبالش گشتم اما نتونستم پیداش کنم فضای خونه حسابی شلوغ شده بود و تشخیص دادنشم کمی سخت بود حدس زدم که هنوز پایین نیومده به خاطرهمین به سمت اتاقش با حرص به راه افتادم یکمم نگران بودم که باز پشیمون شده باشه و الان ازم بخواد که نقشرو عملی کنم

روبه روی اتاقش که ایستادم دستمو بالا بردمو در زدم که با شنیدن صداش درو باز کردم وارد اتاقش شدم

با دیدنش که هنوز آماده نشده بود از شدت خشم فوران کردم میلاد نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که باعث شد یه چیزی توی قیافش تغییر بکنه سریع به سمتش رفتمو با حرص مشتتو به بازوش زدم که باعث شد سرشو با اخم پایین بندازه

چرا تو هنوز آماده نشدی هان؟ همه منتظر توان

میلاَد_هیچکس منتظر من نیست همه میدونن من طبق معمول شرکت نمیکنم

_اما تو یه چیز دیگه به منو خونوادت گفتی

کلافه دستاشو دور سرش گذاشت

میلاَد_نمیتونم...نمیتونم...سخته میفهمی

به سمتش رفتمو کنارش روی تخت نشستم اما اون تغییری توی حالتش نداد

میلاَد_خیلی سخته...سخته تو چشمای کسایی نگاه کنی که یه عمر پشت سرت

حرف زدن

_تو هنوز فکر میکنی تو خواهرتو کشتی؟

دستاش مشت شد بدنش لرزید که این نشون از خشمی بود که داشت مهارش

میکرد

دستمو روی شونش گذاشتم با لحنی که بتونم آرومش کنم گفتم:

_همه میدونن که تو این کارو نکردی حتی خونوادت...تو داری اشتباه میکنی

میلاَد...تو به خاطر علاقه ای که به ملیکا داشتی فکر میکنی که مسبب مرگش شدی

میلاَد با عصبانیت بلند شدو مشت محکمی به دیوار زدو نعره زد:

میلاَد_بس_____ه...گوشم از این حرفا پره...تو چی میدونی ه_____ان؟من

بودم که بهش گفتم بهتره این کارو کنیم من بودم که مراقبش نبودم من بودم که

اون بلارو سرش آوردم

_اما این طور نیست اون شب تو هیچ تقصیری نداشتی میلاد

بلند شدمو روبه روش ایستادم

_با این مخفی شدنات خواهرت زنده میشه؟اینکه اینطوری داری خودتو زندونی

میکنی اینکه خونوادتو با این رفتارات آزار میدی تو الان باید بیشتر پناهشون باشی

هم ملیکا باشی هم میلاد اما تو خودتم ازشون دریغ کردی

میلاد_نمیتونم تو چشماشون نگاه کنم

_به خاطر دریغ کردن محبتت از او نا یا به خاطر بیرحمی که در قبالشون داری؟

میلاد نگاهشو آرام به سمتم آورد اما من رومو ازش گرفتمو به سمت کت و

شلوارش که روی تختش بود رفتم از روی تخت برش داشتمو روبه روش ایستادم

لباسو چسبوندم به تخت سینش که باعث شد از دستم بگیره

_امشب وقت جبرانه خودتو حاضر کن و بیا توی مهمونی شرکت کن مادرت

منتظرته منم همین طور

از اتاقش بیرون رفتمو به سمت بقیه مهمونها رفتم خاتون وقتی از دور منو دید با

ناراحتی رومو ازش گرفتم که باعث شد چشماش پر از غم شه و روشو ازم بگیره

پوف خدا از رفتار نسبتا تندی که داشتم راضی بودم باید به خودش بیاد نباید که

همش نازشو بخرم

_نفس خانوم

به سمت صدایی که منو مخاطب قرار داده بود برگشتم که با دیدن شایان سری به

نشونه سلام تکون دادم

_سلام خوش اومدید

شایان_ممنون...خوبید؟

_بله خوبم شما چه طور؟

شایان_منم عالی...طبق معمول میلاد توی مهمونی شرکت نمیکنه؟

_خبر دقیقی ازشون ندارم نمیدونم

شایان_آها...خونواده محترمتون حضور دارن؟

_خیر نتونستن بیان

شایان_مشکلی نیست

شایان یکم این پا اون پا کرد انگار میخواست یه چیزی بهم بگه اما روش نمیشد که همین باعث میشد من بیشتر کلافه بشم چون حوصله اینکه اینجا وایسمو باهاش حرف بزنمو نداشتم میلاد حسابی حالمو گرفته بود

_چیزی میخواستید بگید؟

شایان_میخواستم...میخواستم بگم...ایم چیزه...

پوفی کشیدم که با شنیدن جملش چشمام گرد شد

شایان_افتخار میدین بریم وسط یه دور برقصیم؟

یکم اخمامو کشیدم توهم که باعث شد شایان کمی هول کنه

شایان_قصد جسارت نداشتم فقط خواستم همراهیم کنین

_نفس

به سمت صدا برگشتم که با دیدن میلاد چشمام گرد شد با دهن باز بهش نگاه کردم فکرشو نمی‌کردم که بیاد ولی حالا روبه روم ایستاده بود

ناخواسته نگام رفت روی کت و شلواری که تنش بود چه قدر بهش می‌اومد

شایان_به به داداش میلاد چه خوشتیپ کردی خبریه؟

میلاد یه نگاه به شایان کرد و چپ چپی براش رفت که باعث شد شایان دستی پشت گردنش بکشه و بخنده

میلاد_چه خبر؟ از یلدا خانوم خبر داری؟

شایان یکهو هول کرد که باعث شد یه ابروم بالا بپره پوزخندی بهش زدم به سمت میلاد برگشتم که با اخم گفت:

میلاد_بیا بریم پیش مادرمو بقیه

سری به نشونه باشه تکون دادم و همراهش راه افتادم

میلاد_چی بهت میگفت؟

_چیز خاصی نگفت فقط احوالپرسی کرد

بعد به سمتش برگشتم که حسابی اخماش توهم بود مشت آرومی به بازوش زدمو خندیدم

_توهم هروقت منو این باهم حرف میزنیم سروکلت پیدا میشه

میلاد_چیه میخواستی باهاش حرف بزنی که چی بشه؟ اجبارت که نکردم میموندی

_اوه اوه اوه میلاد خشمگین میشود

بعد با ذوق ادامه دادم

_نه بابا همون بهتر حوصله حرف زدن نداشتم

وقتی به خاتون رسیدیم خاتون با دیدن منو پسرش کنار هم چشماش درخشیدو
با ذوق به سمتمون اومد

خاتون_چشم حسود کور شه الهی ماشالله نگاه چه خوشگل شدن

لبخند خجولانه ای زدم میلاد هم تک خنده مردونه ای کرد

میلاد_من که خوشگل بودم مامان جان ایشون خوشگل شدن با این آرایش و دکو
پز

بعد ریز ریز خندید که باعث شد با حرص به سمتش برگردم نیشگونی از بازوش
گرفتم که باعث شد بیشتر انگشت های خودم درد بگیره تا بازوی اون

میلاد_حرص نخور هرچند حرف حق تلخه بهت حق میدم

خاتون خندید

خاتون_از دست شما دوتا چرا نمیرید یکم برقصید

همراهه میلاد با تعجب به سمت خاتون برگشتیم که همون لحظه نازبانو و شیما
سررسیدن میلاد یکم اخم کردو خودشو کمی به من نزدیک تر کرد که اصلا معنی
این حرکتشو نفهمیدم

نازبانو_به به گل پسر خاله فکر نمیکردم بیایی

میلاَد خم شد و پیشونی خالشو بوسید معلوم بود خیلی خالشو دوست داره چون با محبت خاصی باهاش رفتار می کرد

میلاَد_خاله خانوم چه قدر جوون شدین هرچند جوون بودید جوون تر شدید نازبانو با ناز خندید

نازبانو_ای شیطان زبون دراز

شیما که حسابی به خودش رسیده بودو لباس بازی هم تنش بود کنار مادرش ایستاد با دلخوری یه نگاه به منو میلاَد که کنار هم بودیم کرد بعد روبه میلاَد گفت:

شیما_خوب منو نمی بینی پسرخاله

میلاَد یکم اخماشو توهم برد اما برای حفظ ظاهر گفت:

میلاَد_سرم گرم بود ببخشید سلام خوش اومدی

شیما پوفی کشیدو با طعنه دستی تو هوا تکون دادو گفت:

شیما_بله خب یکی مثل ایشون کنارتن بایدم مارو فراموش کنی

میلاَد پوزخندی زد به سمت نازبانو برگشت که با دلخوری داشت به دخترش نگاه میکرد

میلاَد_خاله به حرمت شما چیزی نمیگم

شیما_نه توروخدا بیا و چیزیم بگو مثلا چی بگی؟

میلاَد_شیما حوصله ندارم سربه سرم نذار پس حرمت خودتو نگهدار

با نگرانی به میلاد که حسابی معلوم بود داره عصبانی میشه برگشتم نمیخواستم
خاتون باز حالش بد بشه به خاطر همین سریع دستمو سمت بازوش بردمو یه ذره
از روی غریزه عقب کشیدمش

_میلاد زشته

میلاد کلافه دستی تو موهاش کشید با لحنی که بتونم آرومش کنم بدون اینکه
بذارم کسی بشنوه آروم گفتم:

_میلاد جان خواهش میکنم تو کوتاه بیا

خاتون_بچه ها کوتاه بیایین دیگه...بهتره تموم کنید این موضوعو

نازبانو_آره برید برقصید

میلاد دستمو گرفتو گفت:

میلاد_باشه خاله جان منو نفس میریم

بعد دست منو دنبال خودش کشیدو برد وسط

منو روبه روی خودش قرار داد بعد به آرومی منو با خودش همراه کرد از اینکه
دستم توی دستاش بود حسابی سرمو پایین انداختم یکم ازش خجالت کشیدم

هنوزم کلی

اشتباه مونده

که نکردیم باهم

واسمون زوده

چشمات مثل

نور فانوسه

سوپرایزم بر تو

همیشه مخصوصه

میلاَد_سرتو بیار بالا...نگام کن

به آرومی نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم تو چشمام خیره شدو به نرمی دستمو
آروم نوازش کرد

میلاَد_ازم خجالت می کشی؟اوه نه بابا

خنده آرومی کردمو سرمو پایین انداختم که باعث شد خودشم بخنده

خوبیارو تو جمع کن

بذار ماله من شه فدات

تو سایه زندگیم

قبل از تو جفت شیش نداشت

میلاَد_خیلی خب حالا یکم شیطون شو عینه قبل نگاش کن خدا

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد به آرومی دستمو بالا بیاره دور
خودم چرخیدمو آروم توی آغوشش قرار گرفتم که باعث شد چشمام روی هم بسته
بشه

من واسه همه میخونم

ولی خودتی مخاطباش

میلاذ همون طور که از پشت توی بغلش بودم به آرومی خم شد کناره گوشم
همراهه آهنگ خوند

با تو

همه چی خوبه

چشمات

مثل یه نوره

دردو

غمو میشوره

چشمات

دوباره دور خودم چرخیدم اینبار مقابلش ایستادم خم شد به آرومی روی سرمو
بوسید باورم نمیشد که یه همچین رفتاری از خودش بروز بده ازش بعید بود

خونه

بی تو زندونه

حاله

منه دیوونه

بی تو

بعده داغونه

چشمات

میلاَد لباشو با زبونش تر کردو به آرومی خندید

میلاَد_این آهنگرو دوست دارم یادم باشه دانلودش کنم

سرمو پایین انداختم

بذار همه بگن اشتباهه

من که بها نمیدم

من فقط تورو میبینم

نمیشنوم چی میگن

عمدا به تو من میبازم

به هرچی هستی مینازم

تو فقط بمونو منم حالتو میسازم

آهنگ که تموم شد از حرکت ایستادیم میلاَد به نرمی دستمو ول کرد

میلاَد_مرسی که همراهی کردی... خوب میرقصی ولی باید بیشتر روش کار کنی

_ولی در عوض شما خیلی توش استعداد دارید

نگاه منظورداری بهش انداختم که خندیدو دستی پشت سرش کشید

میلاَد_جدا؟ خب تاثیرات چهارتا زنیه که گرفتم

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد مشتکی بهش بزرمو بخندم

–بیشعور

آهنگ عوض شدو یه آهنگ هیجانی شاد جاشو گرفت که باعث شد میلاد پوفی بکشه

میلاد_فکر کنم بهتره منو تو بریم

بعد دستمو گرفتمو دنبال خودش از میون جمعیت کشید بیرون

از ساختمون خارج شدیمو به سمت قسمت پشتی رفتیم که باعث شد چشمام گرد بشه و بخندم

–خیلی خب نکش منو خودم میتونم بیام

میلاد اما به حرفم اهمیتی ندادو منو همچنان دنبال خودش کشوند وقتی به باغ پشتی رسیدیم دستمو ول کرد نفس نفس زدم که باعث شد مردونه بخنده

میلاد_قیافشو

چپ چپی بهش نگاه کردم یکم روی زانو هام خم شدم درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم

–خدا بگم چی کارت نکنه

میلاد_خب چرا؟بذار یه بلایی سرم بیاره

راست شدم با تخیسی گفتم:

–نه خودم میخوام از خجالتت در بیام

بعد دنبالش کردم که اونم دوید و خندید

میلاَد_عه عه عه نگاه خجالتم نمیکشه اخه جوجه تو با اون کفش میتونی اصلا بدویی؟چه برسه به اینکه منو بگیری

با حرص و ایسادمو کفشامو دراوردم که باعث شد میلاد چشماش گرد بشه گذاشتم یه گوشه و دنبالش کردم که اونم خندید و باز فرار کرد کم کم هر دو مون خسته شدیم و روی چمن باهم نشستیم

میلاَد_فکر میکردم مثل این دختر افاده ای ها باشی که روی لباسشون خیلی حساسن

در حالیکه به خاطر دویدن و هیجان نفسام کشیده شده بود و قفسه سینم حسابی بالا پایین میکرد گفتم:

_حساس هستم اما به وقتش الان وقتش نیست

میلاَد خندید و روی چمن دراز کشید که باعث شد همون طور که نشستم یکم به سمتش برگردم

_تو چی؟تو همیشه اینقدر بی خیال لباساتی؟

میلاَد_من نه...اما خب بستگی به زمانش داره

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم حسابی بلرزه

هوفی کشیدم من از کی اینقدر بی جنبه شدم ای بابا یه چشمک زد دختره...هوف

میلاَد_نفس بهم اعتماد داری؟

سوالی بهش نگاه کردم

چه طور؟

میلاَد_میخوام باهام بیایی یه جایی

اخه الان؟

میلاَد از روی چمن بلند شد و عینه من نشست یکم معذب بودم جلوش با اون لباس نشسته بودم فکر کنم خودش فهمید چون کتشو درآورد و سمتم گرفت که باعث شد بهش نگاه بکنم نگاهش به سمت چشمم اومد که باعث شد خجالت بکشم و کتو ازش بگیرم به آرومی روی پاهام گذاشتمش و حسابی مراقب این بودم که خط اتوش خراب نشه

میلاَد_بهت حق میدم نیایی...باشه مشکلی نیست

سریع بهش نگاه کردم

_من منظورم این نبود

میلاَد_بیخیال

پوفی کشیدم دلم نمیخواست ناراحتش کنم به خاطر همین درحالیکه رومو ازش میگرفتم و سرمو به سمت مخالف اون میچرخوندم گفتم:

_باهات میام ولی باید قول بدی آخرش برام بستنی قیفی بخری اونم شکلاتی

میلاَد از روی چمن ها بلند شد و دستشو سمتم گرفت که باعث شد به سمتش برگردم و به دستش نگاه کنم

میلاد_چشم میخرم برات

توی دلم انگار داشتن تن تن قند میسبیدن حسابی ضعف کرده بودم اما نمیخواستم بفهمه به خاطرهمین به زدن لبخندی بسنده کردم دستمو توی دستای مردونش گذاشتم که باز همون حس قدیمی پناه ازش بهم منتقل شد بهم کمک کرد از روی زمین بلند بشم کتشو مرتب کردم به سمتش گرفتم که آروم کتشو پس زد

میلاد_بنداز روی شونه هات خانوم کوچولو درسته نسبتی باهام نداری اما خب اونقدرها هم بی غیرت نیستم که اینطوری رات بندازم توی خیابون هوفی کشیدم

_مگه لباس من چشه؟ به این پوشیدگی

میلاد_خب اگه پوشیده نبود که الان این تنت نبود یه چیز دیگه تنت بود بعد کتو از دستم گرفتی روی شونه هام انداخت

میلاد_سردت میشه اونجایی که میخوایم بریم یکم هواش سرده

_میخوایم بریم بام شهر؟

میلاد_اوهوم

با ذوق لبخندی زدمو تاییدش کردم جلوتر از اون راه افتادمو به سمت کفشام رفتم بعد از اینکه کفشامو پوشیدم راست شدم

_خب بریم

میلاَد یکم این پا اون پا کرد که باعث شد یه ابروم بالا بره

– چیزی شده؟

میلاَد– ببین من از این مردا نیستم زیادی گیر بدمو اینا ولی خب یه نگاه به دامنِت
بکن تا روی زانوته از طرفی تو فقط جوراب شلواری پاته خب... یعنی...

پوفی کشیدم

– خب چرا اینهمه صغری کبری میچینی بگو برو یه مانتو تنت کن دیگه/:

میلاَد– مجبورت نمیکنم اگه میخوایی برو

– خب شاید از ماشین پیاده شدیم قدم زدیم بهتره مانتو تنم کنم به خاتون هم خبر
میدم تو که مشکلی نداری؟

میلاَد– نه بابا چه مشکلی پس باشه تو برو من توی ماشین منتظرتم

کتو از روی دوشم برداشتمو بهش دادم

– باشه زودی میام

به سمت بیرون ساختمون رفتم همینکه خواستم درو باز کنم یکهو بازوم از پشت
کشیده شد که باعث شد هول کنم اولش فکر کردم میلاَد اما وقتی بوی الکل توی
مشامم پر شد باعث شد با وحشت سریع به سمتش برگردم که با دیدن پسری که
پشت سرم بود چشمام گرد شد

– کجا با این عجله خوشگله

با عصبانیت سعی کردم بازومو ول کنم

– ولم کن پسرہ بیشعور... ولم کن

– ولت نکنم چی کار میکنی دخمل جون

– میره با بزرگ ترش میاد

هردومون به سمت میلاد که با عصبانیت پشت سره پسره ایستاده بود برگشتیم با دیدنش نمیدونم چرا اما ناخواسته لبخندی زدم به بودنش دلم گرم بود میدونستم خطری تهدیدم نمیکنه میدونستم امنیت دارم به خاطرهمین بهش کاملاً اعتماد داشتم

میلاد مشتشو بالا بردو یکی محکم خوابوند تو صورت پسره که باعث شد پسره چون مست بود تعادلشو از دست بده و بیفته زمین میلاد به سمتم اومدو به آرومی با دستش منو به پشت سرش هدایت کرد که همون لحظه یکی از آدماش اومد

– چیزی شده آقا؟

میلاد– این پسره بی غیرتو بندازین بیرون

– چشم آقا همین الان

وقتی پسررو بلند کردو رفت باعث شد میلاد پوفی بکشه با شرمندگی گفتم:

– بازم ممنون

میلاد– لازم شد باهات بیام

سری به نشونه باشه تکون دادمو باهش همراه شدم بین مهمونا دنبال خاتون گشتم که با دیدنش که کناره نیکنام نشسته بودو تو جمع خاله و بچه هاش بود

بهش اشاره کردم میلاد با دیدن شیما یکم اخم کرد به خاطر همین بازو شو گرفتم
که باعث شد به سمتم برگرده

میلاد_جانم؟

سعی کردم بی خیال قلب لرزونم بشم حتی بی خیال حس هایی که از میلاد بهم
منتقل میشد بشم

_رفتیم اونجا شیما چیزی گفت تو جواب نده اونا مهمونن درضمن بذار همینطور
حرص بخوره تو حرمتو نگه دار

میلاد_تو دیدی من چیزی بهش بگم؟خودشه سربه سر من میذاره دختره آویزون

پوفی کشیدمو به سمت خاتون رفتیم خاتون با دیدن ما لبخندش غلیظ تر شد

خاتون_شما کجااید کلی دنبالتون گشتم

_یکم رفتیم بیرون توی محوطه باغ بودیم خانوم جون

شیما پوزخندی زدو لیوانی که معلوم نبود توش زهرماری بود یا شربت روی میز
گذاشت

شیما_حتما رفتید هوا بخورید

میلاد از خشم دستاش مشت شد دندان قرچه ای کردو روشو برگردوند

_بله عزیز دلم...درست حدس زدی

بعد لبخندی بهش زدم که باعث شد حسابی حرصی که داشت میخورد بیشتر بشه

کناره خاتون نشستم آروم بهش گفتم

خاتونی اجازه میدی منو میلاد بریم بام شهر؟
خاتون به سمت برگشت لبخندی زدو گونمو عمیق بوسید
خاتون برو عزیز دلم بچه که نیستید اجازه میگیرید
میلاد همون طور که ایستاده بود با تحکم خاصی روبه من گفت:
میلاد خیلی خب پس بلند شو سریعتر بریم
از اینکه اینطوری باهام حرف زده بود با دلخوری بهش نگاه کردم دلش از یکی دیگه
پر بود اونوقت داشت رو من خالیش میکرد
نازبانو قراره جایی برید؟ ولی شما اینهمه مهمون دارید
شیما میخوان برن یه جایه دیگه هوا بخورن مادره من
نازبانو چشم غره ای به شیما رفت این حرفش برای منو میلاد خیلی سنگین تموم
شد چون نیکنام اخماشو توهم برد
نیکنام بهتره الان جایی نرید شما این همه مهمون دارید بمونید بذارید برای یه
وقت دیگه
میلاد چشماشو از شدت خشم روی هم بست به آرومی به سمت شیما متمایل شد
که باعث شد همه با نگرانی بهش نگاه بکنن
میلاد تلافیش سرت در میاد خانوم کوچولو فکر کنم خوب پسر خالتو شناخته باشی
شایان اخماشو حسابی توهم برد سریع عکس العمل نشون داد
شایان هی با خواهر من درست حرف بزن میلاد

_آقا شایان بهتره قبل از اینکه رگ گردنی بشی به معنی حرفی که ایشون بهمون زد فکر کنی

شایان_خب راست میگه چه لزومی داره شما دوتا این همه جیکوپوکتون توی هم باشه؟ ایشون قبلا جایی ظاهر نمیشد حالا چی شده سروکله شما پیدا شد ایشون از روح بودن در اومد

خاتون یکم اخم کرد اما ترجیح داد چیزی نگه اما میلاد سکوت نکرد چون دستشو با خشم مشت کردو از لای دندوناش غرید

میلاد_تو بهتره فعلا نگران نامزد خودت باشی سرت تو لاک خودت باشه خیلی از ظاهر شدن من ناراحتی میتونی همراهه خواهرت نیایی اینجا

میلاد چنان روی خواهرت تاکید کرد که باعث شد شایان حسابی اخماشو توهم ببره شایان بلند شدو روبه روی میلاد ایستاد خاتون و نیکنام و نازبانو سریع بلند شدن

شایان_اینجور یاس؟ حالا مارو به یه غریبه میفروشی؟

میلاد_من غریبه ای این وسط نمیبینم اگه منظورت نفسه از هر آشنایی برای منو خونوادم آشناتره مفهوم بود؟

دستشو به معنای تاکید تکون دادو از کناره شایان به شیما نگاه کرد

میلاد_شنیدی دخترخاله؟ از هر آشنایی برام آشناتره امیدوارم خوب معنی این جملرو گرفته باشی

بعد به سمت پدرش برگشت و با لحن مودبانه ای که حسابی با لحن قبلیش متفاوت بود گفت:

میلاد_اگه اجازه بدید بهتره منو نفس بریم بیرون نمیخوام نفس توی محیطی باشه که به چشم غریبه بهش نگاه میکنن

منو خاتون با ناباوری داشتیم به میلاد که اینهمه تغییر کرده بودو اینطوری پشت منو میگرفت نگاه میکردیم این اصلا قرار نبود اینطوری بشه قرار بود باهمه صمیمی برخورد کنه عینه گذشته ها نه اینطوری دعوا کنه

نیکنام اخماشو حسابی توهم برده بود خاتون سریع به سمت نیکنام برگشت

خاتون_کیارش بذار برن خب

نیکنام پوفی کشید و سری به نشونه تایید تکون داد میلاد هم به سمت برگشتو یه نگاه منظور دار بهم کرد که باعث شد بدون هیچ حرفی دنبالش راه بیفتمو جمعو ترک کنیم

به سمت اتاقم رفتم خواستم درو باز کنم که با شنیدن صدای میلاد ایستادم

میلاد_چیزی شده نفس؟

بدون اینکه به سمتش برگردم آرام گفتم

_نه لباسمو عوض میکنم و میام

با بستن در به پشت در چسبیدمو چشمامو روی هم بستم باورم نمیشد خدا برام غیرممکن بود که اینطوری پشتمو جلوی خونوادش گرفت یعنی منظوری داره؟ ولی آخه چه منظوری؟

دستم روی قلبم گذاشتم

چته بی جنبه چرا داری بی تابی میکنی؟ نکنه میخوایی بگی عاشقت شده نخیر از این خبرا نیست قلب دیوونه پس آروم بگیر

لباسامو تند تند عوض کردم یه مانتو تا زیر زانوم جلو باز تنم کردم یه روسری هم روش سرم کردم با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم که باعث شد میلاد به سمتم برگرده یه نگاه به سرتاپام کرد که با تکون دادن سرش به راه افتاد

سوار ماشین که شدیم رومو به سمت شیشه برگردوندمو به میلاد هیچ توجهی نکردم میخواستم بدونه که از دستش دلخورم اون حق نداشت جلوی خونوادش اونطوری باهام برخورد کنه

با شنیدن صدای گلزار که توی ماشین طنین انداز شد باعث شد به آرومی چشمام روی هم بسته بشه

میدونستم

تورو از دست میدم

یه روزی این عکسارو

به خودت پس میدم

میدونستم

به خودم بد کردم

اگه آروم آروم

بهت عادت کردم

میلاَد به سمت برگشت اما من هیچ توجهی بهش نکردم

بگو که باتو

کیه که داره هواتو

میمیره اگه نبینه

تو و دیوونگی هاتو

حالا که تورو دارم

بگو میمونی کنارم

یه روزی میبینی عشقم

تورو به دست میارم

میلاَد دستی توی موهاش کشید

میلاَد_چیزی شده نفس؟ نکنه میخواستی جلوی اون حرفاش لال میشدم؟

باز سکوت کردم که باعث شد اخمای میلاَد بیشتر توهم بره

میمیرم من

عشق تو چشمات

بیا آروم کن

چی شد اون حرفات

ما که باهم اینجا

دل بهم بستیم

ما که قول دادیم

تا آخرش هستیم

میلاَد_ نمیخواهی چیزی بگی؟

_ حرفی برای گفتن ندارم

میلاَد_ ببین با بچه حرف نمیزنی این رفتار را و لحن نشون از دلخوریته

_ مهم نیست بی خیال

تنها میشم

تو که نباشی پیشم

من اگه حساسم

اگه عزیزی واسم

بذار پایه عشقم

نگو که بی احساسم

ماشین که ایستاد پوفی کشیدم از ماشین پیاده شدم میلاَد هم پیاده شد منتظرش

و اینستادم خودم آروم آروم راه افتادم که بعد از چند ثانیه حضورشو کنار خودم

احساس کردم

بازهم همون حس قدیمی حس گرم شدن قلبم از وجودش یه حس آرامش خاص که تا حالا کناره هیچ مردی حسش نکرده بودم

یاده نگار افتادم که وقتی بهش زنگ زدم گفتم نقشه تغییر کرده چه قدر خوشحال شد اما خب یه اتفاقی برای مادرش افتاده بود مجبور شدن برن بیمارستان به خاطرهمین نتونست امشب بیاد که هم خورد تو ذوق من هم خورد تو ذوق خودش دلم میخواست می اومد تا حالا باهم مهمونی نرفته بودیم

بین اون حس های بدی که داشتم خندم گرفته بود میدونستم حالا چه طوری داره حرص میخوره

میلاَد_ نمیخواهی چیزی بگی؟

_ گفتم که حرفی برای زدن ندارم

میلاَد دستاشو پشت قلاب کردو قدشو راست تر کرد

میلاَد_ شما راست میگی ولی خب من فرق میکنم برای دیگران حرف نداری اما حتما برای من داری

یه طوری شدم جدیدا چرا طرز حرف زدنش اینطوری شده بود

_ نخیرم شما با دیگران هیچ فرقی برای من نداری

میلاَد پوزخندی زد که باعث شد یکم از جمله ای که گفته بودم پیشمون بشم اصلا که چی به فرض بگیم این از من خوشش اومده منو اون که نمیتونیم باهم باشیم همین خاتون اون روز میگفت دلش میخواد از یه خانواده پولدار برای پسرش زن بگیره

میلاَد_اگه از این ناراحتی که چرا به حرفت گوش ندادم باید بگم من مردی نیستم
وقتی درباره...

به سمتش برگشتم و سریع گفتم:

_نباید جلوی خونوات اونطوری بامن حرف میزدی

میلاَد بقیه حرفش نصفه نیمه موندو سکوت کرد به چشمام دقیق شد به آرومی یه
قدم جلو اومد که باعث شد من یه قدم عقب برم باز جلو اومد من عقب رفتم

میلاَد_از کی تا حالا شما اینقدر دل نازک شدین خانوم؟

_از اون وقتی که تو پرو شدی به خونوات توهین میکنی

میلاَد همین طور جلو می اومدو من عقب میرفتم یکم نگران شده بودم اما ترجیح
میدادم کاری نکنم که بفهمه دارم میترسم

میلاَد_توهین؟ ه...هنوز مونده بزرگ شی چون فرق بین دفاع و توهین و
نمیفهمی

_دفاع؟ تو به اون میگی دفاع؟نباید اونطوری حرف میزدی

وسط خیابون وایساده بودیم حسابی خلوت بود هیچکس نبود به خاطرهمین
خیالمون راحت بود

میلاَد پوزخندی زدو یه قدم دیگه بهم نزدیک شد که منم متقابلا یه قدم عقب رفتم
همون لحظه صدای بوق ماشین و نور لامپی که توی چشمام خورد باعث شد هنگ
کنم دستی محکم دورم حلقه شدو منو کشید که باعث شد با جیغ خفه ای پرت
بشم یه گوشه خیابون

با وحشت سریع به سمت مخالف برگشتم با دیدن میلاد لرزیدم میلاد سریع سرشو بالا آورد که وقتی دید من سالمم با یه حرکت محکم منو بغل کردو به خودش چسبوند

رفتم توی شوک برام سنگین بود شوک بغل کردن میلاد شوک تصادفی که نزدیک بود بکنیم شوک نجات دادن جونم شوک حرفاش شوک حرفای من حتی شوک اینهمه نگرانی و وحشتی که توی چشماش بود همه داشت منو از اینکه از آغوش میلاد لذت ببرم دور میکرد

میلاد_سالمی؟

به آرومی منو از خودش جدا کردو بهم نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_اگه چیزیت میشد خودمو نمیبخشیدم

میلاد باز منو بغل کردو سرمو توی آغوشش پنهون کرد

میلاد_شششش...تا من هستم نمیذارم اتفاقی برات بیفته نفس...نمیذارم

ناخواسته دستم دورش حلقه شدو توی آغوشش زجه زدم چه قدر اینجا خوب بود چه قدر خوشبو بود چه قدر آرامش داشت چه قدر خوبه که دارمش چه قدر خوبه خدا چه قدر خوبه

میلاد بعد از گذشت چند دقیقه از روی زمین بلند شدو منو هم بلند کرد باهم به سمت ماشین رفتیم

میلاد_بهره تو ماشین باشیم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

_میزاری من برونم؟

میلاَد سوئیچشو در آورد و خندید

میلاَد_ماله خودتونه بانو بفرمایید

با ذوق سوییچو ازش گرفتمو به سمت ماشینش پا تند کردم

چه قدر خوشحال بودم که اکثر رفتارامون عینه هم بود نمونش این حرکتمون که
یه اتفاقی می افتاد زود فراموشش میکردیمو به حالت قبلیمون برمیگشتیم هرچند
ضربان قلبم هنوز بالا بود

سوار که شدیم قبل از اینکه حرکت بکنم میلاَد سکوت و شکست

میلاَد_تقصیر من شد

_اتفاقیه که افتاد مهم نیست مهم اینه که هردومون سالمیم

میلاَد نگاهشو از روبه روش گرفتمو به سمت برگشت هردومون به چشمای هم خیره
شده بودیم که به سه ثانیه نکشید هردومون لبخندی زدیم

_آره مهم اینه که هردومون سالمیم

میلاَد روی هردومون تاکید کرده بود که باعث شد یه طوری بشم یه شرم خاصی
ازم بالا رفت که باعث شد میلاَد برای عوض کردن جو داخل ماشین دستشو دراز
کنه و ماشینو روشن کنه

میلاَد_فرمون با شماست پس یعنی شما رئیسی هرجا میخوایی برو ولی ترجیحا
جایی باشه که بتونیم یه چیزی بخوریم

.....

چشمامو روی هم بستمو آروم زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم به میلاد که یکم خونسرد بود نگاه کردم اما معلوم بود اونم یکم استرس داره

میلاد خواست کلید بندازه توی در که سریع دستشو گرفتم که باعث شد به خاطر این حرکت ناگهانی من یکهو تکونی بخوره و کلید از دستش بیفته روی زمین که همون لحظه باهم سریع خم شدیم تا کلیدو برداریم که محکم سرامون خورد بهم

از درد سرم ناله ریزی کردم که میلاد سریع دستشو جلوی دهنم گذاشت و پچ پچ مانند گفت:

میلاد_ششش دیوونه

چپ چپ نگاهش کردم که دستشو برداشت راست شدیمو روبه روی در وایسادیم

میلاد_ها؟چه مرگته؟

_هی با من درست حرف بزن

میلاد_اگه این بچه بازی های تو نبود تا الان درو باز کرده بودمو توی اتاق خودمون بودیم

_بیا برو گمشو پسره دیوونه اینطوری که تو میخوایی درو باز کنی که همه میفهمن

میلاد عصبی دستی تو موهاش کشید پچ پچ حرف زدنامون و فشار الان زیادی داشت رومون سنگینی میکرد

میلاد_بیا شما بازش کن خانوم خبره ببینم چی کار میکنی



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

کلیدو ازش گرفتم که یکم کنار رفت تا برای من جا باز بشه روبه روی در وایسادم نفس عمیقی کشیدمو با فوت دادمش بیرون درواقع از باز شدن در یکم میترسیدیم چون وقت باز کردنش صدای قفل امنیتی تیک ماندش بلند میشد که اگه آروم قفلو باز میکردیم این اتفاق نمی افتاد

آروم کلیدو توی در چرخوندم میلاد کلافه و نگران بود اما خب در کمال ناباوری یکهو در به آرومی باز شد بدون اینکه صدای قفل امنیتی بلند بشه به سمت میلاد برگشتم و با غرور خاصی نگاش کردم که ابرویی بالا دادو پچ پچ مانند گفت:

میلاد_نه بابا...پس این کاره ای

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشه به آرومی وارد خونه شد

درواقع الان ساعت چهار صبح بود و ما اصلا دلمون نمیخواست خاتون و نیکنام بفهمن که تا الان بیرون بودیم به خاطرهمین میخواستیم هرکدوم یواشکی وارد خونه بشیمو بریم توی اتاقمون

درو به سختی بدون هیچ سروصدایی بستم همینکه همراهه میلاد برگشتیم تا سریعتر بریم یکهو لامپ یه قسمت از سالن روشن شد که باعث شد دستم یکهو کشیده بشه

به خودم که اومدم دیدم میلاد دستمو کشیده پشت مبل و قایم شدیم با نگرانی یکم نفس نفس زدم اصلا دلم نمیخواست بفهمن چون اینطوری امکان داشت یکم فکرشون به جاهای بد کشیده بشه

با نگرانی به میلاد نگاه کردم که دیدم اونم با نگرانی به سمتم برگشت یکم اخم کرد انگار از اینکه نمیتونست قضیرو کنترل بکنه داشت عصبی میشد

دستم سمت بازوش بردمو فشار خفیفی بهش دادم که باعث شد بهم نگاه بکنه چشمامو از روی اطمینان به آرومی روی هم بستمو بازش کردم که باعث شد اونم به آرومی سری تکون بده

خاتون_ای بابا نمیخوایید بیایید بیرون؟ خیلی زود تشریف نیاوردید...

یکهو همراهه میلاد سیخ شدیم با ناباوری بهم دیگه نگاه کردیم باورم نمیشد که خاتون فهمیده باشه

همراهه میلاد هیچ تکونی نخوردیم هردومون احساس میکردیم که تیری در تاریکی باشه اما همینکه صدای پخ خاتون از بالای سرمون که پشت مبل وایساده بودو شنیدیم یکهو وحشت زده هردومون تکونی خوردیمو عقب رفتیم

خاتون با دیدن این صحنه چنان زد زیر خنده که باعث شد منو میلاد از شوک بیرون بیاییم سروکله نیکنام که حسابی اخماش توهم بود پیدا شد چشم غره ای به خاتون رفت

نیکنام_قرار بود توبیخشون کنی نه اینکه باهاشون شوخی کنی

خاتون درحالیکه اشکایی که از شدت خنده توی چشماش جمع شده بود پس میزد گفت:

خاتون_تو ندیدی قیافه هاشونو کیارش...وای خدا خیلی وقت بود این قیافشو ندیده بودم

میلاذ پوفی کشید به سمتش برگشتم پس سابقه این کارو داشته این اولین بارش
نبوده

نیکنام با اخم به سمتمون برگشت و با لحن محکمی گفت:

نیکنام_چرا اینقدر دیر برگشتید؟ چهارصبح؟؟؟

هردومون از روی زمین بلند شدیمو روبه روشن ایستادیم وای که چه قدر جلوشون
خجالت میکشیدم

خاتون هم جدی شده بودو دیگه نمیخندید اما هنوز آثار خنده توی صورتش بود
نیکنام_تا الان کجا بودید؟

میلاذ_بام شهر بودیم بعد رفتیم اون آبمیوه گیری قدیمیه

چشمای نیکنام و خاتون گرد شد با ناباوری به میلاذ نگاه کردن که باعث شد کلافه
دستی توی موهاش بکشه

میلاذ_من برم بخوابم

و رفت و منو با اونا تنها گذاشت

خاتون_باهاش چی کار کردی؟

با تعجب و شوک به سمت خاتون برگشتم این الان چی گفت؟ یعنی چی؟ وای خدا
این الان فکر میکنه من با پسرش کاری کردم؟

خاتون چشم از مسیر رفتن میلاذ گرتو به من نگاه کرد یه قدم جلو اومد که لرزیدم
خاتون_راستشو بگو چی کارش کردی که اینطوری شده؟

سری به طرفین آروم تکنون دادم زبونم از ترس قفل کرده بود نمیدونستم چی بگم
من که کاریش نکرده بودم اصلا مگه میلاد اتفاقی هم براش افتاده بود

خاتون روبه روم ایستاد یه قطره اشک چکید روی گوشش یکی دیگه و همینطور
سیل اشکاش سرازیر شد خواستم بگم چرا داری گریه میکنی که یکهو توی یه آغوش
گرم فرو رفتم که باعث شد چشمم همینطور از شدت تعجب باز بمونه

خاتون هیچ حرفی نمیزد فقط بی صدا گریه میکرد به نیکنام نگاه کردم که دیدم
اونم لبخند محوی روی لباشه و داره بهم نگاه میکنه کم کم دلم گرم شد و فهمیدم
قضیه از چه قراره به خاطرهمین به آرومی چشمامو روی هم بستمو منم دستمو
دور خاتون حلقه کردم

خاتون_ خیلی خیلی دوست دارم نفس عینه ملیکا... تو... تو خواهریرو در حقش
تموم کردی

یکهو دلم هوری ریخت

خواهر؟ من خواهریرو در حقش تموم کردم؟ یعنی الان حکم خواهر میلادو دارم؟ اما
من که خواهرش نیستم نکنه اینا باورشون شده که من واقعا ملیکام؟ من نمیخوام
خواهر میلاد باشم... میخوام... میخوام... میخوام هرکس به غیر از خواهرش باشم
مثلا یه دوست آره یه دوست باشم اصلا هرچی باشم به غیر از یه خواهر

چشمم روی هم بسته شد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید روی گونم نمیدونم
علتش چی بود اما میدونستم علت اون یه قطره از روی ذوقی بود که توی دلم بود
ذوق اینکه بالاخره قراره پدرم از زیر اون دین بیرون بیاد و همه اینارو مدیون تو
هستم خدا

.....

زنگ درو یه بار دیگه به صدا آوردم یکم ازشون خجالت میکشیدم که خونمون توی یه همچین محله ایه زیاد محلمون بد نبود زیادم پایین شهری نبودیم اما خب دربرابر خونه و کاشانه اونا خونه ما انباری هم نبود

خاتون_مطمئنی نیکنام بهشون گفتی ما قراره امروز بیاییم؟

نیکنام_بله خانوم...نمیدونی چه قدر خوشحال هم شدن

یکم نگران شدم چرا هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده؟خواستم به سمت نیکنام برگردم و بهش بگم که اجازه میده یه زنگ به پدرم بزنم که یکهو در باز شد به خاطرهمین هرسه تامون به سمت در برگشتیم که با دیدن پدرم چشمام پر از اشک شد

پدرم با دیدنم چشماش قرمز شد توی یه حرکت ناگهانی خودمو انداختم توی آغوشش که اونم منو محکم به خودش فشار داد

بابا_من فدای تو یه دختر برم نفسه بابا

بغض کرده بودم اما جلوشو گرفتم ولی نتونستم جلوی اشکای شوقمو بگیرم

_خیلی دلم براتون تنگ شده بود

بابا_من خیلی بیشتر عزیزه بابا

آروم از هم جدا شدیم و دوباره بهم نگاه کردیم چه قدر خوشحال بودم که داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد دوباره روبه روم ایستاده

بابا که انگار تازه متوجه نیکنام و خاتون شده بود شرمنده بهشون نگاه کرد

بابا_شرمندم اصلا یادم نبود

خاتون با یه لبخند و لحن مهربونی گفت:

خاتون_درک میکنم آقای فرخی

با تعارفای منو بابا هردوشون وارد خونه شدن مادرم سریع به پیشوازمون اومدو دوباره اشک و بغل و ابراز احساسات از سر گرفته شد مادرمو خاتون خیلی صمیمی باهم احوالپرسی کردنو روی همو بوسیدن اما نیکنام یکم اخم داشت که وقتی پدرم بغلش کرد و ازش بابت اینکه مراقب من بوده تشکر کرد اونم یکم اخماشو باز کرد سینی چایبرو که تعارف کردم کنار مادرم نشستم که دوباره خم شدو روی سرمو بوسید خاتون با دیدن این صحنه لبخند محو ولی پر از حسرتی زد

خاتون_خدا حفظش کنه برات ناهیدجون توی این مدت حسابی خودشو توی دل منو کیارش جا کرده

یکم سرخ و سفید شدمو سرمو انداختم پایین

خاتون_این مدت جایه دخترمو برام پر کرده

مادرم لبخندی زدو با افتخار بهم نگاه کرد پدرمم همین طور توی چشماشون غرور و افتخار موج میزد که من عاشق دیدن یه همچین صحنه هایی بودم

خاتون_خیلی خوشحالم که این مدت با شما و دخترتون آشنا شدم خواستم بگم اگه این ماجرا هم تموم شد رابطمونو از دست ندیم شما هم حتما یه سر به ما بزنید

مامان_حتما نازخاتون خانوم...شما لطف دارید باعث افتخارمونه



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

خاتون لبخندی زدو یکم از چاییشو مزه مزه کرد چه قدر دلم برای این خونه و آدمای توش تنگ شده بود راست میگن که هیچ جا خونه خوده آدم نمیشه به خصوص خونه پدری

مامان_جناب نیکنام ازتون ممنونم که دیدنشو برامون ممنوع نکردید دیروز که مسعود خبرداد که شما زنگ زدید گفتید امروز تشریف میارید نمیدونید چه قدر خوشحال شدم دیشب اینقدر ذوق و شوق داشتم خوابم نبرد نیکنام سری به نشونه خواهش میکنم تکون دادو گفت:

نیکنام_قرار نبود من دخترتونو ازتون بگیرم هروخت بخوایید میتونید تشریف بیارید ولی ایشون خودشون بهتر میدونن که دیگه اجازه ندارن پا اینجا بذارن

سرمو پایین انداختمو سکوت کردم راست میگفت نباید می اومدم اینجا چون بالاخره میلاد میفهمید اونوقت خر بیارو باقالی بار کن هرچند من میدونم منظورش یه چیز دیگه بود میخواست اینطوری به خونوادم بفهمونه که من یه خدمتکارم و اختیارم دست خودم نیست تا اینطوری شک نکنن

مادرم بغض کرد اما به روی خودش نیاورد خاتون با دیدن حال مادرم چشماش پر از غم شد

خاتون_معنی حرفش این نیست که دیگه نمیتونید ببینیدش...اصلا یه مدت دیگه یه جایی با شما قرار میذارم بیایید همو دوباره ببینید غصه نخورید باور کنید من عینه دختر خودم مراقبشم

مامان_شما لطف دارید اجرتون با خدا

خاتون لبخند غلیظی زدو بلند شد اومد کنار منو مادرم نشست پدرمو نیکنام باهم در حاله پیچ بودن بدجور مشکوک میزدن احساس میکردم دارن باهم یه کارایی میکنن

به سمت خاتون برگشتم که دیدم دستای مامانو گرفته و داره مطمئنش میکنه که مراقبمه و جام امنه حتی یه چندبار هم سوتی داد که من اونجا اصلا کار نمیکنم و خدمتکار نیستم

موبایلیم که زنگ خورد به صفحش نگاه کردم با دیدن اسم میلاد چشمم گرد شد یکم نگران شدم به خاطرهمین از سره جام بلند شدم که باعث شد هرچهارتاشون به سمتم برگردن

_میرم توی حیاط...نگاره

تاییدو که گرفتم سریع بیرون رفتمو تماسو برقرار کردم که باعث شد صدای حرصیش توی گوشم بییچه

میلاد_نیم ساعت دیگه جواب میدادی فعلا زود بود

_دستم بند بود کاری داشتی؟

میلاد_یادم باشه برگشتم خونه حتما سلام کردن یادت بدم

_نیست تو خیلی بلدی

میلاد_من کوچیکترم یا تو؟ تو باید اول سلام کنی نه من

_الان زنگ زدی مچ منو بگیری ببینی سلامت میکنم یا نه؟

میلاد سکوت کرد بعد سریع گفت:



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاد_نخیر زنگ زدم بگم سروکله اون خاله اینا اونجا پیدا نشده دوباره؟

خندم گرفته بود یعنی من عاشق این کلکل هامون بودم نه من کم میاوردم نه اون الانم به خاطر این بیشتر ادامش ندادم چون نمیخواستم کسی صدامونو بشنوه و باید زودتر تمومش می کردم وگرنه کشش میاوردم تا تهش میگفت غلط کردم باشه حق با تو):

_نه چه طور؟

میلاد لحنش مشکوک شد

میلاد_یعنی الان کسی اونجا نیست؟

یکم نگران شدم حالا چه جوابی بهش بدم

_نه میخوایی کی باشه؟

میلاد_پس خوبه...برای نهار برمیگردم

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد وای نه ما قرار بود نهار اینجا باشیم

_چی چیرو نهار برمیگردم تو کی نهارا برمیگشتی که این بار دومت باشه

یکهو گوشيرو از گوشم فاصله دادمو محکم کوبیدم به پیشونیم ای گندت بزنی نفس

که نمیتونی جلوی اون زبونتو بگیری

سریع گوشيرو به گوشم نزدیک کردم ببینم چی میگه

میلاد_تو...تو...ان...

یکهو صداش پر از خشم شد

میلاد...هنگاه نگاه کن کارم به کجا کشیده شده

تماس که قطع شد با ناباوری موبایلو جلوی صورتم گرفتم وای خدا گند زدم ای وای

با نگرانی سریع شمارشو گرفتم که ریجکت کرد دفعه بعد که گرفتم از دسترس خارج کرد دستمو دور سرم گرفتمو روی تخت نشستم وای خدا حالا چی کار کنم چه طوری جمعش کنم

نباید اون حرفو بهش میزدم حتما ناراحت شده از طرفی فقط مونده بود یه امروزو برگرده خونه که ما اینجا بودیم

یکهو رادارام شروع به کار کرد به خاطرهمین سریع از سره جام بلند شدم باید برم بهشون خبر بدم که برگردیم خونه ای خدا حالا اونارو چه طوری راضی کنم

وارد خونه که شدم مادرمو دیدم که توی آشپزخونه بود خاتون هم کنارش بودو داشت کمکش میکرد حالا خاتون اصلا اهل این حرفا نبود نمیدونم چه طوری داشت کمک میکرد

بی خیال این حرفا شدم و سریع به سمت خاتون رفتم مادرم وقتی منو دید لبخندی زد دوباره به کارش مشغول شد

کناره گوش خاتون گفتم:

خاتون جون بهتره برگردیم خونه

خاتون با تعجب بهم نگاه کرد عینه خودم پچ پچ مانند گفت:

خاتون_برگردیم؟مادرتو ببین چه تدارکاتی دیده؟مگه خودت نمیخواستی نهار بمونیم الان چی شده یکهو...

_میلاد زنگ زد گفت که برمیگردم خونه

خاتون چشاش گرد شد

خاتون_میلاد برمیگرده خونه؟یعنی چی اونکه...

نگاهشو ازم گرفتیو به سالادی که داشت درست میکرد نگاه کرد

خاتون_باورم همیشه

_خاتون الان وقت این حرفا نیست یه کاری کن

خاتون_میخواایی من چی کار کنم نفس؟الان بگم برگردیم خونه که مادرت ازم دلخور میشه فکر میکنه از عمد...

_مادر من هیچ فکری نمیکنه من باهاش حرف میزنم نگران نباشید

خاتون_حداقل بذار به کیارش بگم اون یه کاری بکنه من این حرفو نمیزنم

پوفی کشیدم خاتون هم نیکنامو صدا زد که اونم به سمتش برگشت خاتون بهش اشاره کرد که بیاد بیرون اونم از پدرم عذرخواهی کرد و بلند شد

مامان_اتفاقی افتاده نفس؟

سریع به سمت مادرم برگشتم گونشو بوسیدم

_نه مامانی معلومه یه کاری پیش اومده

مامان_اونجا جات خوبه؟اینا دارن راست میگن که اینطوری هواتو دارن؟توروخدا
راستشو بگو مامان

لبخندی زدم تا بیشتر دلگرمش کنم

_آره مامان جون نگاه چه سرحالم

مامان خواست حرفی بزنه که با اومدن نیکنام و خاتون حرفش موند

نیکنام_من واقعا شرمندم یه مشکلی پیش اومده باید سریعتر برگردیم

مامان_ولی...ولی حداقل بمونید نهارتونو بخورید بعد برید

نیکنام_نمیشه یه بار دیگه مزاحمتون میشیم من واقعا شرمندم اصلا نمیدونم چی
بگم

مامان ناراحت به بابا نگاه کرد اونم به سمت نیکنام برگشت و گفت:

بابا_اتفاق پیش میاد این حرفو نزن انشالله یه وقت دیگه

خاتون_درکل ببخشید ما نمیخواستیم اینطوری بشه

مانتومو سریع تنم کردم خاتون و نیکنام جلوی در بودن داشتن با پدرومادرم حرف

میزدن نگران بودم نمیخواستم با میلاد دعوام بشه یا باهم سرلج بیفتیم چون

اینطوری همه نقشه هام بهم میریخت اینطوری بدبخت میشدم

نمیدونم چه طوری با پدرومادرم خداحافظی کردم سوار ماشین شدم حتی نمیدونم

چه طوری جواب سوالی اون دوتارو دادم حتی سرعت سرسام آور نیکنام رو هم

متوجه نشدم نفهمیدم کی برگشتیم خونه کی پام به اتاقم باز شدو کی لباسامو

عوض کردم فقط فهمیدم تمام مدت توی خودمو دنیای خودم بودم دنیایی که جدیداً هر جاییشو که نگاه میکردم اسم میلاد هم گوشه گوشش به چشم میخورد تا الان بیست بار به صفحه گوشیم نگاه کرده بودم تا بفهمم زنگ زده یا پیامی داده که هر بار وقتی با چیزی روبه رو نمیشدم دلم باز پر از غم میشد نگاهم روی تلویزیون بود اما چیزی ارزش نمی فهمیدم حتی نفهمیدم کی نیکنام کنارم نشست فقط میدونم هر اتفاقی که اطرافم رخ میداد از بی خبری من بود نیکنام_نفس

با شنیدن صدای نیکنام که اسمو صدا زده بود به سمتش برگشتم که دیدم داره بهم نگاه میکنه انگار منتظر یه چیزی بود اما منکه حرفاشو نشنیده بودم نکنه ازم سوالی پرسیده باشه نیکنام_اتفاقی افتاده؟

سری از روی غریزه سریع تکون دادمو گفتم:

_نه چه اتفاقی

نیکنام_اما حالو روزت اینو نشون نمیده ناراحت این هستی که زود برگشتیم آره؟ نگامو ازش گرفتمو به کوسن که روی پام بودو دستمو روش گذاشته بودم نگاه کردم _نه چرا باید ناراحت باشم

نیکنام دستشو جلو آوردو تره ای از موهامو زد پشت گوشم که باعث شد بهش نگاه بکنم

نیکنام_بِهت قول میدم یه بار دیگه میبرمت ولی خودت شاهدهی که اگه این اتفاق نمی افتاد ما نهار میموندم چون بهت قول داده بودم

_میدونم ناراحت نیستم

نیکنام_میلاد داره تغییر میکنه این رفتاراشو مدیون توایم

_کاری نکردم آقا کیارش

نیکنام_نمیدونم چرا اینقدر روت حساس شده و دیشب اون کارو کرد اما میدونم که...

به سمتش برگشتم که دیدم لبخند محوی زد که باعث شد چشمم گرد بشه

نیکنام_این کارش بی دلیل نیست

با زدن این حرف منو توی فکرو خیال رها کردو رفت این حرفش الان یعنی چی؟ یعنی چه دلیلی داره؟ خب نمی شد تا ته حرفتو میزدی؟

خاتون حسابی هول بود انگار قرار بود مهمون براش بیاد لباساشو عوض کرده بودو همش دوروبر خدمتکارا می اومدو میرفت تا کاراشونو خوب انجام بدن بهشون گفته بود غذای مورد علاقه میلاد که فسنجون بودو درست کنن با دسر آلبالو که میلاد عاشقش بود

همه عاداتاش دستم اومده بود کم که نیست میشه گفت دوماهییه که اینجام اما سریعتر از اون چیزی که فکرشو کنم میلاد تغییر کرد اصلا فکرشو نمیکردم اینقدر سریع همه چی پیش بره

صدای ماشینشو که شنیدم سریع بلند شدم از پنجره قدی توی سالن از پشت پرده بهش نگاه کردم ماشینو پاک کردو با اخم ازش پیاده شد پردرو انداختمو آروم به دیوار چسبیدم نمیدونم علتش چی بود اما احساس میکردم تپش قلب گرفتم که بازم دلیلش برام مبهم بود

سریع به سمت در رفتم همینکه خواست کلید بندازه سریع درو به روش باز کردم که باعث شد دستش خشک بشه و سرشو بالا بیاره

با دیدن من یکم اخم کرد به دستش نگاه کردم که یه جعبه دستش بود نگامو از اون جعبه گرفتمو به خودش نگاه کردم

سلام...خسته نباشی

میلاد زیر لبی جوابمو داد از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو پشت سرش درو بستم خاتون به سمتش اومدو کلی قربون صدقش رفت داشت تشویقش میکرد که دفعه دیگه هم این کارو بکنه تا بشه عادت براش

سرمو پایین انداختم باهام قهر بود هنوز ازم دلخور بود که باعث میشد حسابی بخوره توی پرم

سره میز نهار غذا کوفتم شد چون دیگه عینه قبل نگاه های کوتاه و گذرا بهم نمیکرد عینه قبل از عمد همزمان با من دستشو سمت یه چیزی نمیبرد به خاطرهمین باعث میشد حسابی اعصابم خورد بشه

خاتون-چرا چیزی نمیخوری عزیز دلم؟

سرمو بالا آوردمو به خاتون نگاه کردم نیکنام هم همزمان بهم نگاه کرد اما میلاد نگاهش روی غذاش بودو اهمیتی نمیداد

- چیزی نیست خاتونی فقط احساس میکنم نمیتونم

خاتون- چرا؟ فسنجون دوست نداری؟

- نه دوست دارم فقط...

سکوت کردم ترجیح دادم بلند شم برم توی اتاقم تا اونا هم باهم راحت تر باشن
همین کارم کردم از سره جام بلند شدمو عذرخواهی زیر لبی دادمو جمعشونو ترک
کردم

نگاه سنگینشونو روی خودم حس میکردم اما اهمیتی ندادم به اتاقم پناه بردمو
بغض کردم تحمل این سردیهاشو نداشتم درسته قبلا هم اینطوری بود اما خب قبلا
بهتر بود

نمیدونم چه قدر گذشته که روی تختم همینطور برای خودم دراز کشیدمو به سقف
اتاقم خیره شدم هزار فکروخیال توی سرم وول میخورد طوری که احساس میکردم
کم کم داره سرم درد میگیره

چشمامو روی هم بستمو آروم شروع کردم به خوندن:

تو چشماش یه دنیای رنگین رو داره

دل من به جز اون که دردی نداره

نه هستشو حتی نمیاد سراغم

نباشه نمیخوام که بارون بباره

یه لیلای بی عشق و احساسی بوده

هنوزم برای نبودش که زوده

خیالش یه سردرده که تو سرم هست

نباشه نفس توی سینه دوده

تلخیرو تو خوب بلدی

شیرین بودن کار تو نیست

روزای خوبت با منه

که دیگه قسمت تو نیست

منه دیوونرو تو دیوونه کردی

قبلا درمون الانا دردی

دورادور بدون دلم هواتو داره

منمو قلبی که بی کسو کاره

.....

برای خودم توی باغ قدم میزدمو توی فکر بودم امروز منو میلاد اصلا باهم حرفی
نزدیم فکر کنم خاتون و نیکنام هم متوجه شده بودن که باهم سرد شدیم و اتفاقی
افتاده خاتون هرکاری کرد که باهام حرف بزنه قبول نکردم نمیخواستم باهاش حرف
بزنم یکهو از دهنم در بره بهش بگم به خاطر پسرته که ناراحتم اون وقت فکر میکرد
عاشقش شدمو...

تا الانش حتما خاتون و نیکنام این سردی بین منو میلادو پایه من مینویسن که به خاطر ماجرای خونه پدرم دارم از خودم بروزش میدم درحالیکه نمیدونن باعث و بانی همه این حسوحال و جو مزخرف خوده شاه پسرشونه

دستی به موهام کشیدم باد که میوزید موهای لخت خرماایمو به بازی میگرفت که باعث میشد حسابی غرق لذت بشم از بچگی عاشق این بودم باد بخوره به موهام و موهامو پریشون کنه حتی اونقدر دیوونه بودم که بعضی وقتا میرفتم جلوی کولر تا اون حسوحال بهم دست بده

لب استخر نشستم و به آب نگاه کردم جون میداد برای یه شنای حسابی اما شب بودو هوا یکم خنک بود میترسیدم سرما بخورم

سرمو بالا گرفتمو دستامو بردم پشتمو بهش تکیه دادم به ستاره ها و تاریکی شب خیره شدم

دلم گرفته آسمون هوای گریه با من

چشمام روی هم بسته شد باد به صورتم میخورد هم سردم میشد هم قلقلکم میداد اما حاضر نبودم برگردم تو دلم میخواست همینطور تنها باشم مٹ همیشه

خوش به حالت خدا جون اون بالا نشستی و هیچ غمی نداری اما در عوض ما بنده هات هر روز و هرشب بایه مشکل جدید دست و پنجه نرم میکنیم من همه چیرو دادم دست خودت راهگشام باش این گرفتاری هارو تموم کن

میلاد... بعضی وقتا فکر میکنیم چون خیلی گرفتاریم به خدا نمیرسیم اما حقیقت اینه که چون به خدا نمیرسیم خیلی گرفتاریم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

با شنیدن صدای میلاد به سمتش برگشتم که دیدم یه دستش توی جیبشه و اون یکی دستش کنارش آویزونه نگامو ازش گرفتمو توجهی بهش نکردم اما اون پروتر از این حرفا بود چون اومدو کنارم نشست

میلاد_امروز خوندنتو شنیدم

با تعجب به سمتش برگشتم که اونم چشم از آب استخر گرفتو بهم نگاه کرد انعکاس آب استخر توی صورت و چشماش هارمونی خیلی قشنگیرو ساخته بود

میلاد_میخواستم پیام باهات حرف بزنم که صداتو شنیدم

اخمامو کشیدم توهم از فکر اینکه اون صدای خوندنمو شنیده باشه حسابی سرخ شدم نگامو ازش گرفتم با لحن عصبی گفتم:

_حق نداشتی وایسی گوش بدی

میلاد_حق داشتم

به سمتش برگشتم که دیدم مصمم داره بهم نگاه میکنه

میلاد_میخواستم بهت بگم قراره بریم شمال وسایلاتو جمع کن امروز مادرم هرچه قدر تلاش کرد باهات حرف بزنه موفق نشد به خاطرهمین الان از من خواست این کارو بکنم

_خیلی خب پیامتو رسوندی حالا میتونی بری

میلاد پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت منم متقابلا بهش پوزخندی زدمو نگامو ازش گرفتم منو باش فکر میکردم اومده منت کشی تا باهام آشتی کنه

میلاد_برای آدما همونقدری باش که برات هستن بیشتر که باشی سوتفاهم میشه

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

_منظور؟

میلااد به سمتم برگشت و بهم خیره شد

میلااد_خودت به وقتش منظورمو میفهمی

میلااد بلند شد که بره منم سریع از سره جام بلند شدم

_من یه عذرخواهی بهت بدهکارم

میلااد وایساد اما برنگشت سرمو انداختم پایین یکم ازش خجالت کشیدم

_من...من امروز یعنی چیزه...

میلااد به سمتم برگشت و دستشو به معنای سکوت بالا آورد که باعث شد ادامه

حرفمو چیزی نگم یه قدم بهم نزدیک شد

میلااد_نیازی به عذرخواهی نیست

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم دستشو جلو آورد تا باهاش دست بدم

میلااد_آشتی همخونه؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر خوشحالم که عینه مادرش

نگفت خواهری

به دستش که مقابلم منتظر بود نگاه کردم دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم

بعد بهش نگاه کردم لبخندی زدم

_آشتی همخونه

میلاَد تک خنده مردونه ای کرد و دستشو برد پشتش منم دستمو ازش جدا کردم احساس میکردم یه حسی بهم دست داده بود که هر وقت دستشو میگرفتم بهم القا میشد نمیدونم از کجا نشات میگرفت اما میدونستم دوشش دارم آره اون حسو دوست داشتم خیلی زیاد

میلاَد_قراره همراهه خونه خاله و دوتا از دایی هام بریم خودمون تنها نیستیم

یکهو جا خوردم بهش نگاه کردم که دیدم اخماشو توهم برده

میلاَد_خونواده خالمو که میشناسی دایی هامم فکر کنم اون شب دورادور باهاشون آشنا شدی دایی بزرگم اسمش فرید دوتا پسر داره دنیل و دانیال و دایی کوچیکم اسمش فرزاد که یه پسر کوچیک داره اسمش حسام

_فقط یه خاله و دوتا دایی داری؟

میلاَد_آره فکر کنم فهمیده باشی که شیما چرا اینقدر لوس و نره

تک خنده ای کردم و رومو ازش گرفتم آروم کناره هم شروع کردیم به قدم زدن

میلاَد_میدونم توی این مسافرت بهم خوش نمیگذره چون حضوره شیما باعث میشه اذیت بشم

_چرا ازش متنفری؟

میلاَد_متنفر نیستم ازش خوشم نیاد اون یه سالی از ملیکا بزرگتر بود وقتی ملیکا به دنیا اومد و بزرگ شد حسابی خودشو تو دل همه جا کرده بود شیما اصلا از این اتفاق راضی نبود به خاطر همین همیشه باهاش سرلج داشت بعد از فوت ملیکا

احساس میکردم از این اتفاق ناراحت نیست از طرفی وقتی میدیدم میخواد خودشو بهم نزدیک بکنه ارزش بیشتر بدم می اومد

میلااد سکوت کرد که باعث شد به سمتش برگردم

میلااد_اولش که این پیشنهاد داده شد قبولش نکردم گفتم کار دارم نمیخواستم باهاشون برم

_پس چه طوری راضی شدی؟

میلااد_نمیدونم دلیل حضوره یه نفر راضیم کرد

احساس کردم تمام وجودم حسی مثل حسادت و دلخوری ارزش پر شد اصلا از حرفش خوشم نیومده بود یعنی کی قراره توی این مسافرت باشه که ایشون به خاطر حضوره اون راضی شده

میلااد زیر چشمی بهم نگاه کرد اما من نگامو ارزش گرفتم نمیخواستم از چشمام بفهمه دلم چه آشوبیه خودم دقیق علت این رفتارو نمیدونستم

میلااد_جعبه ای که صبح دستم بودو یادته؟یه چیزی توش بود که برای تو خریده بودم

حس فوضولی توی وجودم رخنه کرده بود دلم میخواست بفهمم که به خاطر کی راضی شده اما وقتی گفت که برات هدیه خریدم احساس کردم دل ضعفه گرفتم

_چی برام گرفتی؟

وقتی دید سرمو پایین انداختم خندش گرفت اما جلوشو گرفت

میلااد_تعجب نکردی؟

هنوز سرم پایین بود احساس میکردم لپام گل انداخته

نه چرا تعجب بکنم

میلاد دستشو به آرومی به زیر چونم بردو سرمو بالا آورد از برخورد دستش به زیر چونم خجالت کشیدم که باعث شد دستشو عقب بیره

میلاد چرا ازم خجالت می کشی؟

چیزی نگفتم درواقع جوابی برای سوالش نداشتم به خاطرهمین ترجیح دادم همچنان سکوت کنم

میلاد نفس با توام

نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخند محو مردونه ای زد که باعث شد ته دلم ضعف بره اونم عینه من سکوت کرده بود توی اون سکوت شبونه فقط نور لامپ های رنگی توی باغ فشارو روشن میکرد چه قدر قشنگ بود

میلاد بزرگترین اشتباه زندگیم این بود فکر میکردم اگه کاری با بقیه نداشته باشم بقیه ام کاری باهام ندارن

لحن آروم مردونش اون لحظه بهم آرامش خاصی میداد طوری که احساس میکردم دارم به گمشدرو پیدا میکنم گمشده ای که خودم نمیدونستم چی هست تا دنبالش باشم

میلاد اما حالا میفهمم بزرگترین اشتباهم شد بهترین اشتباهم

به چشمای مشکی نافذش خیره شده بودم چه قدر گنگ حرف میزد یعنی منظورش از این حرفا چی میتونه باشه



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد_شاید الان که بهش فکر میکنم اشتباه باشه اما شاید بعدا وقتی سر از یه چیزایی دراوردم این بهترین اشتباهم بشه بهترین اتفاق زندگیم
سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا احساس کردم منظور این حرفاش منم اما خب
چه لزومی داره من بشم بهترین اتفاق زندگیش
میلاَد_نفس من...

به آرومی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم دستی توی موهاش کشیدو
آروم چشماشو بست

میلاَد_داستان زندگی من همین جا تموم شد کلاغ قصمم رسوندم خورش
به سمتم برگشت و انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه روم تکون دادو گفت:
میلاَد_نمیذارم پایان دهنده این قصه زندگیم ازم جدا بشه پس بهتره یکم بیشتر
مراقب خودت باشی

با ناباوری بهش نگاه کردم نفسم یه لحظه بند اومد سرمو به آرومی به طرفین
تکون دادم این امکان نداره این حرفا یعنی چی خدا

میلاَد نگاهشو ازم گرفتو رفت اما بین راه وایساد ولی برنگشت

میلاَد_هرچند یکی دیگه از دور بدجور هواتو داره

احساس کردم برای یه لحظه قلبم لرزید ته دلم حسابی ضعف کرده بود توان از
پاهام رفت خواستم بیفتم اما خودمو به سختی گرفتم به مسیر رفتنش پشت حاله
ای از اشک نگاه کردم منظورش کی بود نکنه خودشه

"میلاَد_ششششش...تا من هستم نمیذارم اتفاقی برات بیفته نفس...نمیذارم"

"میلاد_شنیدی دخترخاله؟ از هر آشنایی برام آشناتره امیدوارم خوب معنی این جملرو گرفته باشی"

"میلاد_من غریبه ای این وسط نمیبینم اگه منظورت نفسه از هر آشنایی برای منو خونوادم آشناتره مفهوم بود؟"

چشمام روی هم بسته شد اشکای داغم از اطراف صورتم سرازیر شدن باورم نمیشد احساس میکنم دارم وابستش میشم اصلا نکنه این وابستگی اونم از روی این باشه که منو به چشم خواهرش ببینه اما نه این امکان نداره چون همش به من میگه همخونه

چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم دستام لرزید باید به خودم مسلط باشم
باید

یکم دیگه توی باغ موندم تا حالم بهتر بشه گوشیم که توی جیبم بود لرزید که باعث شد از توی جیبم درش بیارم با دیدن اسم میلاد که میسکال داده بود سریع بازش کردم

"از وقت خوابت زیاد گذشته خانوم کوچولو فداکار بدو برو بخواب فردا صبح زود باید بلند شی"

ناخواسته لبخند محوی زدم موبایلو توی جیبم گذاشتمو به سمت ساختمون به راه افتادم

درو به آرومی بستم به سمت اتاقم به راه افتادم قبل از اینکه وارد اتاق خودم بشم روبه روی در اتاق میلاد ایستادم دلم می خواست بدونم داره چی کار میکنه اما خب به منچه اصلا/:



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

پوفی کشیدمو دره اتاق خودمو باز کردم لامپ و که روشن کردم توجهمو بسته ای که روی تخت بود جلب کرد با قدمای آروم به سمتش رفتم یه حس خیلی قوی بهم میگفت که از طرف میلاده

روی تخت نشستم دستام لرزید نمیدونم چه مرگم بود اما یه حس عجیب داشتم یه حس عجیبی که داشت قلبمو حسابی بیتاب میکرد

دستمو سمت جعبه قرمز بردم که یه ربان سفید خوشگل روش بود به آرومی دره جعبرو برداشتم با جعبه موزیکالی که توی جعبه بود چشمام پر از اشک شد جعبه موزیکال که دوتا قلب چسبیده بهم بودو از توی جعبه برداشتم به آرومی درشو که شیشه ای بود برداشتم کوکش کردم که با موزیکی که پخش شد باعث شد لبخند روی لبام بشینه و اشکام سرازیر بشه مجسمه طلایی خوشگلی هم درحاله چرخیدن بود که باعث میشد ذوق منو بیشتر کنه

به جعبه نگاه کردم با دیدن کارت کوچیکی که توش بود دستمو سمتش بردم روش یه چیزی نوشته شده بود

"تولدت مبارک خانوم فداکار"

با ناباوری بهش نگاه کردم یکهو یاده دیشب افتادم که بعد از پارتی باهم بیرون رفتیم

_"وای ترکیدم توروخدا بسه"

میلاد_منم همینطور خیلی خوردم همشم تقصیر تو بود

_به من چه عه همه چی سر من خراب شد؟

میلاَد_میدونی الان برگردیم خونه مامان و بابا چی کارمون میکنن؟

_به منچه همه چی تقصیر تو بود

میلاَد_اوه بله تقصیر من بود که ما الان اینجا ییمو ساعت سه صبحه

_وای راستی میلاَد حالا چه طوری برگردیم؟

میلاَد_نمیدونم یه فکری میکنیم

_خب اگه تو درست تاریخ تولدمو حدس زده بودی مجبور نبودى این همه آبمیوه
بخری

میلاَد_تو نامردی کردی من گفتم دوازده تیر تو گفتی نخیر باختی بعد یکهو میگه
یازده تیر تازه تو اشتباه راهنماییم کردی پنج و شیش جمعشون میشه یازده به
اضافه دو میشه سیزده منهای یک میشه دوازده باید آخرشو میگفتی منهای دو تا
من میگفتم یازده انقدر تندتند گفتی که خودتم قاتیش کردی

_نخیر من همه چیرو درست گفتم تو حساب کتابت غلط بود حالام غر نزن آبمیوتو
بخور

میلاَد_خب توهم کمکم کن"

اشکام که سرازیر شد دستمو جلوی دهنم گذاشتم آروم روی تخت به پهلو دراز
کشیدمو جعبه موزیکالو چسبوندم به خودم چه قدر دوشش داشتم هیچ وقت از
خودم جداش نمیکنم هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت

.....

به چمدونم نگاه کردم پوفی کشیدم بعد به سمت پله ها برگشتم و آه از نهادم بلند شد ای خدا حالا من اینو چه طوری ببرم پایین؟ من نمیدونم چرا من شوهر نمیکنم تا اینجور مواقع این وسایلامو با خودش حمل و نقل کنه/:

دسترو گرفتمو به سختی بلندش کردم از دوتا پله که پایین اومدم نفسم بند اومدو وایسام

نگاه خدا دو پلرو گذروندم پوکیدم حالا چه طوری از این پله های برج میلاد برم پایین نگاه چه زیادم هست:///:

هرسه تاشون توی حیاط بودنو داشتن وسایلارو میچیدن منظورم خاتون و میلادو نیکنام بود

همشون اینجا بودن قرار بود از اینجا راه بی افتیم به خاطرهمین حسابی حیاط شلوغ بود

_کمک نمیخواهی؟

به سمت صدا برگشتم با دیدن شایان نفس راحتی بیرون دادم

_وای آره خیلی کمک لازم دارم کمکم میکنی؟

شایان از خدا خواسته سریع از پله ها بالا اومد من نمیفهمم برای یه حمالی اینقدر خوشحال شد؟ واقعا؟

شایان_ای به چشم شما جون بخواه

یه پله پایین تر از من وایسادو چمدونو ازم گرفت و بهم نگاه کرد از نگاهش زیاد خوشم نمی اومد احساس میکردم منظوری داره

شایان_ نفس میایی توی ماشین ما؟

_پایین که همه تقسیم بندی ها شد نفس با من میاد

یکهو هردومون به سمت میلاد برگشتیم که همراهه یه پسر دیگه که اسمش دنیل بودو پسرداییش بود توی سالن ایستاده بودن معلوم بود اومدن دنبال چیزی

شایان_ خب یه نفرو جابه جا میکنیم اشکالی داره؟

میلاد اخماشو توهم برد دنیل که پسر مودب و باوقاری بود بهمون نگاه کرد یکم روی میلاد مشکوک شد ولی بعدش نگاهشو گرفت و از پله ها بالا اومد چمدونمو برداشت که شرمنده بهش نگاه کردم

دنیل_ بیا شما برو پایین تا اینا باهم جروبحتاشونو بکنن من چمدونتو میارم

میلاد_ لازم نکرده خودم میبرم

دنیل_ این حرفارو که نداریم داداش چه فرقی میکنه

شرمنده بهش نگاه کردم

_ممنونم آقا دنیل

از پله ها پایین رفتیم دنیل جلوتر از من راه افتاد تا بره میلاد هم از عمد با صدای نسبتا بلندی گفت:

میلاد_ دنیل چمدونشو بذار توی ماشین من

دنیل_ چشم آقا میلاد... امر دیگه

میلااد تک خنده ای تحویلش داد که دنیل هم چشمکی بهش زدو رفت منم ترجیح دادم با این دوتا تنها نمونم به خاطرهمین سریع بیرون رفتم هوف ببین چه غلغله ایه

شیما_خاله جون اینو بذارم تو ماشین میلااد؟

خاتون_نه یه جا داره اونم جایه چمدون نفسه بهتره بذاریمش تو ماشین دایی فریدت

شیما با حرص به خاتون نگاه کرد که باعث شد خندم بگیره خدایا نگاش کن دختره افاده ای خجالتم نمیکشه

به سمت خاتون رفتمو از پشت بغلش کردم که خندیدو با صدای بلندی غر زد به دنیل

خاتون_ای بابا عمه جان اونو آروم بذار اونجا توش شکستنیه

دنیل_عمه به من گفتن تو این خوراکیه/:

خاتون زد زیر خنده که دنیل هم خندیدو سری به نشونه تاسف تکون داد دانیال هم درحالیکه ماشینشو میبرد عقب پارکش کردو پیاده شد

دانیال_ماشین من هنوز جا داره اگه چیزی مونده بذاریدش داخل ماشین من

خاتون دستامو که دورش بود گرفتو خندید

خاتون_چته تو

_هیچی فقط خواستم بگم چه قدر دوست دارم خاتون جونم

خاتون به سمت برگشتو لبخندی بهم زد آروم گونمو بوسید

خاتون_بدجنسی دیگه...من عاشقتم

میلاَد_پس من چی خاتون خانوم؟

هردومون به سمت میلاَد برگشتیم که با دیدن من بهم اشاره کرد که برم سوار شم
به خاطرهمین دوباره گونه خاتونو بوسیدمو گفتم:

_مراقب خودتون باشید خاتون جونم

خاتون_شما هم همینطور

خاتون به سمت میلاَد برگشت

خاتون_میلاَد مامان جان مراقب خودتو نفس هم باش عزیز دلم

میلاَد_چشم مامان جان نیازی نیست تذکر بدید هواشو دارم

باز همون حس دیشب دل ضعفه و آشوب افتادن به دلم هم این حسو دوست
داشتم هم دوشش نداشتم

میلاَد به سمت ماشینش رفت

میلاَد_دانیال یکم ماشینتو ببر جلو تا من رد شم

دانیال_بذار بارگیری ماشینم تکمیل بشه

میلاَد پوفی کشید که دانیال خندیدو دستی روی شونه میلاَد گذاشت

دانیال_خیلی خب حالا قیافشو

دانیال به سمت ماشینش رفت تا یه عقب و جلو بهش بکنه که همون لحظه یه چیزی چسبید به پام وحشت زده جیغ خفه ای کشیدم که با دیدن حسام پوفی کشیدم

_حسام خاله این چه کاریه اخه

حسام_میشه من با شما بیام؟

روی زانو هام خم شدم تا همقدش بشم بغلش کردم از روی زمین بلندش کردم حسام یه پسر کوچولوی سه چهارساله بود که موهای مشکی لختی داشت با چشمای سبز و پوست روشن دهن و بینی قلمی کوچولو که حسابی باعث شده بود قیافش خوردنی باشه

روی کاپوت ماشین میلاد گذاشتمش که میلاد به سمتمون برگشت حسام پسردایی میلاد بود که هنوز هیچی نشده عاشقش شده بود

خم شدم گوشو محکم بوس کردم که باعث شد بخنده

_نمیشه خاله جون ولی بهت قول میدم وقتی رسیدیم شمال همش باهم باشیم

میلاد_شما بیخود کردی خانوم

نگامو بالا آوردمو چپ چپ نگاش کردم که لبخند کجی زد

میلاد_گفتم از قبل حرف خودمو زده باشم

با حرص بهش نگاه کردم حسامو از روی کاپوت پایین اوردم که دویدو رفت پیش مادرش

_به توجه اصلا

میلاَد_ با من درست حرف بزن بخوام زندونیت میکنم

_ غلط کردی مگه اختیار من دست تو هه

میلاَد_ اختیارت که نه اما خب من باید مراقبت باشم که همین باعث میشه اجازه

ندم با هرکسی باشی

یه ابروم بالا پرید که باعث شد اونم متقابلا همین کارو بکنه

میلاَد_ مفهوم بود خانوم فداکار؟

برای یه لحظه احساس کردم دستم لرزید یه طوری شدم این حسها چیه آخه

میلاَد_ اصلا قابلی نداشت این حرفا چیه

خندم گرفته بود نگاش کن داشت به کادویی که خریده بود اشاره میکرد

_ خیلی خب... دستت درد نکنه زحمت کشیدی

میلاَد_ خواهش میکنم به وقتش باید جبران کنی

چون میدونستم منظورش چیه سریع گفتم:

_ باشه برات کیک میپزم

میلاَد_ نه خودم تعیین میکنم.):

سری به نشونه باشه تکون دادم که خندیدو سوار شد منم سوار ماشین شدم اما

درو نبستم چون هوا خیلی گرم بود

میلاَد_ نفس شیما رو دیدی؟ خودشو گذاشته بود تو ماشین من باشه

خندم گرفته بود خودشم خندید

– خوراکی گرفتی برامون؟

به سمتم برگشت با دیدن قیافش با حرص بهش نگاه کردم

– نخریدی درسته؟

میلاَد_ اصلا یادم نبود

اخماشو یکم کشید توهم خم شد از توی داشبور کیف پولشو برداشت

میلاَد_ صبر کن الان میرم میخرم

– منم باهات میام

میلاَد_ تو کجا میایی خودم میرم

– نخیر منم میام میخوام خرید کنم

از ماشین پیاده شدمو درو بستم درهمون حینی که کیف کم‌ریمو درست می‌کردم

یکم شالمم مرتب کردم

میلاَد_ مامان ما میریم یکم خرتوپرت برای توی راه بخریم شما چیزی لازم نداری؟

خاتون_ نه فقط برای حسام هم یکم خوراکی بخرین

میلاَد_ چشم پس ما رفتیم فعلا

خاتون_ زود برگردید

همراهه میلاد باهم راه افتادیم همینکه از جلوی ماشین خاله اینا خواستیم رد بشیم
شیما اتفاقی از ماشین پیاده شد که با دیدن ما ابروهاش بالا رفت
شیما_جایی میرین؟

میلاد_میریم خوراکی بخریم تو چیزی لازم نداری؟

شیما از اینکه میلاد این سوالو ازش پرسیده بود کلی ذوق مرگ شد که باعث شد
دلتم براش بسوزه چه قدر گناه داشت
شیما_اووم آره یه آبمیوه برام بخرید
میلاد_باشه

همراهه میلاد از جلوش رد شدیمو به سمت در خروجی رفتیم که باز بود

همون طور که باهم از کوچه رد میشدیم داشتم به این فکر میکردم که چرا حس
غریبی بینشون بهم دست نمیده چرا احساس میکنم اینارو میشناسم یعنی این
حس خوبو مدیون میلاد بودم؟اینکه اون اینهمه کاری کرده بود که من باهاشون
راحت باشم؟

همزمان همراهه میلاد باهم وارد هایپرمارکت شدیمو چیزایی که لازم داشتیمو
برداشتیم

میلاد_عه مامان گفت که برای حسام خوراکی بخریم به نظرت چی براش برداریم؟
_خب یه شیرکاکائو و دوتا کیک و چیپس و پفک بچه همه چی میخوره

چیزایی که گفتمو برداشتیمو بعد از حساب کردنش بیرون اومدیم با ذوق به ترشی
توی دستم نگاه کردم که باعث شد میلاد چشماش گرد بشه



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد_اینقدر ترشی دوست داری؟

_آره من عاشق ترشی ام

میلاَد_کاش دیروز یه جعبه ترشی برات میخریدم ارزون ترم برام تموم میشد
مشت آرومی به بازوش زدم که خندید خودمم خندم گرفته بود وارد حیاط که
شدیم شیما منتظرمون بود سریع به سمتمون اومد

شیما_خریدی؟

میلاَد_آره وایسا پیداش کنم

میلاَد بین خوراکی هایی که خریده بود گشت وقتی پیداش کرد به سمتش گرفت
شیما هم با خوشحالی از دستش گرفتو تشکری کرد اونم سری به نشونه خواهش
میکنم تکون دادو راه افتاد من موندمو شیما خواستم منم دنبال میلاَد برم که شیما
صدام زد

شیما_نفس

به سمتش برگشتم

_بله؟

شیما_دوستش داری؟

چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟خواستم بهش بتوپم اما با دیدن قیافش
پشیمون شدم

شیما_یه چیزی بهت میگم بین خودمون باشه قول میدی؟

_قول میدم

شیما_من از پونزده سالگی میلادو دوست دارم

سرشو انداخت پایین که باعث شد اخمام توهم بره نمیدونم چرا اما از این حرفش اصلا خوشم نیومد

شیما_هرکاری کردم براش تک باشمو به چشمش بیام نشد بدتر شد اما بهتر نشد
میلاد_نفس...داریم راه می افتیم

شیما با حسرت خاصی بهم نگاه کرد روشو ازم گرفت خواست بره سوار ماشین پدرش شه که مچ دستشو گرفتم به سمت برگشت

_این راهش نیست شیما

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

_یکم بهتر فکر کن

آروم دستشو ول کردم به سمت ماشین میلاد رفتم سوار که شدم یکم اخماش توهم بود اما زیاد توجه نکردم

سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو روی هم بستم نمیدونم چند وقته که دارم به حرفی که شیما بهم زده فکر میکنم اما احساس میکردم داره راست میگه عشقش واقعیه از روی هوس و خصوصیات میلاد نیست اما من چرا این وسط ناراحتم؟ من چرا راضی نیستم؟ من چرا بدم اومد؟

میلاد_چرا ساکتی نفس؟ شیما چیزی بهت گفت؟

بغض من پیش دلت جا ماند
بی تو
آدم سابق نشدم
من دگر عاشق نشدم
بردی هوای مرا
میلاذ دستشو سمت پخش بردو یکم صداشو بالاتر برد
حیف که
ماجرای هم نشدیم
ما برای هم نشدیم
بردی تو جانہ مرا
پرپر کردم گل باغ غرورم را
تا در دستان تو باشد دل تنها
چنان کہ شیعه دل غرقہ نگاہت شد
کہ رفتہ از یادہ من غم های این دنیا
به سمتش برگشتم کہ دیدم به آرومی زیر لب زمزمہ کرد
به تقاص کدام کار من
شدہ از غم تو یار من

چه خزان بدیست تبار من

نکند ببری از یادم

چه کنم ندهی بر بادم

دل تو لرزید به فریادم

میلاَد عینک دودیشو روی چشماش گذاشت که باعث شد جذابیت مردونش
چندبرابر بشه دستمو سمت کیسه خوراکی ها بردمو از توش یه چیبسو برداشتمو
بازش کردم بهش تعارف کردم که چندتا برداشت همون طور که خودم میخوردم
همزمان به اونم تعارف میکردم

میلاَد_دایی فرید فکر میکرد زن گرفتم گوشمو پیچید گفت چرا به ما هیچی نگفتی
چشم سفید

یکم سرخ شدم اما این خجالتم باعث نشد که خجالت نکشم خودشم خندید

میلاَد_منم گفتم زنم کجا بود مگه از جون خودم سیر شدم

بهش نگاه کردم که با صدای بلندی زد زیر خنده که باعث شد علاوه بر چشم غره
ای که بهش رفتم بخندم

میلاَد_ولله... من اصلا عاطفی نیستم به خاطر همین نمیتونم زن بگیرم

_خشک و عصا قورت داده

میلاَد_آفرین

بطری آبدو باز کردم یکم ازش خوردم که میلاد بهم نگاه کرد به سمتش برگشتم که دیدم به آرومی خندیدو سری به نشونه تاسف تگون داد

...وا...چیه

میلاد...هیچی

شونه ای بالا انداختم و به سمت جاده برگشتم که با دیدن جنگلو طبیعت قشنگ سر ذوق اومدم شیشرو تا آخر پایین دادمو نفس عمیقی کشیدم با ذوق و هیجان خاصی که داشتم به سمت میلاد برگشتم و سریع گفتم:

...میلاد همیشه چند لحظه وایسی؟

میلاد...چرا؟ اتفاقی افتاده؟

...نه میخوام عکس بگیرم

میلاد سری به نشونه باشه تگون داد

میلاد...باشه فقط واسا یه جایه مناسب پیدا کنم

میلاد بعد از چند دقیقه ایستاد با ذوق از ماشین پیاده شدم همیشه عاشق عکس گرفتنو فیلم برداری بودم دلمم نمی اومد ساده از این منظره قشنگ و از این خاطره بگذرم شاید آخرین مسافرت مشترک منو میلاد باشه

چندتا عکس سلفی گرفتم وقتی چشمم به میلاد افتاد دیدم درحالیکه دست به سینه به ماشینش تکیه داده و یه پاشو کناره اون یکی پاش گذاشته بود با یه لبخند کج داشت به من نگاه میکرد

– چیه؟

میلااد دستاشو از هم باز کردو به سمتم اومد موبایلمو ازم گرفت

میلااد_ برو اونجا وایسا تا ازت عکس بگیرم

سری به نشونه باشه تکون دادمو همین کارو کردم بعد از گرفتن چندتا عکس بدون اینکه موبایلمو ازش بگیرم به سمت جاده رفتمو به کوه هایی که حسابی سرسبز بود نگاه کردم میلااد هم کنارم ایستادو موبایلو بدون هیچ حرفی به سمتم گرفت درحالیکه موبایلو از دستش میگرفتم بدون اینکه نگامو از منظره بگیرم گفتم:

– چه قدر تابلوه نقاشی خدا قشنگه

میلااد_ خودتو میگی یا منو؟

با حرص به سمتش برگشتم که دیدم ابرویی بالا دادو بهم نگاه کرد

میلااد_ خب چیه؟ چرا اینطوری داری بهم نگاه میکنی؟

دستاشو با بیخیالی توی جیباش فرو بردو گفت:

میلااد_ منکه میدونم منظورت منم خودمم میدونم که جذابم لازم نیست بگی

از اینهمه اعتماد به نفسی که داشت سرم سوت کشید با حرص خواستم بزمنش که دوید سمت ماشین منم دنبالش کردم اون سریع سوار شد به خاطرهمین منم سریع سوار شدمو یه مشت به بازوش زدم که زد زیر خنده

میلااد_ وای دردم گرفت آی مامان بیا پسر تو کشتن

– خیلی پرویی

میلاَد_خودتی

میلاَد ماشینو روشن کردو به راه افتاد رومو ازش گرفتمو تک خنده ای کردم

_پسره دیوونه

موبایلمو برداشتمو به عکسایی که گرفته بود نگاه کردم چه قدر قشنگ در اومده بود

میلاَد_امروز یه روز خاصه

درحالیکه داشتم به عکسام نگاه میکردم گفتم:

_چه طور؟

میلاَد_یه عجوبه به دنیا اومده که الان کنارم نشسته

به سمتش برگشتم که دیدم دستشو سمت پخش ماشینش بردو گفت:

میلاَد_خیلی خب نمیخواد جبه بگیری

_چرا دیشب کادومو بهم دادی؟خب میذاشتی امروز میدادی بهم

میلاَد_میخواستی جلوی اینا کادوتو بهت بدم که ذهنشون هزار راه منحرف کشیده

بشه؟تازه من به فکر همه چی هستم گفتم دیشب بهت بدم که توی اتاق

خوشحالیهاتو خالی کنی اینجا که نمیتونستی

تک خنده ای کردم که اونم مصمم ادامه داد

میلاَد_میدونم الان ذوق مرگ شدی که میلاَد جون برام کادو خریده به فکرم بوده

خندیدمو با لحن مسخره ای گفتم:

_میلاد جون

میلاد_آره دیگه همونیکه توی دلت کلی قربون صدقش میری

_اعتماد به نفست خیلی بالاس جناب نیکنام به پا بلایی سرت نیاد

میلاد_تو نگران میلاد جونت نباش هیچیش نمیشه

تک خنده ای کردم و به سمت عقب خم شدم درحالیکه داشتم توی پلاستیک دنبال خوراکی مورد نظر می‌گشتم گفتم:

_عه میلاد شیرکا کائویی که خریدیم کو؟

میلاد_همونجاس خوب بگرد پیداش میکنی

_نیست

یکهو دیدم ماشین ایستاد به سمتش برگشتم که دیدم ریلکس به سمت عقب برگشت اما من عقب کشیدم تا راه برای اون باز بشه در همون حینی که داشت می‌گشت با اخم گفت:

میلاد_من چهارتا خریدم دوتا برای حسام دوتا هم برای خودمون...دوتای حسامو بهش دادم حالا ماله خودمون کو

چشمام گرد شد

_چی؟ ماله حسامو دادی بهش؟

با تعجب بهم نگاه کرد که باعث شد با حرص پوفی بکشم فکر کنم خودش فهمید چی شده چون سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

میلاد_ تو نباید قبل از اینکه کاری کنی به من خبر بدی؟ الان اون بچه داره چهارتا چهارتا میخوره و کیف میکنه

پوفی کشیدو دوباره خم شد از پشت ظرف میوه ای که خاتون برامون گذاشته بودو برداشتو گذاشت روی پام

با حالت قهر رومو ازش گرفتم کلی منتظر این بودم که شیرکاکائو و کیک شکلاتی بخورم اما حالا...

میلاد_ بیا به جاش میوه میخوریم رسیدیم اونجا میخریم باهم میخوریم

_ولی من الان میخوامم

میلاد_ خب اشتباه خودت بوده منکه خریده بودم حالا اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن وگرنه میلادجون ناراحت میشه

از شنیدن لفظ میلاد جون خندم گرفت

_راه بیفت

سره ظرفو برداشتم دوتا چنگال برامون گذاشته بود چه قدر بامزه بود انگار ما بچه ایم برامون همشو پوست کنده بود

یه قاچ سیب به سمتش گرفتم که اونم چنگالو ازم گرفتو خودش خورد ظرف میورو بینمون گذاشتم و خودم یه قاچ پرتغال برداشتمو با لذت تمام خوردم

موبایلیم که زنگ خورد چنگالو توی ظرف گذاشتمو از روی داشبورده برداشتم نگار بود تماسو برقرار کردم

_جانم نگار سلام عزیزم خوبی؟

نگار_ چیزی به سرت خورده؟ نه بابا چه قدر مودب شدی میلاد کنارته؟

_آره عزیزم ما توی راهیم تو چه طوری

بعد با حرص چنگالمو برداشتمو یه قاچ سیب خوردم

نگار_ راه افتادید؟ خوبه فکر میکردم ساعت دوازده راه می افتید کجایید؟

_نمیدونم ولی فکر کنم زیاد نمونده

نگار_ آها باشه پس خوش بگذره بهتون سوغاتی یادت نره به خدا چشاتو در میارم

نخری برام

_نگران نباش بهت قول دادم چی برات میخرم دیگه غر نزن

نگار_ راستی نفسی جونم تولدت مبارک ایشالله سایم تا ابد بالا سرت باشه به

سلامتی خودم خونوادم خونواد

بعد زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود لحنش خیلی بامزه بود

_بمیر دختره بیشعور

نگار_ بی لیاقتی دیگه تقصیر خودت نیست خیلی خب برو به مسافرتت برس خوش

بگذره منم برم

_برو گلم مراقب خودت باش خدافس

بعد از خدافسی از نگار تماسو قطع کردم موایلمو روی داشبور گذاشتم

میلاد_ نگار بود؟

_اوهوم زنگ زد تولدمو تبریک گفت

میلاَد_تهدیدت کرد که بر اش حتما سوغاتی بخری؟

_آره):

میلاَد به جی پی اس ماشینش نگاه کرد

میلاَد_دیگه نزدیکیم داریم میرسیم

سری به نشونه باشه تکون دادمو رومو به سمت جاده برگردوندم کاش پدرومادرمم
بودن اینطوری بیشتر بهم خوش میگذشت

خیلی وقت بود نیومده بودم شمال میشه گفت آخرین باری که اومدیم ده سالم
بود از اون موقع تا الان یه بارم نیومدیم

از اینکه میلاَد اینقدر باهام صمیمی شده بودو باهام شوخی میکرد خیلی خوشحال
بودم کاش با خونوادشم اینطوری بود دیگه مشکل منم حل میشد ولی همینکه
داره کم کم راه می افته خودش نشونه خوبیه نمونش همین راضی شدنش برای
اینکه بیاد شمال

.....

_عه میلاَد ما چه قدر دیر رسیدیم نگاه همه رسیدن

میلاَد ماشینشو پشت ماشین دانیال پارک کردو شونه ای بالا انداخت

میلاَد_مشکلی نیست

پوفی کشیدمو از ماشین پیاده شدم کشوقوسی به کمرم دادم میلاَد هم پیاده شدو
به وسایلا نگاهی کرد

میلاَد_اینارو که لازم نداریم فعلا بذار توی ماشین باشن

_ولی لباسامو که لازم دارم

میلاَد_بعدا برات میارمش الان بریم تو فعلا

سری به نشونه باشه تکون دادم اما همینکه سر چرخوندم چشمم به یه ماشین آشنا خورد به خاطرهمین به سمت میلاَد برگشتم

_کسه دیگه ای غیر از این چند خانواده هم اومدن؟

میلاَد_نه

_پس اون ماشین کیه؟ چه قدر برام...عه اینکه ماشین بابا نگاره/:

میلاَد_ماشین نگار اینجا چی کار میکنه دیوونه خواب نما شدی؟

_باور کن ماشین خودشونه

میلاَد پوفی کشیدو مچ دستمو گرفتمو دنبال خودش کشید

میلاَد_بیا بریم تو به اندازه کافی دیر رسیدیم

_اینا چرا لامپارو روشن نکردن

میلاَد_حتما سالن اونورن

_با بچه که حرف نمیزنی سالن اونور نور پخش نمیکنه؟

میلاَد_چه قدر سوال میپرسی نفس من چه میدونم بیا بریم الان میفهمیم

پوفی کشیدم من میدونستم اینجا یه خبرایی هست اما چه خبری الله اعلم

میلاذ دستشو سمت زنگ ورودی ویلا بردو زنگ زد که بعد از گذر چند ثانیه حسام درو باز کرد

حسام_عه سلام خاله...خاله اومد خاله اومد

یعنی خوشم میاد میلادو کلا ندید فقط منو دید

منو میلاد همزمان باهم وارد خونه شدیم دیدم همه لامپا خاموشن یکم ترسیدم میلاد درو آروم بست که باعث شد ناخواسته یه قدم عقب برم یکم خودمو به میلاد نزدیک کردم میدونستم تا زمانیکه اون کنارمه برام اتفاقی نمی افته

_چرا لامپا خاموشه

یکهو همه لامپا روشن شدو صدای ترکیدن چندتا بادکنک و پشت سرش برف شادی که روی سرمون ریخته شد باعث شد برم توی شوک

با ناباوری داشتم به همشون نگاه میکردم که فشفشه دستشون بودو تولدت مبارکو میخوندن به نگار نگاه کردم که با خوشحالی داشت روی سرمون برف شادی میریخت

با ناباوری به سمت میلاد برگشتم میخواستم بدونم عکس العمل اون چه طوره که دیدم داره با یه لبخند محو بهم نگاه میکنه که باعث شد حسابی جا بخورم پس...پس خبر داشت

خاتون_ایشالله صدوبیست سانت بشه عزیز دلم

لبخندی زدم نگار منو به سمت بقیه برد که باعث شد کم کم از شوک بیرون بیامو
به سمت بقیه برم از همشون تشکر کردم که همشون با خنده و خوشحالی جوابمو
دادن

به خاتون که رسیدم بغلش کردم که اونم منو محکم به خودش چسبوند آروم کناره
گوشم گفت:

خاتون_نقشه میلاد بود میخواست سوپرایزت کنه

چشمام با آرامش خاصی روی هم بسته شد چه قدر خوشحال بودم چه قدر خدا
چه قدر

با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود به سمت میلاد برگشتم که دستی پشت
گردنش کشید پس اونهمه آروم رفتناش بین راهایی که به هر بهانه ای می ایستاد
پس به خاطر این بود

_ممنونم...نمیدونم چه طوری ازت تشکر کنم میلاد

خاتون آروم گفت:

خاتون_البته اینو کسی نمیدونه فقط ما سه نفر میدونیم به بقیه گفتیم از طرف
خودمون براش تولد گرفتیم خودت میدونی که منظورم چیه

لبخندی زدم و سری به نشونه مثبت تکون دادم نگار با خوشحالی به سمتم اومد
که اونم بغل کردم ولی در حقیقت نامردی نکردمو یه نیشگون از کمرش گرفتم که
صدای آخش بلند شد

نگار_عه چته روانی نگاه لیاقت نداری که



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

چرا بهم نگفتی توهم قراره بیایی

نگار_خب منم جزو سوپرایز بودم اینطوری براتم کادو نخریدم خودم کادوام
تک خنده ای کردم که خودشم خندید به سمت خونواده نگار رفتمو باهاشون سلام
علیک کردم به نیما که رسیدم سرد ازش تشکر کردم که اونم سردتر از من جوابمو
داد

دانیال_بدو نفس بیا شمعاتو فوت کن

روی مبل نشستم نگار با ذوق کیک شکلاتی که با خامه های سفید و قرمز روشو
تزئین کرده بودنو جلوم گذاشت روش شمع عدد بیست و سه بود چشمامو بستمو
به آرومی زیر لب آرزو کردم که خدا مشکل پدرمو حل کنه چشمامو که باز کردم
نگاهم به میلاد افتاد چشمکی بهم زد که باعث شد لبخندی بزنم خم شدمو شمعارو
فوت کردم که همشون دست زدنو پسرا سوت کشیدن

دنیل_مبارکه مبارکه خانوما زودتر کیک و ببرید که ترتیبشو بدیم

افسانه همسر فریدخان مادر دنیل سری به نشونه تاسف تکون دادو خندید دنیل
هم خودش خندید

گوشیم که کنار دستم بود لرزید برش داشتم میلاد بود سرمو بالا آوردم دیدم روی
مبل روبه روم نشسته به خاطرهمین با یه لبخند موبایلمو برداشتمو میسکالشو باز
کردم

میلاد_خب کوچولو پس بالاخره بیست و سه سالت شد

منم براش تایپ کردم

_اره بابا بزرگ ولی فعلا مونده به شما برسم

براش ارسال کردم با خبثت بهش نگاه کردم که سری به نشونه تاسف تکون دادو پیام داد

میلاد_اونکه آره شما هیچ وخت نمی تونی به پایه من برسی زور اضافی نزن
یکهو گوشی از دستم قاپیده شد سرمو بالا آوردم به نگار نگاه کردم خواستم بهش
بتویم که دیدم موبایلمو خاموش کردو دستمو کشید و به سمت بقیه بچه ها که
داشتن میرقصیدن برد

نگار_تولد منکه نیست همش من وسطم

پوفی کشیدم که با چشمای گرد شده دیدم خاتون بلند شد اومد وسط خندم گرفته
بود خاله و زن دایی های میلاد هم بلند شدن حسابی شلوغ شده بود که همه این
خوشحالیارو مدیون میلاد بودم

.....

همون طور که حسامو بغل کرده بودم از اتاقم بیرون اومدم که دیدم میلاد هم از
اتاق بیرون اومد به سمتم اومدو به حسام نگاه کرد بعد یکم اخم کرد

میلاد_دیشب پیش تو خوابیدی؟

_علیک سلام...صبحتون بخیر

میلاد_جواب منو بده

_آره مشکلیه؟بین منو مادرش بود



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد پوفی کشید و حسامو ازم گرفت

میلاَد_میدونستی حسام سنگینه برات خوب نیست؟دیگه بلندش نکن خواهشا
خودش پا داره میتونه راه بیاد

حسام به میلاَد نگاه کرد اخماشو توهم برده بود با تخیسی گفت:

حسام_خاله خودمه دلم میخواد برم بغلش

میلاَد آروم بینی حسامو کشید که حسام صدای اعتراضش بلند شد

میلاَد_فسقلی حرف نزن عه

همراهه میلاَد به سمت آشپزخونه رفتیم نمیدونم چه طوری به همه سلام دادمو
روی صندلی کناره خاتونو نگار نشستم ذهنم درگیر اون یه حرفش بود

"میدونستی حسام سنگینه برات خوب نیست؟دیگه بلندش نکن"

باورم نمیشد یعنی تا این حد نگرانم بود؟خدایا یعنی میلاَد به من علاقه داره یا
من زیادی بی جنبم؟

یکم از چایی شیرینمو خوردم نگاه سنگین یه نفرو روی خودم حس میکردم که
وقتی سرمو بالا آوردم با دیدن نیما حسابی

اجا خوردم یکم اخمامو توهم بردمو نگامو ازش گرفتم این چرا داره به من نگاه
می کنه:

وقتی صرف صبحونه تموم شد مادرا رفتن بازار و آقایون هم رفتن وسایل جوجرو
بخرن پسرا هم که داشتن فوتبال نگاه میکردن منو نگارو شیما هم توی آشپزخونه
بودیم

با حرص داشتم ظرف میشستم از نگاهای نیما خوشم نمی اومد شایان کم بود اونم
اومد روش

نگار کنارم وایساد

نگار_ کار من تموم شد بذار کمکت کنم

و بعد شروع کرد به آب کشیدن وسایل

آروم طوری که شیما نشنوه با اخم گفتم:

_این داداشت چه مرگشه؟ چرا هی بهم نگاه میکنه نمیگه یکی می بینه برامون شر
میشه؟

نگار_نمیدونم خودمم توش موندم

پوفی کشیدم همراهه نگار همه ظرفارو شستیم وقتی تموم شد با خستگی روی
یکی از صندلی ها نشستمو نفسمو با فوت بیرون دادم شیما هم بلند شد برامون
چایی ریخت که هر دو مون ازش تشکر کردیم

نگار_هوف چه قدر خسته شدم ماشالله چه قدرم زیاد بودن

یکهو صدای داد پسرا بلند شد که باعث شد دلمون هری بیفته با حرص غریدم:

_نگاه جنبه یه فوتبال دیدنم ندارن

شیما یه سوهان برداشت درحالیکه داشت همراهه چاییش میخورد روبه من گفت:

شیما_همینه دیگه...داداش نداری بفهمی یعنی چی

تک خنده ای کردم

_ولی همیشه آرزوم بود یه داداش داشته باشم

_نفس

با شنیدن صدای نیما چشمم گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم پشت اپن آشپزخونه وایساده این از کی تا حالا اسمه منو به زبون میاره که این بار دومش باشه

اخمامو کشیدم توهم نمیخواستم بهش بی احترامی کنم چون نگار عینه خواهرم بود از طرفیم شیما که یه غریبه بود درست نبود که جلوی اون با نیما بد رفتاری کنم

_بله؟

نیما_ بیا باهات کار دارم

و بعد خودش بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت با عصبانیت به سمت نگار برگشتم که دیدم هول کرد

نگار_ به خدا من در جریان هیچی نیستم نفس اینطوری نگام نکن

_یعنی تو نمیدونی این با من چی کار داره؟

نگار_ به جون تو نه

اخمامو کشیدم توهم

شیما_ خب برو ببین چی کارت داره

پوفی کشیدمو از سره جام بلند شدم از آشپزخونه که خارج شدم به اون سمتی که
نیما رفته بود رفتم که فهمیدم بیرون رفته وقتی از در خارج میشدم چندتا از پسرا
به سمتم برگشتن که چون بهشون نگاه نکردم نفهمیدم کیا بودن
درو که بستم چشمم به نیما افتاد که به ماشین پدرش تکیه داده بود یکم اخم
کردمو به سمتش رفتم

_نمیتونستی کارتو همونجا بگی؟

نیما_اگه میتونستم همونجا بهت میگفتم نمیگفتم بیایی بیرون
یه دستمو به کمرم گرفتمو طلبکار پرسیدم:

_خب بفرما

نیما_این خانواده چی کارته؟

اخمامو بیشتر تو هم بردم این سوالا به این چه ربطی داشت که میخواست بدونه
_به تو ربطی داره؟

نیما_حتما ربط داره که میپرسم

_ولی من هیچ ربطی نمیبینم

خواستم برم که یکهو بازوم از پشت کشیده شد با عصبانیت بازومو از چنگش
دراوردمو پیش زدم

_ولم کن وگرنه مجبور میشم میلادو صدا بزنم

نیما با شنیدن اسم میلاد پوزخندی زد خودمم یه جوری شدم چرا اسم میلادو آوردم
ای خدا الان این فکر میکنه چیزی بینمونه

نیما_میلاد؟ اوه نه بابا تا این حد باهاش صمیمی شدی؟ پدرومادرت خبر دارن؟
سریع به سمتش برگشتم نه نه این نباید چیزی بگه هم به میلاد هم به خونوادم
_چی داری برای خودت میگی

نیما_اونا میدونن تا این حد با پسر نیکنام صمیمی شدی
_این موضوع به شما هیچ ربطی نداره

نیما_خیلی خب باشه پس به من ربطی نداره اما بدون هر اتفاقی که بیفته مقصرش
خودتی

با ناباوری از مقابلم رد شد خواست بره که سریع بازوشو گرفتم به خاطر همین
وایساد اما به سمتم برگشت

_منو اون چیزی بینمون نیست الکی برامون حرف در نیار
نیما_معلومه

با حرص دستام مشت شد

_تو کارای من دخالت نکن

نیما به سمتم برگشت پوزخند تلخی بهم زدو یکم روی صورتتم خم شد که باعث
شد ازش فاصله بگیرم

نیما_دخالت نمیکنم اما همه چی به وقتش

پوزخندی زدو از مقابل چشمای بهت زده من رد شد یعنی میخواست چی کار کنه
چی توی سرش بود خدا نکنه بره به خونوادم بگه اینطوری که اونا اعتمادشون
نسبت به من شکسته میشه وای خدا نه

.....

مردا درحاله درست کردن جوجه بودن خانوما هم نشسته بودنو باهم حرف میزدن
بچه ها هم داشتن وسطی میکردن که سروصداشون کله ویلارو برداشته بود
دنیل_ای بابا داداش دلیل نمیشه چون برادرشی بهش گل بدی اون الان رقیب
ماس

نگار زبونشو برای دنیل درآورد که باعث شد دنیل حرص بخوره

نگار_به توچه داداشمه دلش میخواد بهم گل بده

نیما درحالیکه میخندید دستی پشت گردنش کشیدو گفت:

نیما_خودم گل دادم خودمم ازش میگیرم نگران نباش

نگار چشم غره ای به نیما رفت که اونم خندیدو چشمکی بهش زد میلاد معلوم
نبود کجاس از بچه ها سراغشو گرفتم اونام خبری ازش نداشتن نمیخواستم از
خاتون بپرسم

یوفی کشیدم حسابی از صبح ذهنم درگیر اون حرفه نیماس میدونستم کله خر تر
از این حرفاس حتما یه کاری میکرد که زهرشو بهم بریزه

نشسته بودمو به بازی بچه ها نگاه میکردم به قول بچه ها من در نقش داور بودم درحالیکه اصلا نمیدونستم دارن چی کار میکنن چون درسته نگام بهشون بود اما ذهنم درگیر بود

احساس کردم یکی کنارم نشست که وقتی به سمتش برگشتم دیدم میلاد

میلاد_چرا اینجا نشستی با بچه ها نرفتی بازی کنی؟

_حوصله ندارم کجا بودی؟

میلاد_رفته بودم یکم خرتوپرت برای مادرم بخرم که نیاز داشتیم

آهانی گفتمو دوباره به بچه ها چشم دوختم

میلاد_چیزی شده نفس؟

_نه هیچی نشده فقط یکم خستم

میلاد_چرا؟ مگه چی کار کردی؟

_کلی ظرف شستم

میلاد تک خنده ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد

_دلم دریارو میخواد

میلاد_قراره نزدیک غروب بریم

پوفی کشیدمو به بچه ها نگاه کردم ای خدا بگم چی کارت کنه نیما که اینطوری

ذهنمو با اون چرتوپرتات مغوش کردی

میلاد_میدونستی وقتایی که ازم یه چیزپرو پنهون میکنی من میفهمم؟

به سمتش برگشتم خودشم به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد

میلاد_مشکلی نیست نمیخواهی نگو

میلاد از کنارم بلند شدو به سمت مردا رفت ای خدا بیا اینم از این همینم کم بود
صدای اعتراض بچه ها بدجوری روی اعصابم بود به خاطرهمین از سره جام بلند
شدمو به سمت خاتون رفتهمو کنارش نشستم
خاتون درحالیکه داشت میوه پوست میکند یه پره از پرتغالو سمتم گرفت که ازش
گرفتمو خوردم

نازبانو_آره دیگه حالا نمیدونم چی کار کنم...مگه اینکه بفرستمش پیش روانشناس
افسانه_بهبتره خودت باهاش حرف بزنی

نازبانو_چندبار باهاش حرف زدم گوش به حرف من نمیده بعد از یلدا اینطوری شده
پس داشتن درباره شایان حرف میزدن پوف بحث سرگرم کننده ای برای من نبود
_خاتون کی میریم دریا؟

خاتون_قراره نزدیک غروب بریم شام هم همونجا بخوریم

_خوبه

از سره جام بلند شدمو ترجیح دادم خودمو یه طوری سرگرم کنم به خاطرهمین
رفتم از توی آشپزخونه ظرفای یک بار مصرفی که قرار بود توی اونا غذا بخوریمو
برداشتم به سمت میز رفتهمو مشغوله چیدنشون شدم

ذهنم پر بود از میلادو کاراش از حرفای نیما از اتفاقات این مدت حتی از تولد دیشب
باید تا اتفاقی نیفتاده یه کاری میکردم باید با نیما حرف میزدم

حسام_خاله باهام بازی میکنی؟

به سمت حسام برگشتم که دیدم با مظلومیت داره بهم نگاه میکنه لبخندی زدمو
گونشو نوازش کردم

_چشم خاله بذار اول میزو بچینم

حسام_آخه خیلی طول میبره

_نه خاله الان زودی انجامش میدم

حسامو بلند کردم و گذاشتمش روی صندلی تا برای خودش بشینه برگشتم برم بقیه
وسایلا رو بیارم که چشمم به شایان افتاد

شایان_چرا نیومدی بازی کنی؟

_حوصله نداشتم

شایان_اتفاقی افتاده؟

_نه چه اتفاقی

شایان_میخواهی کمکت کنم؟

حوصله کلکل باهاشو نداشتم به خاطر همین سریع گفتم:

_زحمت میشه

شایان_نه بابا چه زحمتی

وسایلا رو دستش دادم اونم به سمت میز رفت منم بقیه وسایلا رو برداشتمو به سمت میز رفتم باهم شروع کردیم به چیدن میز شایان_یه سوال ازت بپرسم ناراحت نمیشی؟

_نه بپرس

شایان_شما...

در ورودی که باز شد به سمتش برگشتیم که با دیدن میلاد که اخماش توهم بود پوفی کشیدم ای بابا

میلاد با اخم به شایان نگاه کرد دستاش مشت شدو به سمت سالن رفت روی یکی از مبلا نشست حسام هم بلند شدو به سمت میلاد رفت تا با اون بازی کنه

شایان کلافه دستی توی موهاش کشید خواست ادامه حرفشو بزنه که با اومدن بقیه باز سکوت کردو کلافه با یه ببخشید رفت

خاتون_عه دستت درد نکنه عزیزم زحمت کشیدی

_نه بابا چه زحمتی

به سمت سالن پذیرایی رفتمو روی یکی از مبلا نشستم حسام کناره میلاد نشسته بود حسام ماشینشو روی پایه میلاد تکون میداد میلاد هم با اخم توی فکر بود

_با بچه اینطوری بازی نمیکنن

میلاد به سمت برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت بلند شدم پشت سر حسام روی همون مبلی که هردوشون نشسته بودن نشستم حسام به سمت برگشت ماشینشو روی پایه من گذاشتو به حرکت درآورد که باعث شد خندم بگیره

حسام_مسافرین محترم کمر بند اتونو ببندید که قراره از یه مسیر خطرناک بریم
و بعد ماشینو روی بازوم گذاشتو بالا رفت به میلاد نگاه کردم که حسابی توی فکر
بود

_نمیخوایی اخماتو باز کنی؟

میلاد به حسام نگاه کرد که داشت ماشینشو از روی سرشونم رد میکرد میلاد به
آرومی حسامو به سمت خودش کشوندو روی پاش گذاشت ماشینشو از دستش
گرفتو روی مبل گذاشت

میلاد_حسام اگه ازت بخوام همینطور آروم بغلم بشینی حرکتی نکنی به حرفم
گوش میدی؟

حسام_آره گوش میدم فقط باید عصر منو ببری دریا

میلاد_چشم میبرمت

حسام مودب روی پایه میلاد نشست که خندم گرفت قیافش خیلی بامزه شده بود
_خب چرا نمیداری بازی کنه؟

میلاد به سمت برگشت بدون توجه به حرفم با اخم پرسید:

میلاد_شایان باهات چی کار داشت؟

_به خاطر این اخمات توهمه؟

میلاد عصبی حسامو روی مبل گذاشتو بلند شدو رفت پوفی کشیدمو به پشتی مبل
تکیه دادم ای خدا من از دست این چی کار کنم ای بابا



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

حسام به سمت اومد

حسام_میشه منو بذاری روی پاتون؟

از این همه شیرین زبونیش دلم ضعف کرد لبخندی بهش زدمو روی پام گذاشتمش
شروع کردم بازی کردن باهاش

.....

آروم به دریا نگاه کردم و به خروشش گوش سپردم چه قدر صدای آرامش بخش
بود

میگن توی زندگی نباید هرگز ناامید شد چرا که سایبانت خداس بگذار باران
سرنوشت هرچه میخواهد بیارد کشتی نوح رو یک غیر حرفه ای ساختو کشتی
تایتانیک هزاران حرفه ای

پوفی کشیدم هرچی سعی میکردم به چیزی فکر نکنم جز آرامش نمیشد تمام ذهنم
پر بود از اون از کاراش از رفتاراش حتی از بودنش و نبودنش جدیدا یه حس بد
بهم دست میده اینکه میلادو نداشته باشم اینکه وقتی کارام تموم شدو رفتم چه
طوری اونو ول کنم چه طوری فراموشش کنم خاتونو بگو

با شنیدن صدای نگار که داشت به سمت من دوید باعث شد به خاطر اینکه زودتر
بهم برسه وایسم وقتی بهم رسید نفس نفس زد

نگار_کجا میری؟

_قدم میزنم

نگار_بیا این سبب زمینرو بخور بچه ها روی آتیش درست کردن دستپخت دنیله

شیطونی بهش نگاه کردم و خندیدیم

_این آقا دنیل یکم مشکوک میزنه ها زیادی دوروبرته و باهات صمیمیه

نگار خندید و چشم غره ای بهم رفت

نگار_بمیر بیشعور منو اون خواهر برادریم

_بله خب همه چی از همین رابطه خواهر برادری شروع میشه

نگار با حرص بهم نگاه کرد اما من به خاطر اینکه بیشتر حرصش بدم رومو ازش گرفتمو به سمت دریا برگشتم

نگار_واقعا خواهر برادریم

چشمام گرد شد بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

نگار_من از شیر مادرش خوردم ناسلامتی مادرامون رفیقن عینه منو تو

_دروغ میگی

نگار_باور کن...به خاطر همینه خیلی باهم راحتیم من الان خواهر دنیل و دانیالم

بعد زبونی برام دراورد که خندیدمو دیوونه ای نثارش کردم

نگار_بله...فکر کردی همه مثل خودتو آقا میلادتن

تک خنده دیگه ای کردم و چشم غره ای بهم رفتم که خندید سبب زمینيرو نصف کردم باهم شروع کردیم به خوردن و آروم قدم میزدیم

_خیلی قشنگه

نگار۔ کی میلاد؟

با حرص اسمشو زیر لب غریدم کہ خندید

نگار۔ خیلی خب ببخشید دریا رو میگی؟

۔ اوہوم

نگار۔ آره من عاشق آہم

۔ منم ہمینطور بہم آرامش میدہ

نگار۔ آخ گفتی

نگار دستمو گرفت لبخندی زدمو منم دستشو گرفتمو با آرامش فشار خفیفی بہش

دادم

نگار۔ چہ قدر خوشحالم کہ تو دوستمی نفس

۔ من بیشتر از تو

نگار۔ خب ببین من دوستتم صلاحتو میخوام پس ازت یہ سوال دارم

بہ سمتش برگشتم از حرکت ایستادیم

۔ بپرس

نگار۔ نمیخواہی شوہر کنی تو؟

از حرفی کہ زد حسابی جا خوردم

نگار۔ یہ شوہر پولدار خوشگل مشکل ہوم؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

پوزخندی زدمو رومو ازش گرفتم به قدم زدن ادامه دادم:

_مرد من نه با اسب سفید میاد نه با بنز سیاه مرد من با دو پای خودش میاد مرد من نه با حساب پر و نه شرکتی در فلان جایه شهر بلکه با غرور و مردونگیش میاد مرد من اونقدرهاهم رویایی نیست یک آدم ساده که می شود از قامتش مغرور شد

نگار_خودت یکپرو زیر سر داری؟

_نه بابا

نگار_پس این حرفا...

_کلی گفتم

نگار_خب جواب سوالمو ندادی

_فکر کنم جوابمو گفتم نگار من فعلا قصد ازدواج ندارم

نگار خواست مخالفت کنه که یکهو صدای پدرش که درحاله صدا زدنش بود باعث شد با یه عذرخواهی تنهام بذاره و بره

پوفی کشیدمو روبه روی دریا ایستادم شب بودو هوا حسابی تاریک شده بود اما من هیچ ترسی نداشتم همه لب ساحل بودنو دور آتیش نشسته بودن اما من حوصله جمعو نداشتم درواقع راسیتش تحمل نگاه های شایان و کم محلی های میلادو نداشتم

یه قدم جلو رفتم که باعث شد آب به پاهام بخوره یه قدم دیگه و همینطور قدمای دیگم

نگار_چشماتو باز کن

دانیال_به آمبولانس زنگ زدم

صداها برام کم کم ناواضح شد فقط برای آخرین بار فشرده شدنم توی آغوش یه نفرو حس کردم بعد سیاهی مطلق

.....

با ناتوانی و سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم که با دیدن خاتون بغض کردم چشماش حسابی پوف کرده بودو قرمز شده بود همینکه دید چشمامو باز کردم منو محکم بغل کردو به خودش فشار داد

خاتون_الهی من قربون تو بشم بهوش اومدی؟

آروم خودمو توی آغوشش پنهون کردم و چشمامو بستم چه قدر این آغوشش خوب بود چه قدر پر بود از آرامش چه قدر خوبه خدا چه قدر قشنگه

خاتون منو از خودش جدا کردو به صورتم نگاه کرد دستی به صورتم کشیدو روی گونه هامو بوسید

خاتون_مردیمو زنده شدیم به خدا

_ببخشید خاتون

در اتاق باز شد و نیکنام اومد تو پشت سرشم میلاد که وقتی دیدن بهوش اومدم سریع به سمتم اومدن

نیکنام بازو هامو گرفت کم کم نتونست دووم بیاره پیشونیمو عمیق بوسید

نیکنام۔ بلایی سرت می اومد هیچ وخت خودمو نمی بخشیدم
ازم جدا شد چشمم به میلاد افتاد که چشماش پر از برق خوشحالی بود اما بین
ابروهاش اخمالو بود سرمو پایین انداختم شرمندشون بودم خیلی زیاد
خاتون۔ من برم به بقیه خبر بدم که حالش خوبه نگران نباشن
نیکنام۔ منم برم دنبال دکترش بگم که بهوش اومد
هردوشون بلند شدنو بیرون رفتن که باعث شد چشمم گرد بشه قشنگ معلوم بود
میخواستن ما باهم تنها باشیم ولی چرا؟
میلاد۔ خوبی؟
سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم که باعث شد به سمتم بیادو روی لبه تخت
بشینه
میلاد۔ چرا این کارو کردی نفس؟ میدونی اگه دیرتر میرسیدم چی میشد؟
۔ بازم مدیونت شدم
میلاد۔ مدیون خودم که نشدی
سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که اینبار اون نگاهشو از من دزدید
۔ پس مدیون کی شدم؟
میلاد لبخند مردونه ای زد
میلاد۔ اینم به وقتش میفهمی
پوفی کشیدم

میلاد_همه حسابی نگرانت شدن اما چون وقت ملاقات نبود همشونو بیرون کردن
مادرم قرار بود بالا سرت بمونه منو پدرمم به بهونه های مختلف میاییمو میریم تا
کسی بهمون گیرنده

شرمنده سرمو انداختم پایین

میلاد_حالا اینارو نگفتم که قیافتو اینطوری کنی خانوم خانوما

_من فقط میتونم بگم شرمندم جبران میکنم

میلاد_جبران کردی

سرمو بالا آوردم که خندید دندونای سفید مرتبش نمایان شد دلم براش دوباره
ضعف رفت نمیدونم علت این دل ضعفه ها چی بود ولی دوششون داشتم

میلاد_قراره وقتی رفتیم خونه همه که مطمئن شدن حالت خوبه بچه ها حسابی
بزنت

تک خنده ای کردم

_چرا؟

میلاد_چه میدونم میخوان اغدشونو خالی کنن مخصوصا نگار

پوفی کشیدمو آه از نهادم خارج شد

_اونکه صد درصد منو میکشه

میلاد_پس بهتره یه کاری بکنیم من یه بلایی سرت میارم طوری که یه دست و
پات بشکنه بعد اونا بهت رحم میکنن کاریت ندارن



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

چپ چپ نگاش کردم و خندیدم که خودشم خندید

میلاَد_مگه چاره دیگه ای هم داریم؟

_بیشعور

چه قدر از اینکه خدا یه زندگی دوباره بهم بخشیده بود خوشحال بودم چه قدر خوشحالم که میلاَد هست و کناره خودم دارمش دلم میخواست توی این روزایی که کنارشم دیگه به نبودنش فکر نکنم اینطوری لحظات بودنش هم برام زهرمار میشد

میلاَد خیلی هوامو داشت همش مراقبم بود اون اگه نبود من صد در صد غرق میشدم اینطوری شاید دیگه شانسی اینکته یه بار دیگه بتونم خونادمو ببینم نداشتم همراه میلاَد و خونادش برگشتیم ویلا همه حسابی نگرانم بودن که کلی شرمندشون شدن طبق حرف میلاَد بچه ها وقتی دیدن حالم خوبه خواستن بریزن سرم که میلاَد اجازه نداد و در عوض قرار شد که وقتی حالم بهتر شد فرداش بریم لب ساحل روم شن بریزن/:

یعنی من کشته مرده اون حمایتشم چون این نظر خودش بود/:

الانم توی اتاقم دراز کشیدمو یه لبخند گنده روی لبامه چون تمام مدت داشتم به اتفاقات چند ساعت پیش فکر میکردم که توی همشون حضور میلاَد نقش پررنگی ایفا میکرد

وقتی یاده این می افتم که سر میز شام اصلا مراعات نمیکرد و حسابی هوامو داشت یا اینکه خاتون حسابی داشت لوسم میکرد چه قدر زندگیم اینجا قشنگ بود به خصوص با حضور میلاَد و خاتون



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

چه قدر از نیکنام ممنون بودم که یه همچین پیشنهادی به من داد هم کیف میکردم هم داشتم کاری میکردم یه پسر به آغوش خونوادش برگرده هم باعث میشدم بدهی های پدرم بخشیده بشه

غلطی زدمو کمی توی خودم جمع شدم طبق معمول حسام کنارم بود این مدت حسابی بهم وابسته شده بود پسر شیرینی بود دوشش داشتم

وقتی اینهمه محبت میلادو نسبت به خودم میبینم منم باید یه کاری براش میکردم میدونم اون دنبال حقیقته میخواد بفهمه که من کیم یا اینکه خونشون چی کار میکنم پس باید باهاش حرف بزنم مطمئنم اینطوری خیلی بهتره

.....

با حرص به میلاد نگاه کردم اونم در برابرم کم نیاوردو متقابلا حسابی اخماشو برد توهم

_ای بابا تو چرا اینقدر گیر میدی میلاد؟

میلاد_من گیر میدم؟ آررره؟ دارم بهت میگم این پسره عوضی باهات چی کار داشت؟

_میلاد درست حرف بزن این چه طرز حرف زدنه اصلا شایان مگه با تو چی کار کرده که اینقدر ازش بدت میاد

یکهو از کوره در رفت و داد زد:

میلاد_دزد ناموسمه میفهمی

با ناباوری بهش نگاه کردم نه به خاطر دادی که زد چون تا حالا اینطوری صداشو روم بالا نبرده بود به خاطر حرفی که زده بود

– چی گفتی؟

میلاَد_اون پسره عوضی یه بار به ملیکا ابراز علاقه کرد درسته پسر خالم بود عینه چشمام بهش اعتماد داشتم ولی دربارش تحقیق کردم فهمیدم ایشون یه عشق سابق به اسم یلدا دارن به خواهرم اینو گفتم اون شایان و پس زد اتفاقات زیادی بین دو خونواده اتفاق افتاد ولی همشون حل شد حالام که داره سعی میکنه خودشو به تو نزدیک کنه

اشکام روی گونم سرازیر شد با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم

میلاَد_اون پسره عوضی بهت چشم داره میفهمی؟ منم پشیمک حاج عبدالله نیستم سکوت کنم بلایی سرش میارم که برای هفت پشتش کافی باشه

میلاَد عقب گرد کرد که بره اما سریع بازو شو گرفتمو با التماس بهش نگاه کردم

– نه وایسا بذار برات توضیح بدم

میلاَد_چیرو میخوایی توضیح بدی مگه چیزی شده؟

– آره فقط قبلش بهم قول بده عصبانی نمیشی

میلاَد که معلوم بود عصبیه کلافه دستی توی موهاش کشید اما برای اینکه منو مطمئن کنه گفت:

میلاَد_عصبانی نمیشم

اشکام سرازیر شد که بیشتر با خشم چنگ زد تو موهاش که همون لحظه یکهو در اتاق باز شدو خاتون توی درگاه نمایان شد با نگرانی دره اتاقو بست

خاتون_چتونه؟ چرا داد میزنی میلاَد؟ صدات تا پایین می اومد

میلاذ مشت محکمی به دیوار کوبیدو چیزی نگفت
خاتون_یکیتون یه چیزی بگه دارم سخته میکنم
میلاذ_اون بی همه چیز میخواستہ...
_میلاذ

میلاذ با شنیدن صدام که محکم اسمشو صدا زده بودم سکوت کرد خاتون با نگرانی
و هولی بهم نگاه کرد

خاتون_منظورش کیه؟چی شده به منم بگید

_خاتون چیزی نشده میلاذ داره الکی بزرگش میکنه

میلاذ دستاش از شدت خشم مشت شدو با حرص بهم نگاه کرد چنان نگاهی بهش
انداختم که دندون قرچه ای کردو از اتاق بیرون رفت خاتون با شوک به این رفتار
میلاذ نگاه کرد به سمتش رفتمو آروم بغلش کردم

_چیزی نشده خاتون فقط شایان انگاری ازم خوشش اومده

خاتون از حرفی که زدم چشماش گرد شدو حسابی جا خورد

خاتون_واقعا؟

سرمو پایین انداختم که باعث شد با ذوق بغلم کنه

خاتون_مبارک باشه عزیز دلم اینکه خوبه حالا چرا میلاذ عصبانیه؟

با بغض به خاتون نگاه کردم اصلا انتظار اینکه این حرفو بزنه و نداشتم انتظار
داشتم اونم عینه پسرش الان دادوقال راه مینداخت نه اینکه اینطوری کنه

خاتون_من برم به کیارش بگم که داری عروسمون میشی
سریع بازو شو گرفتمو با التماس بهش نگاه کردم
_نه نه این کارو نکنی تورو خدا خاتون هنوز چیزی معلوم نیست من...من...

خاتون_توچی عزیز دلم؟

چه طوری میتونستم بهش بگم که من دلم نمیخواد ازدواج کنم و اگر قرار باشه این
کارو کنم احساس میکنم دلمو به پسرت باختم
_من دوشش ندارم یعنی...نمیخوام این اتفاق بیفته

خاتون با تعجب بهم نگاه کرد بغض کردم و ازش عذرخواهی کردم بعدشم از اتاق
زدم بیرون تحمل اون جو اتاقو نداشتم چه قدر میلادو قسم دادم که کاری نکنه که
داد نزنه اما حالا ببین خاتون فهمید و امکان داره به شوهرشم بگه اون وقت....

اشکام حسابی روی گونم سرازیر شد باید یه کاری میکردم باید با میلاد حرف میزد
که با این رفتاراش داره منو بدبخت میکنه یا اون نیمای عوضی که باز تهدیدم کرده
بود باید با اونم حرف میزد

به اتاق نگار رفتم درو باز کردم و خودمو انداختم توش به سمت تختش رفتمو
خودمو انداختم روش زدم زیر گریه

صدای در اتاقو که شنیدم روی تخت سیخ شدم به سمت در رفتمو بازش کردم که
با دیدن میلاد نگامو با دلخوری ازش گرفتم

میلاد_برو خودتو آماده کن باهم بریم بیرون

_من با پسر عصبی که روی صداش هیچ کنترلی نداره هیچ جا نمیام



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاد_خودت کاری کردی که این پسر اینطوری بشه وگرنه چرا روی نگار که اینقدر با دنیل صمیمی ان حساسیتی ندارم

_یعنی تو نمیدونی اون دوتا باهم خواهر برادرن شیر مادرای همو خوردن

میلاد چشماش گرد شد کلافه دستی توی موهاش کشید

میلاد_حالا هرچی ببین وقتی بهت میگم یه کاری بکن باید بگی چشم پس برو کاری که بهت گفتمو بکن به خدای احدوواحد تا یه ربع دیگه پایین بودی که هیچ نبودی میام بالا چنان بلایی سرت میارم که هیچ کس نتونه برات کاری کنه

با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد که این میلاد باشه اون هیچ وخت با من اینطوری حرف نمیزد

_تا حالا به کسی اجازه ندادم اینطوری باهام حرف بزنه

دستمو بالا بردمو آرام چند بار روی تخت سینش کوبیدمو با حرص غریدم:

_نه بردتم که داری بهم دستور میدی و نه زنتم که مجبور باشم به حرفت گوش بدم و نه خواهرتم که ازت حساب ببرم

میلاد پوزخندی بهم زد یکهو بازومو محکم گرفتو دنبال خودش کشید خواستم جیغ بزنم اما میدونستم آبرو ریزی میشه به خاطرهمین با همون پچ پچ غر میزدمو سعی میکردم دستشو باز کنم اما زورم بهش نمیرسید

_د دارم بهت میگم ولم کن پسره لندهور دستمو ول کن شکستیش ولم کن

دره اتاقمو باز کردو منو انداخت تو بعد خودشم درو بست به سمت ساکم رفت به سمت در خیز بردم که چنان دادی زد که قفل کردم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد_درو باز کنی کافیه پات بره بیرون پا میذارم رو هرچی مردونگی و شرفم میزنم
هر دو پاتو خورد میکنم

با ناباوری بهش نگاه میکردم عینه سخته ای ها داشتم به حرکات عصبیش نگاه
میکردم نتونستم حرکت کنم حتی نتونستم چیزی بگم باورم نمیشد باورم نمیشد
این میلاَد باشه این غیر ممکن بود

میلاَد از توی چمدونم یه مانتو و شال دراوردو به سمتم گرفت
میلاَد_تنت کن

عینه یه مرده فقط بهش نگاه کردم که عصبی دستی توی موهاش کشید اشک توی
چشمام جمع شد که با کاری که کرد انگار منتظر یه تلنگر باشه از گوشه گوشه چشمم
سرازیر شدن

دستشو جلو آوردو به آرومی کشید روی چشمام

میلاَد_گریه نکن... گریه که میکنی انگار قلبمو چنگ میزنن... پس نریز اون اشکاتو
سرمو پایین انداختم مانتورو تنم کردو شالو روی سرم انداخت

میلاَد_من اینطوری نیستم که دست رو زن بلند کنم یا سرش داد بزنم ولی... ولی
نمیدونم چه مرگمه فکر اینکه حتی بیاد ازت خاستگاری کنه اتیشم میزنه چه برسه
به این پچ پچ کردنا

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد یه فکراییی به سرم میزد که اصلا برام باور کردنی
نبود این رفتاراش فقط میتونه یه معنی بده ولی غیرممکنه
میلاَد_نفس نگام کن... من معذرت میخوام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم باورم نمی شد پسری به قد بودن اون الان از من معذرت خواهی کنه توی چشماش پر بود از ندامت و تاسف که همین برای من کافی بود دیگه نیازی نبود که عذرخواهی کنه

میلاَد_ فقط کنترلمو از دست دادم

_باید وقتی کنترلتو از دست بدی اینطوری سرم داد بزنی؟حتما دو روز دیگه میزنی
ناکارم میکنی

میلاَد پوفی کشیدو باز اشکامو پاک کرد که دستشو پس زدم

_ولم کن

میلاَد_میخوای از مامان بپرس من هیچ وخت دست رو ملیکا هم بلند نکردم اصلا عادت کتک کاری ندارم عینه بابامم

نگامو ازش گرفتم که باعث شد به سمت موبایلم که جلوی میز آرایش بود بره وقتی برش داشت به سمتم گرفت

میلاَد_بریم بیرون

_من با تو جایی نمیام

میلاَد_میریم دریا جایی نمیریم ماشینو هم نمیبیریم

پوفی کشیدم بهش پشت کردم و درو باز کردم اونم کلافه دستی توی موهاش کشید بدون توجه بهش به راه افتادم اونم بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون اومد و درو بست



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

قدماشو با من هماهنگ کرد از پله ها پایین رفتیم که همه چشمشون به جمال ما روشن شد همه با نگرانی بهمون نگاه کردن فکر کنم متوجه صدای دادای شازده بودن

فرید_چیزی شده بچه ها؟

میلاد_نه دایی...یه دعوی کوتاه بود

فرید_کوتاه؟صداتون تا پایین می اومد

خاتون که دید میلاد کلافس و اصلا حوصله اینکه جواب اونارو بده نداره سریع گفت:

خاتون_خب داداش یه دعوی شده حالا مهم اینه که باهم آشتی کردن

فرید پوفی کشید نیکنام حسابی اخماش توهم بود

میلاد_با اجازتون یکم میریم بیرون برای شام برمی گردیم

خاتون_برید پسرم مراقب خودتون باشید

خدافسی زیر لبی دادمو سریع از خونه خارج شدم بغضم گرفته بود تا این حد دل نازک نبودم اما اینکه میلاد سرم داد بزنه یا اینطوری تهدیدم کنه بدجور به بغض بیخ گلوم و قلب تو سینم فشار میاورد

وقتی به دریا رسیدیم قدمامونو آرومتر کردیم هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم فقط راه میرفتیم و این صدای دریا و سروصدای مردم بود که سکوت بینمونو میشکست

میلاد_نمیخواهی باهام آشتی کنی؟

_اگه آشت نبودم الان کنارت نبودم

میلاد_پس چرا باهام حرف نمیزنی هنوز ازم دلخوری؟

_من حرفی ندارم تو گفتی بریم بیرون پس حتما تو حرفی داری

میلاد پوفی کشید صندلامو دراوردمو روی قسمت شنی که صفت شده بودو آب لمسش میکرد رفتم وقتی آب می اومدو به پاهام میخورد جیغ خفه ای می کشیدمو کمی کنار میرفتم که باعث میشد میلاد مردونه بخنده یه خنده خاص که فقط مختص به خودش بود

میلاد اومد کنار دستم صندلام اون یکی دستم بود به خاطرهمین میلاد این یکی دستمو گرفتمو به نرمی فشارش داد که باعث شد حسابی ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود دستای دخترونه کوچولوی من حالا توی دستای مردونه اون بود دستایی که بدجور داشتن تسکین دهنده قلبم میشد دستایی که داشتن بهم میفهموندن که من دیگه تنها نیستم یه مرد به غیر از پدرم پشتمه

احساس میکنم بهش وابسته شدم یه وابستگی شدید که وقتی ازش جدا بشم بدجور بهم آسیب میزنه

میلاد دستامو به نرمی گرفته بود شالم از روی سرم افتاد که باعث شد میلاد به سمتم برگرده یکم به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست و یه مسیر پرت هستیم تذکر نداد شاید بهانش این بود نمیخواست دستمو از توی دستاش بیرون بیارم

میلاد_وقتی به خودم اومدم دیدم یه دختر خودشو توی دل مادرم جا کرده یه آب و هوای دیگه به خونمون داده حتی یه آب و هوای دیگه به من داده سکوت کردم و چیزی نگفتم خوب میدونستم منظورش از این حرفا منم

میلاد_صبح اون روز شوم وقتی از خواب پا شدم حالم زیاد خوب نبود انگار یکی از نشونه هایی که بهم میفهموند امروز قراره یه عزیزو از دست بدم بی حوصله رفتم دانشگاه اما همش ذهنم درگیر بود

اینبار میلاد سکوت کرد که باعث شد به سمتش برگردم وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم به سمت برگشت و تبسمی کرد

_درگیر چی؟

میلاد_درگیر خوابای آشفته دیشبم و درگیر یه سری کارای خودم که باید سروسامونش میدادم

میلاد به یه سمت ساحل رفتو روی شنا نشست منم کنارش نشستمو بهش چشم دوختم تا اینطوری بالاخره به حرف بیاد

میلاد_کاش اون شب نمیبردمش بیرون...کاش پیشنهاد نمیدادم...کاش بیشتر مراقبش بودم...کاش اون کار احمقانهو نمیکردم

_این کاش ها هیچ ارزشی ندارن فقط باعث میشن عذاب بکشی پس بهشون فکر نکن مدت عمر خواهر تو تا همون بیست سال بوده که اون شب هم به پایان رسید

میلاد_شد عذاب وجدان برای من

_وقتی تو کاری نکردی عذاب وجدان نباید داشته باشی

میلاد_تو از هیچی خبر نداری نفس...من وقتی بردمش بیرون چون خیابونا حسابی خلوت بود تصمیم گرفتیم یکم قدم بزنیم یه ماشین هم توی جاده نبود خب ساعت



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

دو بود بایدم کسی توی خیابون نباشه وقتی رفتیم سوپری تا یه آبمیوه بخریم
حین اینکه بیرون می اومدیم یه جروبحت کوچیک بینمون به وجود اومد
_ سره چی؟

میلاد_ سر اینکه ملیکا میخواست با بابا حرف بزنه که اجازه بده بره خارج درس
بخونه
_ تو مخالف بودی؟

میلاد_ بدجور... نمیخواستم ازم دور بشه بهش وابسته بودم از طرفی خودمم
نمیتونستم باهاش برم چون دانشگاه داشتم از طرفی کارای شرکت بابا هم بود
_ خب چه اتفاقی افتاد؟

میلاد سرشو پایین انداخته بود چشماشو روی هم بسته بود معلوم بود توی گذشته
هاش غرق شده

میلاد_ جروبحتمون یه طوری شد که ملیکا قهر کرد به خاطرهمین به سرعت ازم
جدا شد وقتی وسط خیابون رسید داد زدم که اگه یه قدم دیگه برداره دیگه نه من
نه اون اونم قدرتر از این حرفا بود به سمت برگشت و گفت که هرکار دلش بخواد
میکنه به منم ربطی نداره توی اون لحظه صدای ماشینی که داشت می اومد توی
گوشم زنگ زد تا به خودم بیام بهش بگم که بیاد عقب دیر شد ملیکا به سمت
ماشین برگشت اما تا خواست حرکتی کنه ماشین محکم بهش برخورد کرد

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین چشماشو محکم تر از قبل روی هم
فشار داد دستاش مشت شده بودن انگار دوباره توی همه اون خاطرات داشت
دفن میشد به سختی درحالیکه صداش میلرزید ادامه داد

میلاَد_ضربه مغزی شد یه هفته کما و بعدش فوت شد

اشکای منم سرازیر شده بود اونقدر صدایش بوی غم و درد میداد که آدم ناخواسته تحت تاثیرش قرار میگرفت دستمو سمت صورتش بردم خواستم اشکاشو پاک کنم اما یه حسی منو از این کار منع کرد دستمو روی دستاش گذاشتم که چشماشو باز کردو به دریا خیره شد

_همه اینا یه اتفاق بوده میلاَد...نباید خودتو مقصر بدونی

میلاَد_از اون روز به بعد شدم اینی که بودم دیگه تو جمع شرکت نکردم گوشه گیر شدم خونه برام جهنم بود چون هرچاش زنده کننده خاطرات خواهرم بود اولش خواستیم از اونجا بریم اما من تو اتاق ملیکا ارامش میگرفتم به خاطر همین منصرفشون کردم

باهم به دریا خیره شدیم هر دو مون سکوت کرده بودیم آسمون و دریا از هم قابل تشخیص نبود انگار بهم وصل شده بودن

_از پدر و مادرت چرا کناره گرفتی؟

میلاَد_ازشون خجالت می کشیدم خودمو مقصر مرگ دخترشون میدونستم به خاطر همین نمیخواستم توی چشاشون نگاه کنم

_میدونستی مادرت چه قدر بهت وابستس؟ میدونی وقتی ملیکا مرد و تو اینطوری شدی اونا دوبار داغدار شدن؟

میلاَد سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد دیگه اشک نمیریخت چشماش قرمز نبودن یه حالت خاصی توش بود که برام جذاب بود



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

_اینکه الان به خودت اومدی و بیشتر کنارشونی باعث شدی پدرومادرت صدسال بیشتر جوون تر بشن و خاتون اینطوری سرذوق بیاد

میلاَد_همه اینارو مدیون توام نفس...تو بودی که نفس تازه ای به منو خونوادم دادی

لبخند نمکی زدمو رومو ازش گرفتم اما زیاد لبخندم دووم نیاورد چون از روی لبام محو شد

_مدیون نیستی چون من در ازای صاف شدن بدهی پدرم این کارو کردم

میلاَد چشماش گرد شدو بهم نگاه کرد چشمام برای ثانیه ای روی هم بسته شدو آروم باز شد وقتش بود که همه واقعیت هارو بهش میگفتم چون حقش بود باید میدونست من کیم و اونجا چی کار میکنم

میلاَد_بدهی؟نفس تو کی هستی؟

به سمتش برنگشتم یه جورایی میشه گفت ازش خجالت میکشیدم به خاطرهمین ترجیح میدادم باهاش چشم تو چشم نشم احساس میکردم یکم تنگ نفس شدمو اکسیژن اطراف برام کافی نیست به خاطرهمین شالمو باز کردم تا حداقل اینطوری یکم بهتر بشم

میلاَد_نمیخواهی چیزی بگی؟

_من نفس فرخی ام...تنها دختر مسعود فرخی...ما مثل شما پولدار نیستیم گدا هم نیستیم اما خب بد آوردیم پدر منو تو باهم دوست بودن پدرم یازده سال پیش از پدرت یه مقدار پول برای راه انداختن کارش قرض میگیره و قرار بر این میشه هرماه از سود کار بدهی های پدر تورو پاس کنه اما خب ورشکست میشه بد میاره و کلی



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

بدهی دیگه بالا میاره که باز پدر تو به دادش میرسه و همه بدهی هاشو صاف میکنه پدرم برای اینکه یه مقدار از بدهی های پدرتو بده خونمونو میفروشه و یه محله پایین تر خونه میخره هرچه قدر کار میکرد کفاف نون شب خودمون و کرایه خونرم نمیداد به خاطرهمین کم کم پدرت صدای اعتراضش بلند شد که کی میخواد بقیه بدهیشو پاس کنه تا اینکه پدرم وام میگیره و باز پول اون وام کفاف اون بدهیرو نمیده چون یازده سال از اون پول میگذشت خب قطعا ارزشش پایین اومده بود به خاطرهمین پدرت به نرخ امروز برامون حساب کرد که چندبرابر شد

پوفی کشیدم یادآوری خاطرات گذشته برام خیلی تلخ و آزاردهنده بود

پدرت بالاخره از پدرم شکایت میکنه و یه شب مامور اونو دستگیر میکنه منم صبحش با التماس رفتم شرکت پدرت و ازش خواستم که بهمون مهلت بده اونم گفت که ده ساله مهلت دادم کم نیست ولی یه راه حل جلو پام گذاشت که اگه انجامش میدادم تمام بدهی هامو میبخشید

میلاد از سره جاش بلند شد دستی توی موهایش کشید معلوم بود هضم این حرفا براش خیلی سخته

ازم خواست که سعی کنم با رفتارام تورو تغییر بدم اینطوری همه بدهی هارو میبخشید منم قبول کردم اما همراهه پدرت به خونوادم گفتیم که من به عنوان یه خدمتکار قراره در ازای اون پول براشون کار کنم اگه از ماجرای اصلی بویی میبردن قبول نمیکردن

میلاد پس تو پدرومادرت شهرستانی نیست... برای کار نیومدی... اینجا دانشگاه داری... با هدف و غرض بهم نزدیک شدی



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

_بذار همه چیرو برات توضیح میدم

میلاَد_چیرو میخوایی توضیح بدی توهمه چیرو به من دروغ گفتی همه چی...من روت یه جور دیگه حساب باز کرده بودم نمیدونستم اینقدر بهم دروغ میگی

_من مجبور بودم میلاَد برای اینکه بتونم تورو تغییر بدم مجبور بودم

میلاَد_مجبور بودی؟ چرا مجبور بودی؟ با بچه که حرف نمیزنی میتونستی بعدش بیایی بهم بگی نه اینکه چندماه از رابطمون بگذره بعد یکهو بیایی همه چیرو تعریف کنی...دیگه بهت اعتماد ندارم نه تنها به تو به خونوادمم همینطور...باور نمیشه نفس

میلاَد بدون هیچ حرف دیگه ای روشو با عصبانیت ازم گرفتو رفت با ناباوری به مسیر رفتنش خیره شدم میدونستم اینطوری میکنه قبلا بهم گفته بود که از دروغ خوشش نمیاد و حالا من بهش دروغ گفته بودم

اشکام سرازیر شدن روی شنا ساحل نشستم لبامو روی هم فشار دادم تا صدای گریم بالا نره کاش اینطوری نمیشد کاش لال میشدم فعلا چیزی بهش نمیگفتم
_تموم شد؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم شنیدم یکهو به سمتش برگشتم که با دیدن نیما
چشمام گرد شد

نیما_خوبه پس آخرش بهش گفتی

اخمامو حسابی توهم کشیدم دستی به چشمام کشیدمو اشکامو پاک کردم

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

نیما پوزخندی زدو به دریا خیره شد

نیما_از پرو بودنت خوشم میاد

_تو غلط کردی پسره بیشعور به چه جراتی مارو تعقیب کردی؟

نیما_فکر نکنم این به شما مربوط بشه اختیار خودمه

با حرص بهش نگاه کردم که پوزخند دیگه ای روی لباش نشست بهم پشت کرد

نیما_به خونوادتم بگو اینطوری بهتره وگرنه مجبور میشم من این کارو بکنم

_اصلا تو از زندگی من چی میخوایی ه_____ان؟به تو چه ربطی داره من چی کار میکنم

نیما_د ربط داره فیلسوف اگه ربط نداشت این کارو نمیکردم...توهمه لعنتی مسبب تمام بدبختی های منی اگه تو نبودی نگار راضی میشد که همراهمون بیاد تایلند اما چون به تو وابستس قبول نمیکنه و خونوادمم به خاطراینکه اون تنها نباشه قبول نمیکنن بیان...ولی وقتی کاری کردم که تو از جلوی چشم پدرومادرم به خصوص نگار بیفتی دیگه همه این مشکلات حل میشه

زهرخندی زدو رفت بغض کردم چشمام روی هم بسته شد اشکای داغم بیشتر سرازیر شدن روی شنها باز نشستمو زار زدم

.....

خاتون_نفس...نفس بیدار شو...ای بابا نفس

خواب آلود چشمامو باز کردم به خاتون که حسابی نگران بودو سعی میکرد که بیدارم کنه نگاه کردم سرم به صورت وحشتناکی درد میکرد دیشب تا دمدمای صبح فقط گریه کرده بودم به خاطرهمین چشمام حسابی درد میکرد

خاتون_توروخدا بلندشو یه کاری بکن

سریع روی تخت نشستم با نگرانی بهش نگاه کردم

_چرا داری گریه میکنی خاتون؟چی شده؟

خاتون_میلاد پاشو کرده توی یه کفش میخوام برگردم کار دارم تو برو باهاتش حرف بزن به حرف تو گوش میده

سریع از روی تخت بلند شدم دیشب اونقدر خسته بودم که حتی لباسام عوض نکرده بودم به خاطرهمین با همونا خوابیده بودم

اصلا به سرووضعم که حسابی بهم ریخته بود اهمیتی ندادم به خاطرهمین با همون لباسا سریع از اتاقم زدم بیرون

باید یه کاری میکردم نباید اجازه میدادم که میلاد بره هرچی که جلوتر میرفتم سروصداها برام واضح تر میشد

میلاد_یه کار برام پیش اومده خیلی فوریه باید برگردم

نازبانو_خب خاله جان بذار برای فردا که هممون باهم راه بیفتیم آخه این چه کاریه یکهوویی پیش اومد

میلاد_نمیشه خاله اگه میشد این کارو میکردم

سریع به سمتشون رفتم همه توی حیاط بودنو میخواستن مانع میلاد بشن اما اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود

روبه روی میلاد وایسادم اما اون روشو ازم گرفت که باعث شد عینه تیری توی قلبم فرو بره

_کجا میخوایی بری؟ بذار فردا هممون باهم راه می افتم میلاد
دنیل_بهتره ما بریم تو

به سمت دنیل برگشتم که دیدم بقیرو هم به سمت داخل هدایت کرد چه قدر مدیونش بودم که این کارو کرد نیکنام و خاتون به سمتمون اومدن

خاتون_میلاد چرا حرف نمیزنی چی شده؟

میلاد_مادره من دارم میگم کار برام پیش اومده ای بابا

نیکنام اخماشو کشید توهم به من نگاه کرد که باعث شد یکم هول کنم ای خدا

_کارتو بذار برای فردا میلاد حالا درست نیست راه بیفتی

میلاد_اینشو خودم تشخیص میدم به شما ربطی نداره

چشمام پر از اشک شد خاتون و نیکنام از این لحن میلاد حسابی جا خوردن حقم داشتن تا حالا اینطوری باهام حرف نزده بود اونا از هیچی خبر نداشتن

میلاد به سمت پدرومادرش برگشت اخماش حسابی توهم بود معلوم بود اونم عینه من دیشب نخوابیده

میلاد_من باید برم مراقب خودتون باشید

خاتون اشکاش سرازیر شد روشو از میلاد گرفتو بدون خدافسی سریع وارد خونه شد نیکنام با عصبانیت به میلاد نیم نگاهی انداخت و بدون اینکه چیزی بگه رفت دنبال خاتون

میلاد پوفی کشید خواست سوار شه که نذاشتم با عصبانیت بهم نگاه کرد

میلاد_ببین حوصلتو ندارم پس بکش کنار

_حتما به خاطرمنه که این کارو میکنی من میرم تو نرو بمون پیش خونوادت این مسافرتو به مادرت زهر نکن

میلاد_اینم عینه بقیه مسافرتا فکر کنه من نیومدم تو کارامم از این به بعد حق نداری دخالت کنی پس بکش کنار وگرنه مجبور میشم به زور متوصل بشم

_میلاد داری با کی لج میکنی؟ با خودت؟ با من؟ یا با خونوادت؟

میلاد_هیچ کدوم... با قلبم

با شنیدن این حرفش دستام سر شدو سر خورد پایین که باعث شد میلاد درو باز کنه و سوار بشه یکم از ماشینش فاصله گرفتم اونم پاشو روی پدال گاز فشار دادو با سرعت از حیاط ویلا خارج شد حتی از مم خدافسی نکرد

اشکام سرازیر شدن به سمت ساختمون برگشتم دیدم خاتون از پشت پنجره قدی داخل حیاط به رفتن میلاد نگاه میکنه پردرو ول کردو رفت که باعث شد بغض من بیشتر بشه

با این رفتارش ترس خاصی توی تنم رخنه کرد ترس اینکه ماموریتمو انجام نداده باشم نه ترس از دست دادنش نمیخواستم اینطوری بشه ولی شده بود



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

با قدمای سست و کوتاه وارد خونه شدم همه به سمت برگشتن خاتون بینشون نبود نیکنام هم نبود کاش منم نبودم

.....

روی زمین با پام ضرب گرفته بودم یه هفته ای از اون مسافرت لعنتی میگذره توی این هفته به همون سرعتی که میلاد تغییر کرد به همون سرعت هم باز شد میلاد گذشته میلادی که دیگه زود برنمیگشت خونه و دوباره گوشه گیری میکرد هر کار میکردم که باهاش حرف بزوم همه درارو به روم میبست خونوادش که فهمیده بودن چیزی شده کلی سوال پیچم کردن تا اخرش مجبور شدم به خاتون و نیکنام بگم که چه اتفاقی افتاده اونام کلی توبیخم کردن حتی خاتون باهام قهر کرد

حالا ترس از دست دادن میلاد خاتون و حتی پدرم امونم نمیداد نمیدونستم چی کار کنم وقتی یاده تهدید نیکنام می افتادم مو به تنم سیخ میشد "اگه این گندی که زدیرو جمعش نکنی بلایی سره خودتو خونوادت میارم که نتونی تصورش کنی"

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن دوباره به صفحه موبایلم نگاه کردم جواب نداده بود حالا من چه طوری این گندی که زدمو جمع کنم خدا میلاد حتی حاضر نمیشه با من حرف بزونه

بلند شدم به سمت جعبه موزیکالی که جلوی میز آرایشم بود رفتم به آرومی برش داشتمو درشو باز کردم کوکش کردم که صدای موزیکالش توی اتاق طنین انداز شد اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر میشد نتونستم دووم بیارم جعبرو روی میز گذاشتمو روی زمین نشستم دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره ترجیح میدادم

کسی از حالو روزم خبردار نشه اینطوری اونا بهتر بودن به این میگن فداکاری اینکه برای خوب بودن حال اطرافیان خودتو محدود کنی به سبک نشدن به دل خطر زدن به ریسک کردن مثل کارایی که من کردم

نمیدونم چه قدر اینجا نشستم بالای صدمبار کوشش کردم صدای موزیکش آروم میگرد طوری که بهم آرامش میداد به ساعت نگاه کردم وقت داروهای خاتون بود باید بهش میدادم

از سره جام بلند شدمو به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم یه آبی به صورتم زدمو به خودم نگاه کردم چشمم کمی پوف داشت که فکر کنم با این آبی که زدم بهتر بشه

خاتون دو روز بعد از برگشتمون مریض شد از پس حرص میخوره چه قدرم دلم براش میسوخت حقش نبود این بلاها سرش بیاد

آروم در زدمو وارد اتاق خاتون شدم لبه تخت نشستم که باعث شد چشماشو باز کنه وقتی به سمتم برگشت یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

خاتون_امشب هم برای شام برنمیگرده درسته؟

به آرومی دستی به موهاش کشیدم سعی کردم خونسرد باشمو عادی طوری که آشوب توی دلمو سرکوب کنم تا از راز دلم خبردار نشه

_براش پیام فرستادم شاید برگرده

خاتون_من میدونم برنمیگرده

بعد روشو ازم گرفتمو چشماشو روی هم بست

_خاتون غصه نخور دیدی که دکتر چی گفت

خاتون_دکتر من میلاده...اون تغییر کنه من حال خوب میشه

_تغییر میکنه خاتونی حلام وقته داروهاتونه

خاتون_من دارو نمیخورم نفس پس اصرار نکن

پوفی کشیدم هر روز این مکافاتو داشتم که باید کلی ناز میکشیدمو منت میکشیدم تا اینکه داروشو میخورد اما بازهم راضی به این کار بودم شاید به خاطر عشقی که بهش داشتم بود وگرنه من یکپرو لازم داشتم که به داد خودم برسه

.....

صدای بسته شدن در اتاقشو که شنیدم سریع از سره جام بلند شدم باید یه کاری میکردم اون نمیخواد با من حرف بزنه دلیل نمیشه که منم نخوام

یه نگاه به خودم توی آینه کردم وقتی دیدم سرووضع مناسبه از اتاق خارج شدم روبه روی در اتاقش ایستادم در زدم اما جوابی نداد دوباره در زدم باز صدایی ازش نیومد ببین من در زدم خودت بیشعور بازی در میاری

دستگیره درو پایین کشیدم در که باز شد سریع وارد اتاقش شدمو درو بستم به سمتش برگشتم دیدم روی صندلی اتاقش نشسته حتی کتشو درنیاورده بود

_گلایه نکن در زدم جواب ندادی

دست راستش که روی پاش بود مشت شد بهایی ندادم حتی به اینکه الان کلی دادو بیداد راه بندازه هم اهمیت نمیدادم امشب باید حرفامو بهش میزدم اینطوری نمیشد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

به در چسبیدمو بهش نگاه کردم نمیدونم چرا اما با دیدنش باز دلم براش پر زده بود چه قدر دلتنگش بودم چه قدر دلم برای روزای خوبمون تنگ شده بود روزایی که توش من بودمو اون

_دختر عاشق باباهاشون... قهرمان زندگیشون... جونشون به باباهاشون بستس... حاضرین هرکاری بکنن ولی اون ناراحت نشه غصه نخوره خوشحال باشه... یه عده دختر هم هستن که عاشق ماماناشون... من جزو هر دو دستم... نمیدونی چه قدر دوششون دارم... بعضی وقتا میمونم که مادرمو بیشتر دوست دارم یا پدرمو و وقتی به خودم میام میبینم هر دوشونو بیشتر از جون خودم دوست دارم پس نمیتونم تفاوتی بینشون قائل بشم... این کار من فقط به خاطر پدرم نبود به خاطر مادرم بود... نمیخواستم غصه بخوره... نمیخواستم زجر بکشم... دلم میخواست اعضای خونوادم دورهم جمع بشن من که به غیر از اونا کسیرو ندارم... پدرمو مادر من عینه پدر تو تک فرزندن به خاطر همین هیچ کسو کاری ندارم جز اونا... حتی خواهر برادر ندارم عینه تو

نگاهشو آروم بالا آوردو بهم نگاه کرد چه قدر دلتنگ این نگاهش بودم دلتنگ اون نگاه مشکلی نافذش چه قدر این پسر برام جذاب و خواستنی بود چه قدر احساس میکردم با بقیه پسرا برام متفاوت تره جوری که اینطوری در مقابلش اشک بریزمو حرف بزدم

_نمیخواوم خودمو تبرئه کنم یا از خودم دفاع کنم نه... فقط میخوام بهت بگم میدونم اشتباه کردم اما بهم حق بده... به خاطر نجات اونایی که از جونم برام با ارزش ترن مجبور بودم... نمیدونم چرا اون شب همه حقیقتارو برات گفتم شاید فکر میکردم

که بهم حق میدی و درکم میکنی اما وقتی دیدم چه طوری باهام رفتار کردی از رفتارم پشیمون شدم

میلاَد_قبلا هم بهت گفته بودم از دروغ بدم میاد نگفتم؟ جواب منو بده نفس

ضربان قلبم روی هزار رفت امشب توی این اتاق داشتم به همه دلتنگی هام جواب میدادم آره دلتنگ صدا زدنم از زبون اون شده بودم احساس میکردم یه جور دیگه صدام زد یه جور دیگه نفسو تلفظ میکرد جوری که واقعا وجودم پر از شادی میشد پر از خوشی پر از حس غرور که چه قدر خوبه اسمم نفسه

میلاَد_سکوتت چه معنی داره؟

_گفتی...گفتی از دروغ بدم میاد اما...

میلاَد_اما؟ امایی هم میمونه؟ میتونستی اون موقع بهم بگی من فقط یه حق بهت میدم اونم اینه که درسته بار اول نمیتونستی بهم بگی ولی بعدا که باهم صمیمی شده بودیمو دردودل میکردیم باید بهم میگفتی...من به تو اعتماد کرده بودم فکر میکردم با بقیه اطرافیانم فرق داری

_داری اشتباه قضاوتم میکنی میلاَد

میلاَد_الان نه ولی قبلا آره قبلا اشتباه دربارت فکر میکردم...الانم هیچ رغبتی به ادامه این بحث ندارم چون خیلی خستم پس بهتره بری بیرون تا اون یه ذره حرمت باقی مونده نشکنه

بغض کردم اما جلوشو گرفتم الان وقت ضعیف بودن نیست نباید گریه کنم اینطوری نمیتونم همه حرفامو بهش بزنم

به سمتش رفتم روبه روش ایستادم اما اون به من نگاه نکرد همین رفتارش باعث آزارم میشد

پدرت بهم گفته اگه تا چند روز دیگه تو دوباره تغییر نکنی پدرمو میندازه زندان... من تا آخر عمرم کار کنم نمیتونم اون پولو جور کنم اگرهم جورش کنم همه جوونی پدرم پشت اون میله ها...

دستمو جلوی ذهنم گذاشتمو زجه زدم نمیتونستم بقیه جملمو ادا کنم چه قدر سخت بود چه قدر خدا چه قدر

میلاد اخماشو توهم برد چه قدر جذبش بیشتر میشد به بازوهایش به دستاش به شونه های محکمش نگاه کردم دلم میخواست همه این صحنه هارو توی ذهنم ثبت کنم

دستمو برداشتم اما چیزی از شدت گریم کم نشده بود اونم همچنان اخماش محکم تو هم کشیده شده بود

کمکم کن... تورو خدا... من پدرم بره زندان میمیرم... مادرم سگته میکنه... من به غیر از اون دوتا هیچ کسیرو ندارم... میلاد همه چی به تو بستگی داره اگه دوباره تغییر کنی باعث میشی پدرت اون بدهیرو ببخشه اینطوری منم از اینجا میرم دیگه چشمتم بهم نمی افته پس کمکم کن خواهش میکنم

میلاد... برو بیرون نفس

چرا اینقدر بیرحمی... چرا یه ذره احساسات اطرافیانت برات مهم نیست هـان؟ این کارو به خاطر من نکن به خاطر خودتو خونوات بکن... تموم کن این لجبازیاتو

نیکنام حالت چهرش تغییر کردو آرامش خاصی توی صورتش نشست که باعث شد با یه لبخند محو به خاتون نگاه کنم که حالش کمی بهتر شده بود

دستمو سمت برنج بردم تا برای خاتون برنج بکشم که یکهو در خونه باز شد وقامت میلاد توی درگاه نمایان شد اولش کوپ کردم اما کم کم لبخند محوی روی لبام نشست

میلاد_سلام...میخواستید بدون من غذا بخورید؟

میلاد نیم نگاهی به من انداخت ولی بعدش نگاشو ازم گرفتو به سمت صندلیش که کنار پدرش بود رفت روش نشست و به مادرش نگاه کرد که با خوشحالی داشت به پسرش نگاه میکرد

میلاد_از این به بعد بدون من غذا بخورید دیگه نهار برنمیگردم خونه

خاتون با ذوق به میلاد نگاه کردو خندید نیکنام هم دستی روی شونه پسرش گذاشتو خندید

نیکنام_چشم...شما برگرد خونه ما بدون شما غذا نمیخوریم خوب شد؟

میلاد_بهتر از این همیشه منم سعی میکنم زودتر برگردم خونه

بعد چشمکی به مادرش زد که باعث شد من از اینور ضعف کنم وای خدا چه قدر خوشحالم که الان اینجاس این یعنی حرفای دیشبم براش مهم بوده و روش اثر گذاشته

میلاد درحالیکه داشت برای خودش دوغ میریخت گفت:

میلاد_مامان امروز عصر آماده شو باهم بریم خرید

خاتون با ذوق به میلاد نگاه کرد میلاد هم لبخند محوی زد

میلاد_یه چندتا لباس لازم دارم بهتره شما باهام بیایی

خاتون_حتما...ساعت چند بریم؟

میلاد_دوروبر چهار

نفسمو راحت بیرون دادم که باعث شد نیکنام بهم نگاه بکنه سرمو پایین انداختم

خاتون به سمتم برگشت

خاتون_چرا غذا تو نمیخوری؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم هنوز ازش خجالت میکشیدم

_میخورم خاتونی

دستمو سمت قاشق چنگالم بردم خواستم یکم از غذام بخورم که یکهو با حرفی که

نیکنام زد غذا پرید تو گلوم

نیکنام_ماجرای خاستگاریو بهش گفتی خاتون؟

خاتون هول کرد اما باعث نشد که به خودش نیاد سریع یکم زد تو پشتم برام کمی

آب ریخت و دستم داد اشکایی که از شدت سرفه توی چشمم جمع شده بودو

پس زدم به میلاد نگاه کردم که حسابی اخماشو توهم کشیده بود

خاتون_الان وقت گفتنش بود کیارش؟

_خاستگاری؟

خاتون پوفی کشید دستی به موهاش کشید و مرتبش کرد زیر چشمی به میلاد که داشت خودشو به خوردن غذاش سرگرم میکرد نگاه کرد

خاتون_نازبانو سه روز پیش تورو برای شایان خاستگاری کرد

میلاد پوزخندی زد که باعث شد چشمام پر از غم بشه

میلاد_لامصب دل که نیست ژلس برای همه میلرزه

خاتون یکم اخماشو توهم کشید اما چیزی نگفت نیکنام بهم نگاه کردو با لحن محکم مردونش گفت:

نیکنام_میتونی فکراتو بکنی بعد با خونوات حرف بزنی

خاتون_چی چیرو حرف بزنه نیکنام...تو میدونی اگه شایان بفهمه نفس کیه چی میشه

بغض کردم میلاد به شدت اخماشو کشیده بود توهم با حرص سرشو بالا آوردو به مادرش نگاه کرد

میلاد_مگه ادعاش نمیشه که عاشق شده؟پس باید نفسو هر جور که هست قبول کنه

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین
_هر جور که هستم؟

صدام لرزید خاتون و نیکنام بهم نگاه کردن اما میلاد سرد نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت

_مگه ما چمونه؟

لبام باز لرزید چه قدر سخته بی پول باشی بعد اینطوری تحقیرت کنن

از سره جام بلند شدم روی میز خم شدمو با نفرت روبه میلاد غریدم:

_درسته ویلای پونصد متری و ماشین بنز زیر پامون نیست اما عینه تو و اطرافیانت

آدمیم...میفهمی؟ آدم...چیزی که خلیا نیستن

رومو ازشون گرفتمو به سرعت به سمت پله ها رفتم از شدت بغضی که بیخ گلوم

بود نفس تنگی باز بهم فشار آورد توان برای یه لحظه از پاهام رفت و وسط راه

افتادم زمین که با جیغی که خاتون زد چشمام بسته شد

.....

آروم روی تاب داخل باغ نشسته بودمو برای خودم تاب میخوردم هوا تاریک شده

بودو یکمم سرد بود اما سردی هوا تنمو نمیلرزوند

میشه گفت دو هفته ای میشه که میلاد شده بود اون پسری که خونوادش

میخواست برای نهارو شام خونه بود کناره خونوادش وقتشو میگذروند بیرون

میرفت شیطنت میکرد سربه سر مادرش میذاشت میخندید شده بود همون پسری

که خاتون بعد از مرگ ملیکا نمیتونست توی خواباشم ببینه

امروز با نیکنام حرف زده بودم که باید به قولش عمل بکنه اونم بهم گفت که سه

چهار روز پیش رفته همه طلبشو بخشیده شکایتشو پس گرفته و همه چکا و سفته

هارو هم سوزونده که باعث شد اون روز از شدت خوشحالی پیرم بغلش اونم بغلم

کردو روی موهامو بوسید و بازهم مثل همیشه ازم چندبار تشکر کرد

به دستبندی طلایی که دستم بود نگاه کردم لبخند محوی زدم این کادوه پدرومادر میلاد به من بود به نشونه تشکر خیلی دوشش داشتم به دستبند ظریف دختره که کلی مراقبش بودم

امشب میشه گفت آخرین شبی بود که قرار بود اینجا باشم قرار بود بعد از نه ماه برگردم پیش خونوادم توی این نه ماه حسابی بهشون وابسته شده بودم اما باید با احساساتم کنار می اومدم

تنها به مورد باعث آزارم بود اونم رفتارای میلاد نسبت به خودم بود که باعث میشد حسابی اذیت بشم جواب خاستگاری شایان روهم دادم که باعث شد چندبار بیاد اینجا اما فقط به بار حاضر شدم باهاش حرف بزدم بقیه دفعاتی که می اومد اگه میلاد خونه بود باهاش درگیر میشد دفعات بعدهم که به جوری خاتون ماجرارو تموم میکرد

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو روی هم بستم چه قدر این نه ماه اتفاقات قشنگی برام افتاده بود البته اگه این به مورد آخریرو ازش فاکتور میگرفتیم

هوفی کشیدمو لبخند محوی زدم

_خوب میدونست من عاشقم

خوب میدونست درگیرشم

لایق حس خوبم نبود

خواست بره تا غمیگین بشم

دنیاو پایه اون باختم

رويامو با نگاهش باختم
حس کردم دلش از سنگه باز
روی آبی که تصویرشو ساختم
میدونم باز می افته یادم
با شنیدن صدای میلاد چشمام گرد شدو یکهو به سمتش برگشتم
میلاد_به تو گیره دلم
درگیره دلم
مگه دیوونه نمیدونی که من ازت دست نمیکشم
یکم راه بیا باهام
بین عشقو تو چشمام
حسم بهت
جوریه که حتی قلبت
نمیتونه درکش کنه هرکاری کنه
نمیدونی
واسه من عزیز جونی
نه نمیدونی
این دیوونه چه طوری عاشقت شده

توهم گیره دلت پیشم

آره میدونم

آره آرومه

با تو دلم آرومه

بیا ببین عشق تو کرده منو دیوونه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به سمتم اومدو به آرومی کنارم روی

تاب نشست

میلاد_جانا جانا جانا

من تورو دلی میخوام

عشقم عشقم عشقم

اسم تورو تا ابد روی قلبم نوشتم

منم عینه خودش به روبه رو چشم دوختمو آروم شروع کردم به خوندن

_کی مثل تو واسه منه

این دلم خون میبره

خیلی تو واسه دلم

میدونه عشقه منه

دنیا مه

آره اون دنیامه

میلاَد_بهتر از تو مگه هست

مگه میشه به تو دل نبست

تا وقتی که عشق تو هست

من تورو میخوامت

من تورو میخوام_____ت

به سمت هم برگشتیم با دیدن لبخند محو روی لباش منم لبخند ریزه میزه ای زدمو
سرمو پایین انداختم

میلاَد_چه قدر خوب اهنکای شانیکورو حفظی

_خواننده مورد علاقمه

میلاَد_خوبه

نگامونو از هم گرفتیمو باز به محیط روبه رومون نگاه کردیم چه قدر از اینکه کنارم
بود خوشحال بودم چشمامو برای یه لحظه کوتاه آروم روی هم بستمو باز کردم یه
نفس عمیق کشیدم تا بوی عطرش تمام بینیمو پر بکنه

میلاَد_فردا که میری من خونه نیستم

لبخند غمگینی زدم

_میدونم امشب خدافسی میکنیم باهم

میلااد سری به نشونه آره تگون دادو چیزی نگفت به خاطرهمین ترجیح دادم
خودم سکوت بینمونو بشکنم

_منکه رفتم باز نشی پسر غد و گوشه گیر کنار خونوادت باش میبینی که خونوادت
چه قدر خوشحالن که تو کنارشونی اینطوری دیگه تنها هم نیستی

میلااد_اگه همه دنیا هم کنارت باشه همیشه دلتنگ کسی میشی که نمیتونی کنارش
باشی

بهش نگاه کردم که دیدم یه نگاه به آسمون کرد

میلااد_تنهایی فقط این نیست که کسی کنارت نباشه

_چیه از اینکه دارم میرم ناراحتی؟

بعد ریز ریز خندیدم خودشم تک خنده ای کردو چیزی نگفت پوفی کشیدم کمی
دستمو دور خم حلقه کردم

_بیییی سرده

میلااد به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

میلااد_سردته؟چه جالب اما من گرممه

چشم غره ای بهش رفتم که مردونه آروم خندید

میلااد_خوبه که تو میری اینطوری من تو اون خونه یه نفس راحت میکشم

زبونی براش دراوردم که باعث شد چشماش گرد بشه

_تا چشات در بیاد پسره بیشعور

میلاَد سری به نشونه تاسف تکون داد از روی تاب بلند شد که قلبم گرفت وای نه
نرو خب بمون یکم دیگه باهم حرف بزنیم

میلاَد_توی مسابقه بین آهو و شیر تقریبا همه آهوها برنده میشن چون شیر برای
غذا میدوه اما آهو برای زندگی پس هدف مهمتر از نیازه

به سمت برگشت و ادامه داد

میلاَد_هدف من یه چیزیه که از نیازم سرچشمه نمیگیره...متاسفانه بعضیا زدن اون
هدفو نابود کردن

میلاَد روشو ازم گرفت خواست بره که سریع صداش زدم

_میلاَد

میلاَد جوابی نداد وایساد اما برنگشت به خاطرهمین از روی تاب بلند شدمو به
سمتش رفتم روبه روش ایستادم برای اینکه بتونم ببینمش سرمو بالا گرفتمو بهش
نگاه کردم که چشمام توی دوگوی سیاه تلاقی خورد

_حضور خونوادمو به تو مدیونم ممنونم که بهم کمک کردی

میلاَد_به تو کمک نکردم به خودمو خونوادم کمک کردم

پوزخندی زدو با لحن تلخی ادامه داد

میلاَد_همون طور که تو به خودت کمک کردی نه به خونوادم

از کنارم که رد شد به سمتش برگشتم چشمام پر از اشک شد چه قدر تحمل بار این
حرفش برام سخت بود ولی اون خبر نداشت که من درسته این کارو برای خونوادم
کردم اما برای خونواده اونم بود

سرمو پایین انداختم به مسیر رفتنش پشت کردم و سرمو به سمت آسمون آروم
بالا گرفتم هوا ابری بود خندم گرفته بود نگاه الان که دل من هوای باریدن داره
آسمون هم ابریه

من برم هیچ کی تنها نمیشه

بغض ابری برام وا نمیشه

تفلکی مادرم بعده من حتما افسرده میشه

کاش میشد اینو لااقل بدونی

موندم اینجا که لااقل تنها نمونی

عاشقم واقعا بعد از این عشق های یه قرونی

صدای رعدوبرقی که زده شد چشمام روی هم بسته شد بدم میاد از آسمونی که با
دوتا دادوبیداد ابرها شرشر میزنه زیر گریه

قطرات بارون جای جای صورتمو بوسه میزد لبخند محوی زدم

زندگی

عینه دریایه بی آب

من همش راه میرم بی تو توی خواب

مثل یه کوریم که عصاشو

داده به دست یه کرم شبتاب

اخه تو

چه میدونی ازم که

رو تنم

جایه چنگال گرگه

پا گذاشتم رو قلبم که له شم

ما کوچیکا خدامون بزرگه

چتری که بالا سرم قرار گرفت باعث شد به سمتش برگردم دیدم خودشه خنثی
بهش نگاه کردم دیگه باید کاری میکردم فراموشش کنم چون اون مال من نبود
منم مال اون نبودم منو اون وصله هم نبودیم پس اشتباه وابسته شدم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما توی اون خیزی بارون روی صورتم
گم شد میلاد بهم نگاه نمیکرد به خاطرهمین به آرومی دستمو سمت چتر بردمو
گرفتمش که بدون هیچ حرفی باز گذاشت و رفت

پوزخندی زدم صداش زدم اینبار به سمتم برگشت پوزخند روی لبمو حفظ کردم
حالا نوبت من بود آزارش بدم به خاطرهمین در برابر چشماش چترو ول کردم روی
زمین

_نمیخوام زیر سایه کسی باشم که درکم نکرد... نفهمید چمه... پس برای همیشه
خداحافظ آقای میلاد نیکنام

لبخندی بهش زدمو براش دستی تکون دادم

_لحظات خوبی باهم داشتیم

به سمتش رفتم روبه روش ایستادم زهرخندی بهش زدمو به آرومی از کنارش رد شدم که رد شدنم همانا و سرازیر شدن اشکامم همانا

.....

(یه ماه بعد)

دستی به مقنعم کشیدم یکم موهامو مرتب کردم بعد از اتاق شرکت خارج شدم یه ماهی میشد که برگشته بودم پیش خونوادم و هیچ تماسی هم با میلاد نداشتم البته با خاتون دو سه باری حرف زده بودم شکر خدا زندگیم به روال عادی برگشته بود پدرم به کمک یه وام دیگه که از بانک گرفته بود و مقدار پولی که نیکنام باز بهش کمک کرده بود تونست یه ماشین سنگین سفارش بده که البته هنوز نرسیده قراره باهاش کار کنه دوستی بین پدرمو نیکنام مثل سابق شده بود که از این موضوع خیلی خوشحال بودم

منم توی یه شرکت دارم کار میکنم میشه گفت دو هفته ای میشه که این کارم پدر نگار برام جور کرده بود

توی این یه ماه جز دوری از میلاد سختی دیگه ای شکر خدا ندیده بودم هرشب قبل از خواب با صدای موزیکال میلاد به خواب میرفتم و همیشه هم توی خلوتام به خاطراتی که داشتیم فکر میکردم

الانم داشتم به اتاق رئیس میرفتم که احضارم کرده بود نمیدونم چی شده امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه

منشی رئیس که اجازه داد با یه تقه به در درو باز کردم و وارد اتاقش شدم با بستنش به سمتش برگشتم که با دیدن کسی که داخل اتاق بود نفسم بند اومد یه قدم عقب رفتم و با ناباوری بهش نگاه کردم

...بفرمایید بشینید چیزی شده خانوم فرخی؟

با شنیدن صدای رئیس به سمتش برگشتم اما دوباره نگامو به پسری دادم که روی یکی از صندلی ها نشسته بود پوزخندی زد

رئیس... شما همدیگرو میشناسید؟

کیانی... فکر کنم آره

این اینجا چی کار میکرد خدا اصلا چه طوری ممکنه اونم توی این شرکت کار کنه یعنی اینجا چی کارس اصلا توی اتاق رئیس چی کار میکنه وای خاک به سرم نکنه پسرش باشه

کیانی... نمیخوایید بشینید خانوم فرخی؟

با قدمای آروم به سمت یکی از صندلی هایی که پشت میز بزرگ شیشه ای بود رفتم عقبش کشیدمو نشستم

رئیس... میخواستم درباره موضوعی باهاتون حرف بزنم

آب دهنمو قورت دادم و ترجیح دادم به هرکسی که نگاه میکنم به کیانی یا همون سهراب نگاهی نکنم

...ب...بفرمایید

رئیس_از اونجایی که یکی از شریکام(پدر نگار)شمارو به من معرفی کردن و از همه لحاظ شمارو تایید کردن من بهتون اعتماد دارم و اجازه دادم با وجود اینکه هنوز مدرکتون تکمیل نشده توی شرکت من استخدام بشید

_شما لطف دارید...جبران میکنم مطمئن باشید

سهراب پوزخندی زد که باعث شد عصبی نیم نگاهی بهش بندازمو توجهمو ازش بگیرم اصلا چه لزومی داشت من به این یالغوز بیریخت توجه بکنم

رئیس_خوشحالم که این حرفو میشنوم...این مدت زیر نظرم بودید دختر خوب و کاربلدی هم هستید به خاطرهمین از امروز استخدامتونو رسمی میکنم

با خوشحالی بهش نگاه کردم که لبخند پدرانہ ای به روم زد انقدر خوشحال بودم که حضور سهرابو فراموش کرده بودم لبخندی از سر ذوق روی لبام نشست

_واقعا ممنونم...نمیدونم چی بگم

سهراب_چیزی نگو...فقط گند نزن به ماشین دوروبریات

دستام از شدت خشم مشت شدن اما ترجیح دادم سکوت کنم چون جلوی رئیس واقعا زشت بود

رئیس_درباره چی حرف میزنی سهراب؟

سهراب به سمت رئیس برگشت

سهراب_ایشون همون کسی هستن که اون نقاشی خوشگلو روی ماشینم کشیدن

از شدت خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم پاک آبروم جلوی رئیس رفت ولی
وایسا ببینم این حرفش یعنی این رئیسه به یه طریقی اینو میشناسه که از واقعه
ماشینش خبر داره

رئیس تک خنده مردونه ای کرد

رئیس_آها پس شما همونی هستید که حسابی باعث شدید پسر من حرص بخوره
با شنیدن این حرفش آب پاکی روی دستم ریخته شد با یه حرکت یکی کوبیدم
روی پیشونیم

_پسرتونه

و بعد از رفتاری که انجام داده بودم خجالت زده سرمو پایین انداختم ای خاک تو
سرت کنن که نمیتونی روی کارات تمرکز کنی

رئیس یا همون کیانی دوباره خندید که باعث شد من بیشتر خجالت بکشم

کیانی_امیدوارم شما دوتا شرکتمو بهم نریزید

سهراب نیم نگاهی بهم کرد بعد روبه پدرش گفت:

سهراب_من به این کاری ندارم بهشم بگید به من کاری نداشته باشه

با حرص روبهش بدون در نظر گرفتن حضور پدرش غرید:

_من کی به تو کار داشتم که این بار دومم باشه همش تویی اذیتم میکنی پسره از
خودراضی

با بالا پریدن ابروهای سهراب گوشه لبمو گاز گرفتمو نگامو از هردوشون دزدیدم ای
خدا نگاه چه سوتی هایی میدم
سهراب_اوه بله... کاملاً معلومه

سهراب از روی صندلیش بلند شد روبه پدرش با احترام خاصی گفت:

سهراب_با اجازتون برم دنبال کارا تو خونه باهم حرف میزنیم

کیانی_مشکلی نیست پسر... برو مراقب خودت باش

سهراب نگاهی بهم کرد

سهراب_روز خوش خانوم فرخی

هوفی کشیدمو رومو ازش گرفتم که با پوزخندش روبه رو شدم منم محلش ندادم
بذار اینقدر پوزخند بزنه که بمیره پسره بیشعور بگو لال میشدی این حرفارو به
پدرت اونم جلوی خودم نمیزدی درازه بی قواره فقط دراز شده عقل که نداره

با بسته شدن در به خودم اومدم منم از سره جام بلند شدم

_با اجازتون منم برم دنبال کارام

کیانی_برو دخترم... دیگه تذکر ندم

_چشم خیالتون راحت

بعد از خدافسی ازش از اتاقش بیرون اومدم حسابی دماغ شده بودم حالا چی کار
کنم اینطوری که پیش بره من هرروز چشمم به این پسره می افته اون وقت وقتی
حرفیم بزنه نمیتونم جوابشو ندم اینطوری حتما کارمو از دست میدم

یکهو یاده نگار افتادم با حرص سریع موبایلمو از تو جیبم دراوردمو شمارشو گرفتم شک ندارم که این از همه ماجرا خبر داره

تماس که برقرار شد همون لحظه به اتاق کارم رسیدم واردش شدمو درو بستم نگار_سلام سلام خانوم خانوما چه طور شد به من زنگ زدی اونم تو ساعت کاری _دردو سلام دختره چشم سفید تو میدونستی سهراب اینجا کار میکنه از همه مهمتر میدونستی که سهراب پسره رئیس این خراب شدس اون وقت باز تو این کارو برام جور کردی

نگار_باور کن منم دو سه روز بعد از اینکه وارد شرکت شدی فهمیدم فکر کردم خودت فهمیدی به خاطرهمین دیگه چیزی نگفتم حالا مگه چی شده؟

_چی شده؟نگار منو اون باهم آزمون توی یه جوب نمیره منو اون از هفت فرسخی سایه همو با تیر میزنیم حالا توی یه شرکت کار کنیم؟

نگار_خب تو محلش نذار اونم بهت توجهی نمیکنه جون نگار کوتاه بیا دیگه پسر به این خوشگلی چه طور دلت میاد

چشمام گرد شد این داشت چی میگفت داشت از سهراب کیانی تعریف میکرد باورم نمیشه

_چی داری میگی نگار حالت خوبه؟

نگار پوفی کشید

نگار_آره خوبم تو خوبی؟

با حرص غریدم:



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

– حلواتو بخورم الهی

بعد تماسو قطع کردم و موبایلو روی میز انداختم باید به فکر یه راه چاره باشم
اینطوری همیشه

.....

با حرص چشمامو روی هم بستمو بازش کردم من آخرش این پسر رو حلقه آویز
میکردم

سهراب– شنیدی چی گفتم؟

با حرص برگه روی میزو برداشتم همشو پرت کردم توی صورتش که باعث شد با
خشم چشماشو روی هم ببندد و بازش کنه آب که از سر من گذشته من میدونم
آخرش اخراج میشم خب بذار قبلش حسابی حرصمو روش خالی کنم

– توهه لعنتی به من گفتی فونت بیست و دو حالا میگی فونت بیست؟ بهم گفتی
شش پاراگراف و ده بند حالا شد یه چیز دیگه آره؟ فکر کردی نمیفهمم همش داری
کاری میکنی که اذیتم کنی

سهراب محکم کوبید روی میزشو بلند شد که باعث شد یکم هول بکنم روی میزش
به سمت من خم شد و از لای دندوناش غرید:

سهراب– چه طور جرات میکنی با من اینطوری رفتار کنی دختر خانوم؟ ها؟

– تو چه طور جرات میکنی اینقدر اذیتم کنی نیمخوایی توی شرکت بابات کار کنم
کافیه بگی لازم نیست برام گزارش های الکی رد کنی شازده

سهراب_ گزارش الکی؟ احمق سه روز توی هفته باید هفت ساعت اینجا باشی اما تو پنج ساعتو پر میکنی ولی من برات گزارش رد میکنم که هفت ساعتو پر میکنی حالا من گزارش الکی به پدرم میدم آره؟ نشونت میدم دختره بی چشمو رو

از این حرفی که زده بود چشمام گرد شد باورم نمیشد که بهم کمک میکرد و گزارش الکی میداد پس اون گزارشایی که توشون درباره من کلی مزخرفات گفته شده بود کی نوشته بود؟

ولی الان وقت این حرفا نیست بهتره جلوش کم نیارم به خاطرهمین منم عین خودش بهش توپیدم

_نشونم بده ببینم چه غلطی میکنی؟ فوقش میتونی اخراجم کنی دیگه هیچ غلطی نمیتونی بکنی چشم سفیدهم خودتی

سهراب_ گمشو برو بیرون دیگه حق نداری پاتو توی این شرکت بذاری وگرنه به حراست شرکت زنگ میزنم گمشو

_هی با من درست حرف بزنا پسره تازه به دوران رسیده من زیر دستت نیستم اینطوری داری باهام حرف میزنی؟

سهراب_ نیستی؟ تو زیر دست من نیستی؟

_همین الان اخراجم کردی دیگه زیر دستت نیستم

محکم منم عینه خودش زدم روی میزشو داد زدم:

_در ضمن یادم نمیداد رئیس منم تو باشی که ازت اجازه بگیرم فهمیدی؟

لباشو محکم روی هم فشار داد اما با یه حرکت از پشت میزش کنار اومدو روبه روم ایستاد

سهراب_توی بخش من کار میکنی کوچولو من رئیستم

_کوچولو خودتی درازه بی قواره

سهراب چشماش گرد شد خودمم از حرفی که بهش زده بودم حسابی سرخ شدم

سهراب_باورم نمیشه

_من...من چیزه...

سهراب_برو بیرون

بهش نگاه کردم که با خشم روشو ازم گرفت سری به نشونه تایید تکون دادمو

جلوی ریزش اشکامو گرفتم

_همین کارو میکنم رئیس

با قدمای محکم به سمت در رفتم قبل از این که برم بیرون به سمتش برگشتم که

پشتش بهم بود

_همیشه اون بالا نمی مونی...خیلی روی بخش تسلط داشتی میفهمیدی دارن

نصف باراتو میدزدن

با چشمای گرد شده به سمت برگشت اما اینبار من رومو ازش گرفتمو دره اتاقشو

باز کردم خواستم برم بیرون که صدام زد

سهراب_چی داری میگی تو؟دزدی چیه من همه چی دقیق زیر نظرمه

_کاملاً مشخصه

سهراب_اون درو ببند ببینم

_مگه اخراجم نکردی چه لزومی داره توی اتاقت باشم

با حرص به سمتم اومد با خشم دره اتاقشو محکم بست که باعث شد با اخم بهش نگاه کنم

_چته؟ چرا رم میکنی؟

سهراب_ببین درست بنال ببینم چی شده... تو از کجا میدونی داره دزدی میشه... من همه بارها با قیمتارو چک میکنم

_نتیجه نهایی هرماه چی؟ اونارو چک میکنی؟ میدونی ما ماهانه باید از فروش بارامون سیصدو بیست دستمون بیاد اما صدو نهصدو عایدمون میشه

سهراب با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

_چون هرروز همه چیرو چک میکنی دلیل نمیشه ماهانه اون ثمره نهاییرو چک نکنی

سهراب_ولی این غیر ممکنه حسابدار ما...

یکهو هردومون مشکوک بهم نگاه کردیم بشکنی روی هوا زدمو سریع گفتم:

_آره مولایی... کاره خودشه حتما اون از همه چیز خبر داره

سهراب_ولی ما هیچ مدرکی نداریم نمیتونیم محکومش کنیم

_خب ما اینجا هویجیم خب خودمون مدرک جمع میکنیم

سهراب پوفی کشید و کلافه دستی توی موهاش کشید

سهراب_چه جوری اخه

_کافیه یکی از بارایی که برده می‌شرو تعقیب کنیم قطعا از هر کانتینر یه بخشش دزدیده میشه

سهراب سریع به سمت کتاش رفتو تنش کرد

سهراب_امروز بیست و دومه بارامون حرکت داره بدو پالتوتو بردار تا بریم توی پارکینگ منتظرتم

سری به نشونه باشه تکون دادمو سریع به سمت اتاق خودم به راه افتادم بعد از برداشتن پالتو و کیفم سریع به سمت پارکینگ به رفتم وقتی ماشینشو دیدم که برام نور زد سریع به سمتش رفتم بین در جلو و عقب مونده بودم که کدومو انتخاب کنم که با صدای سهراب به خودم اومدم

سهراب_زودتر سوار شو عجله داریم

پوفی کشیدمو دره جلورو باز کردم همینکه درو بستم ماشین با یه تیکاف از جاش کنده شد سهراب حسابی سرعتش بالا بود که باعث میشد دستمو به سمت کمر بندم ببرمو ببندمش یاده میلاد افتادم همون شب که منم سرعتم بالا بود اونم کمر بند ایمنیشو بست

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست چه قدر دلتنگش بودم کاش میشد یه بار دیگه میدیدمش

سهراب_خدا کنه به موقع بهشون برسیم...من نمیدونم تو که اینارو میدونستی چرا
زودتر بهم نگفتی

_من چه میدونستم تو خبر نداری...همه گزارشا بدون نقص رد میشد گفتم خودتون
حتما خبر دارید یه بخشیشو بر میدارید برای ذخیره

سهراب_خب چه طوری فهمیدی اینطور نیست

_از اونجایی که وقتی میدیدم سهم بزرگیرو بر میداریدو وارد بازارش نمیکنید نتیجه
گرفتم حتما این باره داره به یه سمت دیگه کشیده میشه که خب یه سری اعدادو
ارقامو کنار هم گذاشتم فهمیدم اصلا نصف باره ثبت نشده

سهراب که وایساد به سمتش برگشتم

سهراب_از اینجا به بعدو باید پیاده بریم که متوجهمون نشن

باشه ای گفتمو از ماشین پیاده شدم توی یه جاده خاکی بودیم که انتهایش ختم
میشد به انبارامون

سهراب ماشینشو یه جایی پارک کرد که توی دید نباشه بعد خودشم پیاده شدو
باهم شروع کردیم به دویدن وقتی نزدیک انبار شدیم پشت یه تخته سنگ که
مقابلش یه درخت بزرگ بود قایم شدیم

نفس نفس زدم از تو کیفم سریع اسپریمو دراوردمو بعد از چندتا پس نفسم بالا
اومد

سهراب_چرا نگفتی آسم دارم تا آرومتر میدویدیم

بعد از کشیدن نفس عمیق دیگه ای گفتم:

- چیزی نیست خوبم

به سمت در ورودی انبار برگشتیم ببینیم بارها کی میاد سهراب به ساعتش نگاه کردو گفت:

سهراب- باید الانا برس

که همون لحظه صدای چندتا ماشین سنگین به گوشمون خورد

سهراب- تو همین جا بمون من یه سرگوشی آب بدم

و بعد خودش رفت با نگرانی به مسیر رفتنش نگاه کردم یکم نگران بودم اگه براش اتفاقی می افتاد من چه خاکی توی سرم میریختم

هوفی کشیدمو به در انباری نگاه کردم که همون لحظه چند ماشین سنگین رسیدن شروع کردم به شمردن

یک...دو...سه...چهار...پنج

درسته امروز قرار بود بار پنج ماشین خالی بشه حالا باید بفهمیم این بارها کجا میره در انباری باز شدو ماشینا دونه دونه وارد انباری شدن که سروکله سهراب هم پیدا شد سریع به سمت اومدو کنارم قایم شد

-چی شد؟

سهراب- پلاکاشونو یادداشت کردم استعلامشو از شرکت خودمون گرفتم اینا باید هرکدومشون برن به جاده کاشان

-یعنی اگه یکیشون وارد جاده کاشان نشه...

سهراب_هدف مورد نظر ما میتونه باشه

پوفی کشیدم سهراب مشکوک داشت به انباری نگاه میکرد

سهراب_البته امکان داره بعضی از بارارو اینجا قایم کنن و هر پنج ماشین وارد جاده کاشان بشه پس باید بریم تو و یه سره گوشی آب بدیم

آب دهنمو قورت دادم نباید بترسم ترس که نداره به خصوص جلوی این اصلا نباید کم میاوردم

هردومون از مخفیگاهمون بیرون اومدیمو به سمت انباری دویدیم پشت دیوار قایم شدیم که دیدم سهراب کتشو دراوردو سمتم گرفت از دستش با نگرانی گرفتم که دیدم داره آستینای لباسشو تا میزنه

_میخوای چی کار کنی؟

سهراب_من میرم اونور

_نه منم میام تنهایی خطرناکه

سهراب_تو که نمیتونی از دیوار بالا بیایی

_خب تو از اونور درو برای من باز کن

سهراب_اگه تونستم باشه هر اتفاقی افتاد تو همین جا بمون اگه دیدی ماشینا بیرون اومدن اما از من خبری نشده حتما به صدو ده خبر بده

سهراب روبه روی دیوار آجری ایستادو دنبال جایه دست گشت بعد با یه حرکت پرید و از دیوار بالا رفت اون بالا که رسید یواشکی به همه جا نگاه کرد علامت داد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

که برم جلوی در بعد خودش پرید پایین منم سریع به سمت در رفتم که در با صدای تقه ای باز شد سریع وارد شدم که سهراب درو آرام بست

سهراب_هیس

دنبالش راه افتادمو یواشکی وارد محوطه شدیم

همه بارارو توی محوطه گذاشته بودن و داشتن بار بقیه ماشینای دیگرم خالی میکردن سهراب سریع موبایلشو دراوردو یه چندتا عکس گرفت بعد از اون سرشو دزدیدو به دیواری که پشتش قایم شده بودیم چسبید

_عکس گرفتی؟

سهراب_آره باید مدرک داشته باشیم

_اگه یکی مارو ببینه چی کار کنیم؟

سهراب_نترس این اتفاق نمی افته من کنارتم نمیدارم اتفاقی برات بیفته

سرمو پایین انداختم از این حرفش دل ضعفه نگرفته بودم ولی وقتی میلاد این حرفو بهم میزد دل ضعفه خاصی میگرفتم چنان قلبم گرم میشد که دیگه از هیچ چیزی ترسی نداشتم

با ورود ماشین ششم چشمای سهراب گرد شد سریع دوباره به سمتشون برگشتو حرکاتشونو زیر نظر گرفت اما من نمیتونستم چیزی ببینم همون بهتر مثلا میخواستم چی ببینم

سهراب_ای ناکس پس حدسمون درست بود کاره مولاییه

سهراب باز موبایلشو درآورد و یه چندتا عکس دیگه هم گرفت بعد از اون به سمت من برگشت

سهراب_ببین من زنگ میزنم صدو ده شک ندارم که دارن بارامونو میدزدن بعد از اون گزارش های مالی که تو آمادشون میکنی میتونه همه جرماشونو به اثبات برسونه میتونم روت حساب کنم؟

سری به نشونه آره تکون دادمو آب دهنمو قورت دادم
_آره رو من حساب کن کمکت میکنم

سهراب لبخندی زدو تشکر کرد بعد از اون موبایلشو درآوردو با صدو ده تماس گرفت بعد از گفتن آدرس انبار به سمتشون برگشت که یکهو وحشت زده به سمتم برگشت

سهراب_بلند شو زود باش

و بعد خودش زودتر از من بلند شدو بازومو گرفتو دنبال خودش کشید که همون لحظه صدای مردی که نشون از دیده شدنمون بود بلند شد وحشت زده همراهش میدویدم اما خب میدونستم آخرش می افتیم دستشون

_آقا دونفر اینجان...بچه ها نذارید فرار کنن

به آخر دیوار که رسیدیم سهراب به دیوار نگاه کرد با هولی به سمتم برگشت

سهراب_میتونی بیایی بالا؟

بغض کردم

_نه نمیتونم

سهراب عصبی دستی تو موهاش کشید به سمت دیوار هولش دادم
_تو برو برای من اتفاقی نمی افته پلیسا الان میرسن
اخماشو توهم بردو منو پشت سرش خودش برد
سهراب_چه طوری تورو بین اینا ول کنم اگه قراره بمیریم باهم میمیریم
سه تا از آدما که رسیدن محکم چنگ زدم به بازوی سهرابو پشتش قایم شدم که
اونم با یه دستش منو پشتش قرار داده بودو عقب عقب رفت
_حالا جاسوسی مارو میکنی آره؟
سهراب_تو اصلا منو میشناسی احمق؟من صاحب همه این بارام
یکهو مولایی رسید که با دیدن سهراب چشماش گرد شدو حسابی جا خورد
مولایی_تو اینجا چی کار میکنی؟
سهراب_فکر نمیکردی دستتو رو کنم نه؟بار کج به منزل نمیرسه
مولایی خنده مسخره ای کرد که باعث شد سهراب با حرص بهش نگاه کنه
مولایی_میرسه خوبم میرسه چندبار رسوندم...الانم با کشتن تو اینارم به منزل
میرسونم
سهراب_با کشتن من نمیتونی واقعیتو کتمان کنی...بالاخره که چی باید تقاص پس
بدی
مولایی_دستو پاشو توی انباری ببندید اون دختررم بیارید پیش من

محکمتر به سهراب چنگ زدمو حق حق کردم سهراب نیم نگاهی بهم انداخت با زجه بهش نگاه کردم

سهراب_نمیذارم دستتون بهش بخوره

یکیشون که جلو اومد سهراب مشت محکمی توی صورتش زدو انداختش زمین اون دونفر دیگه هم به سمتش خیز بردن که باعث شد باهاشون گلاویز بشه با ترس داشتم به صحنه مقابلم نگاه میکردم باورم نمیشد که سهراب داشت از من محافظت میکرد اون میتونست از روی دیوار رد بشه و خودشو نجات بده ولی این کارو نکرد و به خاطر من موند

چشمم به یه چوب کلفت افتاد سریع برش داشتمو به سمت یکیشون که میخواست از پشت سهرابو بزنه رفتم و محکم کوبیدم تو سرش که سیخ شد به سمت برگشت که با ترس بهش نگاه کردم عقب رفتم سهراب با آرنجش محکم کوبید به پشت گردنش که یارو بیهوش شد

بهش نگاه کردم که اونم یه نگاه بهم کرد

سهراب_برو اونجا وایسا تو نفس

خواستم بگم نه میخوام کمکت کنم که همون لحظه چشمم به مولایی افتاد که اسلحشو سمت سهراب گرفت وحشت زده سرمو به طرفین تکون دادم با شنیدن صدای گلوله وحشت زده با یه حرکت به سمت سهراب خیز بردمو پرتش کردم روی زمین که باعث شد خودمم پرت بشم کنارش

با شوک به سمتش برگشتم که با دیدن دستش که حسابی خونی شده بودو روی بازوش گذاشته بود وحشت زده لرزیدم

سهراب_بدو نفس بدو

_نه نه من جایی نمیرم

دستمو محکم روی دستش که روی بازوش بود گذاشتمو فشارش دادم چشماشو از روی درد بست و نالید

_دووم بیار توروخدا سهراب

سهراب_چیزی نیست نترس...فقط...یه گولس

نالہ ای از درد کرد که باعث شد هق هق بیشتر بشه مولایی بالا سرمون اومدو اسلحشو سمت سرم گرفت با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم حتی حاضر نبودم که ازش التماس کنم

_بزن پست فطرت

صدای تیراندازی و پشت سرش تکون خوردن مولایی باعث شد چشمام گرد بشه سهراب با یه حرکت پاشو محکم زد به پشت پایه مولایی که باعث شد بیفته زمین سرمو بالا آوردم به پلیسا نگاه کردم یکیشون سریع به سمتمون اومد

_جناب سروان احمدی سریعتر زنگ بزنیید به آمبولانس اینجا دو مجروح داریم...خانوم شما چیزیتون نشده؟

با گریه گفتم:

_نه فقط کمکش کنید نمیره...توروخدا

_نگران نباشید اتفاقی نمی افته

به سهراب نگاه کردم که داشت چشماش روی هم بسته میشدو بیهوش میشد
تکونش دادمو صداش زدم

_چشماتو نبند سهراب...قوی باش الان آمبولانس میاد

سهراب از روی دردی که داشت به سختی گفت:

سهراب_ماشین که میدونی کجاس سوئیچ داخل جیب کتمه با ماشین برگرد شرکت
همه چیرو به پدرم بگو بهش بگو یه شکایت تنظیم کنه

_من تنهات نمیذارم اول بذار بیام بیمارستان بستری که شدی بهشون خبر میدم

سهراب_وقت نداریم نفس...امکان داره دارودسته مولایی فرار کنن

به سمت مولایی برگشتم که از درد به خودش میپیچید پس هنوز نمرده بود پس
فطرت

_باشه به حرفت گوش میدم

آمبولانس که رسید خیالم از سهراب راحت شد از طرفیم چون همش میگفت که
سریعتر برم به خاطرهمین کتشو از روی زمین برداشتمو از انباری بیرون رفتم به
سمت ماشینش دویدمو سوئیچشو از توی جیبش برداشتم ریموتو که زدم سریع
سوار شدم

اشک امونمو بریده بود اما با استین لباسم پاکش کردم و ماشینو روشن کردم

با دستای خونیم فرمونو چرخوندمو سرعتمو بالا بردم فکرشو نمی کردم یه روزی
پشت فرمون ماشین سهراب بشینم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشد اگه سهراب چیزیش میشد هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم

پامو روی پدال بیشتر فشار دادم که چشمم به یه بریدگی افتاد یکم سرعتمو پایین آوردم که همون لحظه یه ماشین دیگه از اون بریدگی اومد بیرون وحشت زده چون انتظارشو نداشتم محکم زدم رو ترمز اما باعث نشد که به ماشینش نخورم
مشتی به فرمون زدم اه لعنتی همینو کم داشتم

سریع از ماشین پیاده شدم که با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد لرزیدمو همه حرفایی که آماده کرده بودم بهش بزتمو فراموش کنم

میلااد عینکشو از رو چشمش برداشتو بهم نگاه کرد تو چشمای اونم تعجب بیداد میکرد باورم نمیشد بعد از سه ماه بتونم اونو اونم توی یه همچین وضعیتی ببینم
چه قدر دلتنگش بودم چه قدر دلتنگ بودنش بودم

میلااد نگاهش پایین اومدو به دستم که خونی بود نگاه کرد چشماش حسابی گرد شد

میلااد_دستت...

دستمو پشتم بردو مخفیش کردم هرچند دیگه فایده ای هم نداشت چون اون چیزی که نباید میدیدو دیده بود

میلااد_د حرف بزنی لعنتی...این خون چیه...این ماشین ماله کیه

رومو ازش گرفتم به ماشین سهراب نگاه کردم که لامپ سمت چپ جلوییش افتاده بود پوفی کشیدم فکر کنم دویست میلیونی باشه ای خدا حالا چی کار کنم پول اینو چه طوری بدم

خواستم سوار بشم که یکهو بازوم از پشت کشیده شد به سمتش برگشتم خواستم بهش بتویم که منو محکم به ماشین چسبوندو با خشم غرید:

میلاَد_دارم بهت میگم دستات چرا خونیه؟

_خونه سهرابه

میلاَد چشماش گرد شدو با ناباوری بهم نگاه کرد نگامو ازش دزدیدمو اشکام سرازیر شدن

میلاَد_چی؟ خون اون؟ یعنی چی؟ کشتیش؟

چپ چپ نگاهش کردم که باعث شد عصبی دستی توی موهاش بکشه

میلاَد_د درست بنال

_بازوش تیر خورده اینم ماشین اونه دارم میرم شرکت پدرش بهش خبر بدم حالام بکش کنار عجله دارم

بدون هیچ حرفی درو باز کردم تا سوار بشم که دستای میلاَد مانع سوار شدنم شد با عصبانیت بهم نگاه کرد

میلاَد_برو تو ماشین من بشین اینو اینجا پارک میکنیم بعد میاییم دنبالش بعدم درست برام توضیح میدی که چی شده

_نیازی نیست خودم...

چنان نگاهی بهم انداخت که باعث شد ناخواسته ازش تبعیت کنم خودش سوار ماشین سهراب شدو اونو گوشه خیابون پارک کرد منم به سمت ماشینش رفتمو مودب نشستم

چه قدر دلم برای ماشینم تنگ شده بود وای خدا جون همین چندماه پیش بود که باهم رفته بودیم شمال انگار همین چند روز پیش بود که سوار ماشینش میشدمو با هم میرفتیم بیرون چه قدر بهمون خوش میگذشت

با بسته شدن دره سمت میلاد به سمتش برگشتم با اخم به دستم که خونی بود نگاه کرد بعد کلافه دوباره از ماشین پیاده شد خواستم بهش بگم داری کجا میری که دیدم به سمت سوپرمارکت رفته یه بطری آب خرید دره سمت منو باز کردو توی درگاه خم شد

میلاد_ بیا با این آب دستتو بشور

دستمو جلو آوردم که دره بطریرو باز کرد آب ریخت روی دستم از برخورد آب با دستام غرق لذت میشدم چه قدر خنک بود

میلاد_ آسیمی که ندیدی؟

_نه خوبم

میلاد درو بستو ماشینو دور زد ناخواسته لبخند محوی زدم که وقتی اومد لبخندمو پاک کردم ماشینو روشن کردو حرکت کرد

میلاد_ شرکتشون کجاس؟

آدرسو که دادم مسیرشو عوض کردو یکم سرعتشو بالا برد



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

میلاَد_خب تعریف کن سهراب کیه؟ چرا تیر خورده؟

انگشتای دستمو فشار دادم استرس گرفته بودم حالا چه طوری جوابشو میدادم

_خب راسیتش سهراب...همون...همون کیانیه

میلاَد فرمونو توی دستاش محکم فشار داد که باعث شد پوفی بکشم علت این رفتاراشو نمیفهمیدم اما خب هرچی که بود باعث میشد به من حس خوبی منتقل کنه

_بذار همه چیرو برات توضیح بدم قضاوتم نکن

میلاَد با حرص غرید:

میلاَد_میشنوم

همه چیرو از اول براش توضیح دادم اینکه پدر سهراب شریک پدر نگاره و اون این کارو برام جور کرده اینکه منو اون امروز اونجا چی کار میکردیم از دعواها و اذیتایی که سهراب منو میکرد از همه همش براش گفتم اونم فقط سکوت کرده بودو با یه نیمچه اخم فقط گوش میداد

میلاَد_یعنی الان میخوایی بری پیش پدرش بهش بگی پسرت بیمارستانه تیر خورده و باراش دزدیده شده اینطوری که سخته میکنه

_نه یه طوری براش توضیح میدم تو بهم کمک میکنی

میلاَد با همون اخمای توهمش به سمتم برگشت و با لحنی که حسابی وجودمو گرم کرده بود گفت:

میلاَد_نگران نباش تا ته این موضوع کنارتم

لبخند محوی زدمو با آرامش خاطر به سمت خیابون برگشتم چه قدر خوب بود که
میلااد کنارم بود چه قدر الان حسم بهتر بود خدایا شکرت
_خاتون خوبه؟

میلااد_آره همش اسمتو میاره... پدرومادر توچی؟خوبن؟
لبخندی به روش زدم
_سلام دارن خدمتتون

میلااد تک خنده ای کردو سری به طرفین تکون داد
.....

_هیچی دیگه رفتیم شکایت کردیم که البته یه وکیلیم نیاز داشتیم که میلااد وکیل
خونوادگی خودتونو بهمون معرفی کرد بعد از اونم وکیله افتاد دنبال کارا وشکر خدا
تونستیم همه چیرو روشن کنیم

خاتون_خب سهراب چی؟اون حالش چه طوره؟

میلااد نگاهشو بالا آوردو به خاتون نگاه کرد که باعث شد خاتون گوشه لبشو گاز
بگیره که باعث شد میلااد پوفی بکشه

_اونم خوبه بازوش یه چندتا بخیه خورد بعد از دو روز مرخص شد

میلااد_چه خوب امارشو داری

_خب برگشت شرکت ازش پرسیدم نگرانش بودم

میلااد پوزخندی زد

میلاد_نگران‌ش بودی؟ چرا مگه نسبتی باهات داره؟ مگه نمیگی همش باهم دعوا دارید؟

_خب آره همش باهم عینه تام وجری هستیم ولی اگه اون نبود معلوم نبود من الان کجا بودم

میلاد_هیچ غلطی نکرده اینقدر بزرگش نکن

_چه طور کاری نکرده میلاد؟ چرا اینقدر بی انصافی اون میتونست از روی دیوار فرار کنه اما این کارو نکرد

میلاد_میخواستی تورو اونجا تنها بذاره؟ هرکسه دیگه ای هم که بود همین کارو میکرد

با اخم به میلاد خیره شدم که عصبی دستی توی موهاش کشیدو بلند شد دور خودش چرخ میزد

میلاد_چیه؟ اینطوری نگام نکن خب داری الکی همش ازش تعریف میکنی

خاتون مشکوک به میلاد نگاه کرد که باعث شد میلاد نگاهشو سریع ازمون بگیره
خاتون_نگاه چه آتیشی هم شده

میلاد با حرص به مادرش نگاه کرد که باعث شد خاتون بزنه زیر خنده منم لبخند ریزه میزه ای زدم

میلاد_بابا چرا نیومد؟

خاتون_گشنته؟

میلاذ دستی پشت گردنش کشید که باعث شد خندم بگیریه خاتون هم خندید

خاتون_رفته دنبال پدرومادر نفس

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که دیدم ریز ریز خندید به سمت میلاذ
برگشتم ببینم اون از چیزی خبر داره که دیدم اونم حسابی جا خورده

میلاذ_واقعا؟ پدرومادر نفس؟

خاتون با ناز موهای رنگ کردشو زد پشت گوشش

خاتون_اوهوم

میلاذ سریع از سره جاش بلند شد که باعث شد هم من هم خاتون با نگرانی بهش
نگاه کنیم

میلاذ که معلوم بود حسابی هول کرده کلافه غرغر کرد

میلاذ_من نمیدونم چرا وقتی قراره مهمون بیاد شما چیزی به من نمیگی من نباید
یه حمومی کنم لباسامو عوض کنم؟

خاتون_خب الان برو انجامشون بده

میلاذ پوفی کشیدو راه افتاد به سمت اتاقش ناخواسته لبخند محوی زدم چه قدر
خوشحال بودم از اینکه وقتی دونسته بود قراره خونوادم بیان اینجا اینقدر وضعیت
آراستگیش براش مهم بود وگرنه من که خبر داشتم دیروز رفته حموم

درواقع دیروز منو میلاذ جلوی دادگاه باهم قرار داشتیم میلاذ بهم گفته بود که
همونجا وایسم تا خودش بیاد باهم بریم تا من تنها نباشم چون درست نیست به
پدرم گفته بودم که اون وقتی دید میلاذ همراهمه اولش خب مخالفت کرد اما خب

نمیدونم بعدش یکهو چی شد که وقتی میفهمید با میلادم با خیال راحت میگفت سلامت که اینم جزو عجایبات بود

دیروز آقا حسابی دیر تشریف آوردن که آخر سر فهمیدم حموم بوده یکم کاراش طول کشیده دیروز خاتون کلی از میلاد اصرار کرده بود که منو با خودش بیاره اینجا که خب من بهش گفتم که فردا خودم میام امروز نمیتونم خونوادم خبر ندارن همون دیروز همه ماجرای شکایت حل شدو تکلیف خسارات روشن شد میشه گفت دوماهی دنبالش بودیم که اگه وکیل میلاد نبود اینقدر سریع کارامون پیش نمیرفت به خودم اومدم دیدم خاتون کنارم نیست حدس زدم آشپزخونه باشه به خاطرهمین سریع بلند شدم برم ببینم اونجاست یا نه که دیدم بله داره با چندتا از خدمتکارا حرف میزنه صداش زدم که بایه لبخند به سمتم اومد

خاتون-جانم عزیزم؟

-خاتون چرا به من چیزی نگفتید من اصلا در جریان نبودم

خاتون-یکهویی به سرمون زد این کارو کنیم وگرنه از همون صبح میگفتم که همراهه خونوادت بیایی

-خب حالا چرا آقا کیارش زحمت کشیدن خودشون رفتن دنبالشون آدرس میدادن خودشون می اومدن دیگه

خاتون خندید

خاتون-میخواست توی رودربایسی گیر کنن بیان تازه ما که بهشون خبری ندادیم کیارش مستقیم رفته دم خونتون

بعد چشمتکی بهم زدو از کنارم رد شد که باعث شد ناخواسته تک خنده ای بکنم
_از دست شما خاتون

خاتون در همون حینی که داشت به سمت پله ها میرفت گفت:

خاتون_اتاق دست نخوردس حتی وسایلاتم جابه جا نکردم میخوایی برو یکم
استراحت کن درضمن...

به سمتم برگشت درحالیکه یه دستش روی نرده بودو بالای پله سوم بود گفت:

خاتون_خواستی برو حموم لباساتم عوض کن تو دختر این خونه ای

ناخواسته لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم با رفتن خاتون لبخند رو
لبام ماسید دختر این خونه؟یعنی خواهر میلاد؟ای بابا این خاتون چه گیری داده
که من خواهر میلاد باشم بابا من دلم نمیخواد خواهر کسی باشم اصلا مگه زوره
با حرص پوفی کشیدمو هی با خودم غر زدم

حالا اگه دلم میخواست خواهرش باشم اینطوری نمیشد اسممو یه چیز دیگه
میداشتن ولله از هرچیزی که خوشت بیاد برعکسش اتفاق می افته این قانون برای
من خیلی صدق کرده

به بالای پله ها که رسیدم به سمت اتاق خودم به راه افتادم که دیدم خاتون از اتاق
میلاد بیرون اومد وقتی چشمش به من افتاد هوفی کشیدو گفت:

خاتون_انگار همون یه لباسو داره ای بابا

_چیزی شده خاتون؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

خاتون_گیر داده لباسشو اتو بزنم میگه میخوام اینو بپوشم میگم خب تو صدتا لباس دیگه داری یکی دیگه تنت کن گیر داده به این من خودم هزارتا کار دارم حالا باید بشینم لباس آقارو اتو بزنم

_خب بدینش به من اتوش میزنم

خاتون که انگار از خدا خواسته سریع بازومو گرفت و با خوشحالی گفت:

خاتون_واقعا؟ دستت درد نکنه خب لباسش روی تختشه برو برش دار اتو هم که میدونی کجاس

_یکی توی اتاقم دارم چشم شما خیالتون راحت

خاتون گونمو مادرانه بوسید تشکری کردو رفت دره اتاق میلادو باز کردم و واردش شدم توی حموم بود اتاقش هیچ تغییری نکرده بود همون دکوراسیون قبلی بود

به سمت تختش رفتم به لباس مردونه سفیدی که خطهای آبی خیلی باریک توش بود نگاهی کردم لبخند محوی زدم سلیقش حرف نداشت

لباسو که برداشتم یکهو قابی که کنار تختش روی پاتختیش بود توجهمو به خودش جلب کرد درسته خیلی اینجا رفت و آمد نداشتم اما میدونستم که اونجا هیچ قاب عکسی نبوده

به سمت قاب عکس رفتمو برش داشتم که با دیدن عکس به آرومی روی لبه تختش نشستم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین عکس منو خودشو پدرومادرش بود که کناره هم وایساده بودیمو میلاد سلفی گرفته بودش من داشتم میخندیدم و از پشت خاتونو بغل کرده بودم خاتون هم دستامو که دور گردنش بود گرفته بودو میخندید نیکنام هم به سمت منو خاتون برگشته بود درحالیکه

لبخند رو لباش بود میخواست چیزی بهمون بگه که میلاد عکسو گرفته بود یادم
میاد یه عکس سه نفری ازشون گرفته بودم ولی میلاد این عکسو انتخاب کرده بود
که من توش بودم

سرمو بالا آوردم با چشمای اشکیم به قاب عکس بزرگی که عکس خودشو ملیکا
بود که کنارهم وایساده بودن خیره شدم بغض کردم ملیکا دختر زیبایی بود عینه
میلاد موهاش مشکی و لخت بودن اما چشماش هم رنگ چشمای خاتون سبز بود
با اون آرایش ملیح و اون لباس دخترونه خوشگلی که تنش بود کناره میلاد که کت
وشلوار تنش بود حسابی میدرخشید

ناخواسته بلند شدمو به سمت قاب عکسشون رفتم این عکسو قبلا هم دیده بودم
دستی روی صورت ملیکا کشیدمو آروم گفتم:

_یعنی من الان جای تورو توی این خونه گرفتم؟ یعنی این قاب عکس که من کناره
خونوادتم نشون از این میده که داداشت به من به چشم یه خواهر نگاه میکنه
_نه کی این حرفو زده؟

شوک زده به پشت سرم برگشتم که با دیدنش توی حوله تن پوشی که داشت
کمر بندشو میبست تا جاییش معلوم نباشه نفسم بند اومد یه قدم عقب رفتم
چشمام حسابی گرد شده بود
میلاد_چیه؟ جن که ندیدی

به سمتم اومدو روبه روم ایستاد به قاب عکسی که توی دستم بود نگاهی کردو به
آرومی از دستم گرفتش بهش نگاهی کردو به سمت پاتختیش رفت گذاشت سر
جایه قبلیش

حرفی که زده بود چند بار توی سرم اگو شد یعنی واقعا به چشم یه برادر بهم نگاه نمیکرد؟

میلاد_یادمه یه بار بهت گفتم من دیگه برادر کسی نیستم

به سمت برگشت و ادامه داد

میلاد_به خصوص تو

به لباسی که توی دستم بود اشاره کرد

میلاد_میشه لطف کنی زودتر بدیش به مامان اتوش بزنه؟

_قراره خودم اتوش بزنم...خاتون کار داره

میلاد به سمت آئینه قدیش رفتو با کلاه حوله تن پوشش مشغول خشک کردن موهاش شد

میلاد_لطف میکنی پس لطفا سریعتر امکان داره الان خونوادت برسن

بدون هیچ حرفی از اتاقش بیرون رفتم قلبم حسابی تالاپ تلوپ میکرد چنان محکم به قفسه سینم میکوبید انگار میخواد ازش بزنه بیرون

"من دیگه برادر کسی نیستم به خصوص تو"

"من دیگه برادر کسی نیستم به خصوص تو"

"من دیگه برادر کسی نیستم به خصوص تو"

لبخند گنده ای روی لبام نقش بست که باعث شد کلی سره ذوق بیام وای خدایا
شکرت چه قدر خوشحالم الان یه آرامش خاص دیگه ای دارم چه قدر خوبه که به
چشم برادر بهم نگاه نمیکنه

با ذوق اتورو از توی کمد برداشتم لباسشم که دستم بود به سمت تخت رفتم با
هیجان خاصی داشتم کارامو میکردم تا حالا به غیر از لباس بابام که اونم یکی دوبار
بود تا حالا لباس اتو نزده بودم

سرمو بالا گرفتمو با عشق و از ته دلم گفتم:

خدایا مرسی که هستی

.....

لباسامو که عوض کردم از اتاق بیرون رفتم خاتون داشت تلویزیون میدید اونم
لباساشو عوض کرده بود رفتم کنار دستش نشستمو بغلش کردم

_خاتونی من چه طوره

خاتون روی سرمو بوسید و خندید

خاتون_لباس میلادو اتو زد؟

_بله قربان ماموریت کامل انجام شد

میلاد_خانوم فداکار

همراهه خاتون همزمان به سمتش برگشتیم که دیدم آراسته و مرتب اومده پایین
اوف چه قدرم خوشتیپ شده بود ای جانم موش بخوره تورو

از فکرای خودم خندم گرفته بود اما بیشتر کنجکاو شدم بابت اسمی که میلاد باهاش منو صدا زده بود چون چندباری ارزش این اسمو شنیده بودم

میلاد اومدو مبل کناری مادرش نشست

خاتون_خانم فداکار؟ یعنی چی؟

میلاد ابرویی بالا داد

میلاد_خودشون خوب میدونن...از پس ایشان فداکارن دلشون میخواد همش به اینو اون کمک کننو فداکاری کنن

منو خاتون که هنوز چیزی از حرفاش نفهمیده بودیم میلاد دست چپشو به سمتمون گرفت که باعث شد با دیدن چین و چروکای لباس چشمم گرد بشه یعنی اینقدر توی فکر بودم که حواسم نبوده یکی از آستینارو اتو نزدم وای عجب سوتی دادم

میلاد_یه آستینش اتو خورده اون یکی نخورده منم از عمد تنم کردم تا امروز به همه نشونش بدم...وقتی بلد نیستی اتو بزنی چرا خودتو میندازی وسط

بعد خودش آروم و ریزریز شروع کرد به خندیدن خاتون اولش تعجب کرد اما بعدش اونم شروع کرد به خندیدن که باعث شد سرخ بشم خاک به سرم نگاه چه آبروریزی کردم

میلاد_وایسا ببینم مثل قبل تاش بزخم باز معلومه یا نه

بعد شروع کرد عینه اون یکی آستینش تاش زد اما هنوز یکم معلوم بود با حرص بهش نگاه کردم بلند شدم به سمتش رفتم دستمو دراز کردم خودم تاش زدم بالا عینه قبلیای خودش که باعث میشد دستش کاملا معلوم باشه



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

_بفرما... الان دیگه معلوم نیست

خاتون به هر دو مون نگاهی کردو تک خنده ای کرد بعد در حالیکه شبکه رو عوض میکرد گفت:

خاتون_از دست شما دوتا

همزمان همراهه میلاد خواستیم اعتراض کنیم که همون لحظه صدای ماشین نیکنام به گوشمون رسید که باعث شد هر دو تاشون بلند شن به خاتون نگاه کردم که دستی به موهاش کشیدو بهم نگاه کرد

خاتون_موهام مرتبه نفس؟

_بله خاتونی

خاتون سریع به سمت در رفت به سمت میلاد برگشتم یکم هول شده بود مشکوک بهش نگاه کردم این اصلا سابقه نداشت وقتی مهمون میاد اینطوری هول کنه

_چیزی شده؟

میلاد به سمت برگشت

میلاد_نه

_پس چرا هول کردی؟

میلاد_خواب نما شدی خانم فداکار

هوفی کشیدم خواستم برم پیشه خاتون که بازو مو گرفت به سمتش برگشتم ببینم چی میخواد که دیدم لبخند محوی به روم زد

میلاَد_موهات بلندتر شدن

یکم سرخ شدمو تره ای از موهامو زدم پشت گوشم

_آره...خوادم میدونم

میلاَد_کوتاهشون نکن اینطوری بیشتر بهت میاد

بعد خودش به آرامی دستشو جلو آوردو اون یکی سمت موهامو زد پشت گوشم

میلاَد_موهای لخت...خرمایی...بلند...چه شود...ولی بدون اجازه نمیدم که

هرجایی اینطوری پریشونشون کنی

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که نگاهشو ازم گرفتو به سمت خاتون رفت

باز یه آشوب دیگه توی قلبمو آب کردن تن تن قند توی دلم

احساس میکردم گونه هام حسابی سرخ شدن جوشش خونو توی رگام احساس

میکردم چه قدر این تعریف کردناشو دوست داشتم

با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی سریع به اون سمت رفتم باید یکم روی بروز

احساساتم کنترل داشته باشم اینطوری که نباید همش سرخ وسفید بشم اینطوری

دستم رو میشه

مادرم با خاتون درحاله احوالپرسی بود میلاَد هم با پدرم دست داده بودو مردونه

داشت باهاش حرف میزد توی صورتش آثار شوخی و خنده نبود یه ابهت مردونه

خاص بود که حسابی جلوی پدرم خودشو جدی نشون میداد لبخندی زدمو با غرور

خاصی بهش نگاه کردم

به مادرم سلام دادم که یواشکی آرام گفت:

مامان_تو خبر داشتی؟

میدونستم بالاخره این سوالو ازم میپرسه به خاطرهمین گفتم:

_اصلا...وقتی شنیدم خودم کپ کردم

مامان_خیلی بد شد باید یه چیزی میخریدیم

_اشکالی نداره انشالله دفعه بعد

مادرم بعد از تایید حرفم به خونشون نگاهی کردو لبخندی زد بعد با تعارفای خاتون به سمت سالن رفتن وقتی به خودم اومدم دیدم تنها وایسادم برگشتم دیدم میلاد پشت سرمه بهم نیم نگاهی انداخت و تک خنده مردونه ای کرد انگار متوجه شده بود که خجالت کشیدم

میلاد_بیا بریم پیششون

باهم به سمتشون رفتیم و هرکدوم یه سمتی نشستیم از اینکه خونوادم اینجا بودن خیلی خوشحال بودم خدمتکارا بعد از پذیرایی سالنو ترک کردن که باعث شد اولین استارت شروع حرف زدن زده بشه

بابا_این مدت حسابی توی زحمت افتاده بودی میلادجان نفس بهم گفت که چه قدر برات زحمت کشیدی و کمکش کردی

میلاد هم که چشماش پر از غرور و افتخار خاصی شده بود به پدرم نگاه کردو لبخند مردونه ای زد

میلاد_این چه حرفیه آقای فرخی...انجام وظیفه بوده

نیکنام_منکه بهت گفتم دختر تو مثل دختر منه هرکاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم میلاد هم وظیفش بوده که این کارو کرده

مامان_وظیفه آقایی و بزرگیشون بوده این مدت دیگه خیال منو پدرش از کارش راحت بود چون میگفت که توی همه مرحله ها آقا میلاد هست

میلاد نگاهش بهم کرد که باعث شد سرمو پایین بندازمو حسابی خجالت بکشم خخخخ خدایا نگاه حالا دارن چه قدر این پسررو پرو میکنن

خاتون_این دوتام عینه خواهر برادرن دیگه هیچ فرقی ندارن

مادرم لبخندی زدو حرفشو تایید کرد اما میلاد اخماش حسابی توهم رفت و من باعث شد که یه چیزی توی اعماق وجودم بلرزه

نیکنام_البته خواهر برادر دینی خانوم...اینا که واقعا خواهر برادر نیستن

میلاد نگاهشو به سمت پدرش دوخت انگار از این حرف پدرش خیلی خوشش اومده بود خاتون چشم غره ای به نیکنام رفت

خاتون_خب همون

نیکنام_لفظ خواهر برادر به نظر من درست نیست اینا الان مثل دوتا رفیقن که باید حین مشکلات به داد هم برسن درست نمیگم نفس جان؟

سریع سرمو بالا آوردمو به نیکنام نگاه کردم که دیدم لبخند مهربونی به روم زد چه قدر خوشحال بودم که داشت کاری میکرد اسم خواهر برادر از روی منو میلاد برداشته بشه

_درست میفرمایید

خاتون_خب حالا بسه این موضوع...ناهید جون دیگه چی کار میکنید خانواده خوبن؟

نگامو از روی نیکنام به سمت میلاد برگردوندم که دیدم اونم داره به من نگاه میکنه دور از چشم همه چشمکی بهم زد که باعث شد خندم بگیره یکم خجالت کشیدم اما زیاد به روی خودم نیاوردم

به میلاد نگاه میکردم که چه قدر در تلاش این بود خودشو به پدرم نزدیک بکنه و باهاش حرف بزنه انگار یه طورایی داشت سعی میکرد باهاش صمیمی بشه که خب نیکنام هم این وسط چغندر نبود چون خیلی بهش کمک میکرد یه حدسایی میزدم اما خب حدسای دخترونه خودم بود چون درسته من میلادو دوست داشتم اما دوست داشتن اون به قول پدرش دوستانه بود نه از جهتی که منظوری داشته باشه

لبخند محو روی لبم با شنیدن حرف پدرم غلیظ تر شد

بابا_آدم باید به داشتن همچین پسری افتخار کنه آفرین پسرم آفرین

نفس راحتی کشیدم نمیدونم چرا اما ذهنم غلغله بود پر بود از فکروخیال به خاطرهمین خیلی وقتا از جمع جدا میشدمو حرفاشونو نمیشنیدم

.....

یکم قدمامو بلندتر برداشتمو وارد شرکت شدم امروز خورده بودم به ترافیک و حسابی دیرم شده بود ای خدا اصلا حوصله توبیخ شدن نداشتم

دکمه آسانسورو فشار دادم و به دیواره اتاقک تکیه دادم سرمو بهش چسبوندمو چشمامو روی هم بستم خیلی خسته بودم دیشب ساعت سه صبح از خونه نگار

اینا برگشته بودیم:/همون برای خواب میموندیم خیلی بهتر بود از پس خانواده خوبی داره البته به جز پسرشون

دیشب همش توی اتاق نگار بودم تا نرم پایین چشمم به اون یالغوز بیفته اه چه قدر ازش متنفر بودم یکی دوبار اونا اومده بودن خونمون به خاطرهمین دیروز مادر نگار زنگ زدو کلی زور زد تا مادرم راضی بشه بریم خونشون خونوادم اولین بارشون بود اما خب من نه):

این نگار بیشعوره هم مشکوک میزد چون همش درباره شرکت و سهراب ازم سوال میپرسید من نمیدونم اینم که مثل من از سهراب متنفر بود حالا چی شده اینقدر نگرانشه و دربارش میپرسه و طبق اطلاعات بنده یه چندباری هم همدیگرو توی مهمونی ها ملاقات کرده بودن):

آسانسور که ایستاد ازش پیاده شدمو به سمت اتاق خودم به راه افتادم سه هفته ای میشد که خبری از میلاد نداشتم همش با خودم میگفتم کاش ماجرای این شکایت تموم نمیشد تا منو میلاد بیشتر باهم باشیم ولی خب دوماهه تموم شد:/ وارد اتاقم که شدم در بلافاصله باز شد که باعث شد سریع به سمت در برگردم که با دیدن روحی پوفی کشیدم
_عزیز من در بزن سخته کردم

روحی خندیدو چشماش شیطون شد

روحی_بایدم سخته کنی رئیس که پشتت باشه کارمند ساعت نه و نیم میاد شرکت به سمتش خیز بردم که خندیدو دست تسلیم بالا آورد خودمم تک خنده ای کردم
با بی حوصلگی کیفمو روی میز گذاشتم

روحی- کیانی گفت وقتی رسیدی بهت خبر بدم بری پیشش کارت داره

با شنیدن اسم کیانی با نگرانی به سمتش برگشتم

- کدوم کیانی؟

روحی- پسرشون

بعد زبونی برام درآوردو خندید

روحی- برای امر خیر

و قبل از اینکه بتونم فحشش بدم سریع از اتاق خارج شد پوفی کشیدمو خنده ای کردم منو سهراب؟ محاله اصلا جزو عجایب هشت گانس

هرچند رابطمون بعد از اون اتفاق خوب شده بود دیگه باهم کل نمینداختیم همو اذیت نمیکردیم عادی در کنار هم اون در نقش رئیس بده و من در نقش کارمند قانون شکن نقش ایفا میکردیم: رئیس اینطوریم داشته باشی خیلی خوبه

از اتاقم بیرون اومدمو به سمت اتاق سهراب به راه افتادم حسابی نگران بودم نمیدونستم چرا منو احضار کرده حتما گزارش دیر کردنام به گوشش رسیده بود و حتما الان میخواد سرم غر بزنه

به نزدیک اتاقش که رسیدم منتظر موندم تا منشیش هماهنگ کنه که بعد از هماهنگی تونستم به حضورشون مشرف بشم

بعد از بستن در به سمتش برگشتم که پشت میزش نشسته بود با اومدن من نگاهشو از برگه های جلو دستش گرفتمو از پشت میز بلند شد خیلی مودب تر شده بود این سهرابو بیشتر می پسندیدم تا اون سهراب قدیمرو



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

سهراب_بیا بشین

بعد خودش یکی از صندلیارو عقب کشیدو نشست منم به سمت میز کنفرانس رفتمو صندلی روبه روشو بیرون کشیدمو نشستم معلوم بود اضطراب داره انگار توی گفتن یه چیزی مردد بود که همین باعث میشد حسابی نگرانم کنه

سعی کردم چیزی نگم تا خودش سکوت بینمونو بشکنه به خاطرهمین نگامو ازش گرفتمو به میزش نگاه کردم که ناخواسته چشمم به سوئیچش افتاد یاده ماشینش افتادم که باهاش تصادف کردم همه خسارتو میلاد برعهده گرفت اما سهراب قبول نکرد میگفت اگه عقل تو کلش بود ماشینشو نمیداد دست من که چون میدونستم داره شوخی میکنه جوابشو ندادم وگرنه حسابی از خجالتشون در می اومدم

سهراب_اینکه خواستم بیایی اینجا خواستم باهات یه قراری بذارم برای تایم بعد از شرکت

با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم با همون حالت قبلیش سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

سهراب_باهات کار دارم

_چه کاری؟ خب همین الان بگید...من بعد از تایم شرکت باید برگردم خونه

سهراب_اگه بخوایی خودم با خونتون تماس میگیرم و میگم که یکم کار پیش اومده تو دیرتر برمیگردی خونه

_مشکل این نیست مشکل اینه پدرومادر من امروز عصر قراره برن بندرعباس باید خونه باشم

سهراب_زیاد وقتتو نمیگیرم قول میدم یه بحثی هست باهات درمیون میذارم
همین...پیشنهادمو قبول کن نفس

پوفی کشیدم

_باشه انگار چاره ای نیست پس بعد از تایم شرکت منتظرتم

سهراب لبخندی زد

سهراب_ممنون

از سره جام بلند شدمو به سمت در خروجی رفتم

_خدافس

سهراب_نفس حواسم هست دیر میایا

تک خنده ای کردم و به سمتش برگشتم که خودشم خندید

سهراب_زهرمار دختره پرو

زبونی براش دراوردم که باعث شد تک خنده ای بکنه و سری به نشونه تاسف تکون
بده

سهراب_برو برو ادبتو رو نکن

_همینی که هست برای اینا رئیسی برای من که نیستی

سهراب به سمتم خیز برد که سریع خودمو از اتاقش بیرون انداختمو ریز ریز خندیدم
انقدر سر این موضوع حرصش میدادم که خدا میدونست

به سمت اتاقم رفتم یکهو یاده قراری که باهاش گذاشتم افتادم یعنی چی کارم داره
چی میخواد بهم بگه پوف امیدوارم زودتر تایم شرکت تموم بشه وگرنه من از فکرو
خیال زیاد دیوونه میشم

.....

بعد از دادن سفارشامون به سمت هم برگشتیم به اطراف کافی شاپ نگاهی کردیم
یاده قدیما افتادم

سهراب_اینجارو یادته؟

لبخند محوی از روی به یاد افتادن خاطرات گذشتمون روی لبام نقش بست

_مگه سوختن تو فراموش شدنیه

بعد با شیطنت به سمتش برگشتم که دیدم با حرص بهم نگاه کرد ولی بعدش
پوفی کشیدو سری به نشونه تاسف تکون داد

سهراب_ببین من همش میخوام پسر خوبه باشم نمیداری

_ای جان پسر خوب نکیشیمون

سهراب_نگران نباش

دوباره به سمت فضای کافه برگشتم خندم گرفته بود به سمتش برگشتم دیدم
خودشم خندش گرفته انگار این خاطره لعنتی ولکن نیست

_جانم من حال کردی چه طوری از رو بردمت؟

سهراب_تو منو از رو بردی یا من تورو؟

چرا اعتراف نمیکنی که تو از رو رفتی؟

سهراب_تو اشتباهی اومده بودی توی دستشویی مردونه وقتی بهت ثابتش کردم
از عمد اون کارو کردی

_نخیرم از عمد نبود اتفاقی بود که خب باعث شد حسابی دلم خنک بشه ولی
کجاش ثابت کردی اون تابلوه که اصلا علامت نداشت
سهراب_داشت تو دقت نکردی

پوفی کشیدمو دست به سینه به صندلیم تکیه دادم

_مهم آخرش بود که شیرموز نازنینم اتفاقی روت خالی شد

سهراب_از عمد نه اتفاقی

_نخیرم اتفاقی بود...وقتی سفارشمو گرفتم همینکه برگشتم با مخ رفتم تو شکم تو
خب این اتفاقی بود یا عمدی؟

با اومدن پسره که سفارشامونو آورده بود هر دو مون سکوت کردیم وقتی میزو چیدو
رفت سهراب یکم از شکلات تلخشو مزه مزه کرد

سهراب_خب حالا بگذریم

_اوهوم...درباره چه موضوعی میخواستی باهام حرف بزنی؟

سهراب که معلوم بود باز استرس گرفتتش سکوت کردو با خودش کلنجار رفت

_سهراب حرفتو بزن

سهراب_آخه میدونی نمیدونم چه طوری بگم...یعنی نمیدونم از کجا این حسم شروع شد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که باعث شد نگاهشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه

_حس؟ به من؟

سهراب چشم غره ای بهم رفت

سهراب_من غلط بکنم به تو حسی داشته باشم مگه مغز خر خوردم

از شنیدن لحنش هم خندم گرفته بود هم حرصم گرفت با حرص غریدم:

_خیلیم دلت بخواد

سهراب_چیه دلتو صابون زدی فکر کردی تورو میگم؟

_بلند میشم میرما

سهراب_نه بشین بذار هنوز حرفام مونده شوخی کردم ناراحت نشو منظورم دوستت نگاره

با تعجب بهش نگاه کردم حسابی از حرفی که زده بود شوکه شدم

_نگار؟

سهراب_آره...میشه گفت یه سالی میشه که خانواده هامون با هم در ارتباطن و چون شریک کاری هستن خب توی اکثر مهمونی ها همدیگرو مبینیم یا حتی اون

زمانایی که توی دانشگاه بودیم هم احساس میکردم که یه جور دیگه به سمتش
کشش دارم

پوفی کشیدمو به صندلیم تکیه دادم

_حالا میخوایی من چی کار کنم؟ میخوایی باهاش حرف بزنی؟

سهراب_ببین من خواهر ندارم خودت میدونی فقط سه تا برادر دارم با زن داداشام
اونقدری راحت نیستم که از اونا این درخواستو داشته باشم از طرفی تو دوست
صمیمیش هستی میتونی باهاش حرف بزنی

_خدا بهت رحم کنه چون قراره بشم خواهر زنت

به سمتش خم شدم

_اون چشاتو در میارم حالا میبینی

سهراب لبخندی روی لباش نقش بست اونم عین من روی میز به سمتم خم شدو
با همون لبخندش گفت:

سهراب_شما دیگه اون موقع خواهر زنی مجبورم در برابر حرفاتون همیشه کوتاه
بیام...اون شرکت هم متعلق به خودتونه خانوم

_پس چی فکر کردی؟ باهاش حرف میزنم ولی قوی بهت نمیدم

سهراب_راضیش کن نفس خوشبختش میکنم

_اینو دیگه باید به خودش بگی بذار اول باهاش حرف بزنی بعد یه قرار باهم براتون
جور میکنم حرفاتونو بزنی چه طوره؟

سهراب_ ممنونم ازت نمیدونم چه طوری جبرانش کنم

لبخندی بهش زدمو کیفمو برداشتم

_فقط خوشبختش کن...نگار دختر خیلی خوبیه

سهراب دستی پشت گردنش کشیدو چشمی گفت بعد اونم همراهه من بلند شد

خواستیم باهم بریم بیرون که با دیدن میلادو شیما نفسم بند اومد

میلاد اخماش توهم بود اما شیما درکنار نگرانی کمی که توی صورتش بود برعکس

اون خوشحال بود

میلاد سرشو بالا آورد که یکهو با دیدنم جا خورد بعد که سهراب کنار دستم قرار

گرفت باعث شد اخماش به صورت فجیعی بره توهم و دستاش مشت شده

سهراب_ این میلاد نیست؟ این چرا قیافش اینطوری شد؟

باورم نمیشد که میلاد اینجا باشه اونم کناره شیما

وقتی روبه روی هم ایستادیم میلاد با غضب به سهراب نگاه کرد اما اون با

خوشرویی باهاش سلام علیک کرد شیما با دیدن سهراب که کنار دستم بود کلی

ذوق کرده بود فکر کنم چیزای دیگه ای به ذهنش خطور کرده بود

شیما_ سلام نفس جون خوبی؟

به سختی جوابشو دادم میلاد اما با خشم از کنارم رد شدو وارد کافه شد که باعث

شد شیما یه خدافسی سرسری بده و دنبالش راه بیفته

سهراب_ چش بود؟



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

بغض کرده بودم هم به خاطر اینکه منو با سهراب دیده بود هم به خاطر اینکه کنار شیما بود اونکه حاضر نبود با شیما حرف بزنه حالا چه طور باهاش اومده کافه؟

سهراب_خوبی نفس؟

سرمو بالا گرفتمو کمی به اطرافم نگاه کردم لبامو روی هم فشار دادم تا گریم نگیره چندتا نفس عمیق کشیدم تا بغضم قورت داده بشه

_آره خوبم... میتونی تا یه جایی منو برسونی؟

سهراب_چرا که نه بخوایی میرسونمت دم خونتون

با هم به سمت ماشینش رفتیم ریموتو که زد سوار شدم سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو روی هم بستم سهراب هم بدون هیچ حرفی به راه افتاد

یعنی این دوتا باهم چی کار دارن؟ اصلا اون الان درباره من چه فکری میکنه؟ نکنه فکر کنه بین منو سهراب چیزی هست

.....

احساس من به تو

مثل یه حس مبهمه

چشمات به دوروبر

دستات تو دسته

تو دور میشی از منو

دلم میگیره از همه

این خاطره هنوز با تو تو قاب عکسه

ترسم شده همش

اینکه تنهام بذاری

شبهام بشه پر از

گریه و بی قراری

من عادت کنم که بی تو

بمونمو تو بگذری

ترسم شده که تو

از من ساده بگذری

سخته

باورش سخته

سرده

بی تو خونه سرده

من عادت نکردمو به تو وابسته تر شدم

این فاصله نشستو به تو دل بسته تر شدم

بینیمو بالا کشیدمو چشمامو روی هم بستم چه قدر حالم بد بود چه قدر دلتنگ
بودم دلتنگ خونوادم دلتنگ میلاد دلتنگ خاتون حتی دلتنگ نیکنام فکر اینکه بین

شیما و میلاد چیزی باشه داشت دیوونم میکرد هیچ وقت فکرشو نمیکردم روزی اون دوتارو باهم ببینم

توی خودم جمع شدمو بغض کردم پدرومادرم امروز عصر رفتن بندرعباس برای انجام یه سری از کارای بابام مادرمم به خاطر اینکه یه سری به عمش بزنه هم همراهه پدرم رفت که هم تنها نباشه هم به عمش یه سری بزنه و من موندم تک و تنها اولش قرار بود منم برم اما خب دیدم بمونم خونه بهتره چون هم کار داشتم هم واقعا روم نمیشد از سهراب مرخصی بگیرم چون حسابی دیر میرفتم شرکت به خاطرهمین بهشون گفتم که بهم مرخصی ندادن که با هزار زور و بدبختی راضی شدن که خودشون برن

چشمامو محکم روی هم بستم دلم خیلی پر بود حسابی از دست میلاد دلخور بودم بینیمو بالا کشیدم اصلا شاید دوشش داشته باشه یا اگر نداشته باشه به من چه ربطی داره اصلا این وسط به من چی میماسه که اینطوری برای خودم عزا گرفتم

از روی تختم بلند شدمو روی لبش نشستم هندزفری داخل گوشمو برداشتمو بی حوصله روی تخت ولش کردم نگار زنگ زده بود که میاد دنبالم برم خونشون اما من قبول نکردم مادرشم زنگ زد کلی اصرار کرد اما من قبول نکردم تو خونه خودمون راحت تر بودم

دستم به سمت موبایلم رفت وارد مخاطبینم شدمو روی شماره میلاد مکث کردم هنوز شمارشو پاک نکرده بودم بغض کردم کاش میتونستم بهش زنگ بزنام کاش اصلا الان کنارم بود اینطوری میتونستم براش حرف بزنام اینطوری شاید اون امروز با شیما بیرون نمیرفت حتما این مدت که من نبودم شیما تونسته خامش کنه

قلبم مچاله شد از تجسم این اتفاق لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نباید این اتفاق بیفته میلاد ماله منه حقه منه نه اون

سرمو بالا گرفتمو زار زدم

اون حق من بود باید ماله من میشد من میلادو دوست دارم چی میشد اونم منو دوست داشت الان اوضاعم این نبود خدا من میخوامش میفهمی؟ میشنوی صدامو؟ آره؟

سرمو پایین انداختمو هق هق کردم

نبايد مرده من کناره یکی دیگه باشه اون مرده منه تکیه گاه منه نه شیما نه هیچ خره دیگه ای

.....

تک خنده ای کردم با حرص گفتم:

_خاتون بچه که نیستم خودم میتونم از پس خودم ببرم

خاتون_اتفاقا تو از هر بچه ای بچه تری...مراقب خودت باش نفس اصلا میخوایی من بیام؟

لبخند از روی لبام پر نمیزد چه قدر خوشحال بودم که اینطوری هوامو داشت و نگرانم بود امروز مادره نگار که برای احوالپرسی به خاتون زنگ زده بود بهش گفته بود که سه روزی میشه خونواده من رفتن بندر و من تنهام به خاطرهمین خاتون زنگ زده بود که گلایه کنه چرا تنها تو خونه موندم و نرفتم خونه اونا

نه خاتون جونم... نمیخواه زحمت بکشی... باور کن من با وجود اینکه بدم غذا هم درست کنم مادرم برای یه هفته برام غذا گذاشته تو یخچال خاتون... چرا نمیایی اینجا میخوایی من با مادرت حرف بزنی اجازت بگیرم؟

نیازی نیست خاتونی... من اینجا راحت ترم باور کنید اتفاقی نمی افته خاتون... من تا خونوات بیان که جونم بالا میاد

اصلا هرشب بهتون زنگ میزنم چه طوره؟

خاتون... خوبه تو شبا زنگ بزنی من صبح و ظهر زنگ میزنم نمیتونم که تا شب صبر کنم

تک خنده ای کردم زیر غدامو کم کردم تا نسوزه خاتون خودشم خندش گرفته بود دلم میخواست ازش بپرسم که میلاد چه طوره چی کار میکنه اما خجالت میکشیدم نمیتونستم ازش بپرسم

خاتون... حالا کی قراره برگردن؟

برای هشت ده روز رفتن گفتن که زودترم میان تا من تنها نباشم

خاتون... نفس اگه ترسیدی یا اتفاقی افتاد هر موقع که بود بهم زنگ بزنی فوراً خودم میام دنبالت باشه؟

چشم... مرسی که اینقدر نگرانی خاتونی

خاتون... یه مادر همیشه نگران دخترشه

لبخند محوی روی لبام نشست زیر گازو که خاموش کردم بی اختیار پرسیدم:

– آقا کیارش چه طورن؟

خاتون که معلوم بود منظورم از آقا کیارش میلاد هم هست گفت:

خاتون– کیارشم خوبه اون هنوز نفهمیده که پدرومادرت رفتن مسافرت میلاد هم
یه مدته تو خودشه حرفم نمیزنه بفهمم چی شده

قلبم تیر کشید تو خودش بود؟ ولی آخه چرا

– چیزی شده خاتون؟

خاتون– نمیدونم ولله... فقط چند روز پیش وقتی برگشت خونه گفت یه عروسی
افتادیم منم گفتم کی جوابی نداد

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو روی زمین نشستم اشکام از گوشه چشمم سرازیر
شدن به سختی گفتم:

– عروسی؟ عروسی کی؟

خاتون– داری گریه میکنی؟

– نه خاتون گریه چرا

خاتون– فکر کردم داری گریه میکنی... ولله نمیدونم چیزیم نمیگه

بینیمو بالا کشیدم یکم دیگه با خاتون حرف زدم بعد خدافسی کردیم موبایلو کنارم
گذاشتمو به دیوار روبه روم خیره شدم یعنی منظورش عروسی کی بود؟ عروسی
خودشو شیما؟

بدنم لرزید اشکام بیشتر سرازیر شد

نه حتما منظورش عروسی یکی از دوستاشه آره عروسی خودشو شیما نیست اصلا امکان نداره اونکه اصلا با شیما نمیسازه

"شیما_منو اون هرچی باشه پسرخاله دخترخاله ایم باهم بزرگ شدیم قطعا وقتی یکم خودمو بهش نزدیک کنم باهاش راه بیام نرم میشه هرچی باشه من تنها دختر این خونوادم"

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر شد دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زار زدم
_ "تو از شیما متنفری؟"

میلاد_من ازش متنفر نیستم فقط ازش خوشم نمیاد اگه این اخلاقاشو کنار بذاره
منم باهاش خوب میشم"

با بغض زیر لب زمزمه کردم:

چه طوری دیوونه

بهت خوش میگذره بی من

یا نه

چه طوری تونستی

نباشم تو بری بیرحم

با من

چه طوری تا کردی

رها کردی

منو با نامردی

چه طوری دل کندی

ول کردی

منو با دلتنگی

چه جوری روت میشه اسمم بیاد جایی نمیری

چه جوری میتونی بی من تو دستاشو بگیری

یه جوری بالمو بستی برام نمونده پرواز

چه جوری فکر میکردم که قلب تو مثل دریاس

.....

هوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم از روزی که پدرومادرم رفته بودن بندر سهراب لطف میکرد منو میرسوند خونه به خاطرهمین اینطوری علاف ماشین نمیشدم تا گیرم بیاد

با نگار درباره سهراب حرف زده بودم اونم که معلوم بود جوابش مثبته و سهراب و دوست داره قبول کرد البته جلوی من اینطوری رفتار کرد برای سهراب بدبخت کلی کلاس اومدیم که خانوم راضی نمیشه بیاد سهراب هم کلی خواهش کرد که راضیش کنم تا اینکه برای امروزشون یه قرار جور کردم تا باهم برن بیرون و حرف بززن و از اونجایی که سهراب عجله داشت و کلی هم کار داشت بهش گفتم که نمی خواد منو برسونه اونم اولش مخالفت کرد اما بعد راضی شد

الانم نزدیکه نیم ساعتی میشه منتظر ماشینم ولی خب ماشین مطمئن هنوز به خیریت پیدا نکردم

همونطور که داشتم زیر لب با خودم ورور میکردم که چرا بهش گفتم منو نرسونه مگه چه قدر طول میبرد با شنیدن صدای بوق ماشینی به خودم اومدم وقتی چشمم به ماشین مدل بالایی که برام بوق زده بود افتاد حرصم گرفت رومو ازش گرفتمو بهش پشت کردم که در ماشین باز شد که باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه خواستم برم که با شنیدن صداش ایستادم

_نفس

به سمتش برگشتم که وقتی دیدم خودشه یکم خیالم راحت شد اخماش توهم بود میلاد_منتظر کسی هستی؟

خواستم بگم نه بابا اینجا منتظر ماشینم که دیدم یه نگاه به عقب انداخت وقتی دید نزدیک شرکتم پوزخندی زد

میلاد_فکر کنم بدونم منتظر کی هستی

اخمامو کشیدم توهم خوب میدونستم منظورش از این حرف سهرابه

_چی داری برای خودت میگی؟

میلاد_این شازده نمیتونه توی همون شرکت سوارت کنه؟باید حتما بیایی اینجا وایسی که هرکسو ناکسی برات بوق بزنه؟

سکوت کردم نه دربرابر حرفی که زده بود در برابر خودخواهی و نامردی که داشتم در حقم میکرد یه طوری حرف میزد انگار بین منو سهراب چیزیه

میلاَد_به مادرم گفتم یه عروسی افتادیم اما بهش نگفتم عروسی کی

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد پوزخندی زد روشو ازم گرفتو به روبه روش خیره شد سعی کردم لحن منم نیش دار باشه به خاطرهمین برخلاف حال بدی که داشتم گفتم:

_پسر که نباید عروسیشو از مادرش مخفی کنه

میلاَد با شنیدن این حرف به سمتم برگشت عینکشو از روی چشماش برداشت که باعث شد بتونم چشماشو ببینم حالا احساس میکنم بیشتر دلتنگشم خیلی بیشتر میلاَد_آره خب اشتباه منم همین بود اونیکه دوست داشتمو از مادرم مخفی کنم که الان نتونم دیگه روش کنترلی داشته باشم

پوزخند تلخی روی لبام نقش بست پس درست حدس زده بودم از شیما خوشش اومده بود

_چرا؟ یعنی دیگه نمیتونی روی شیما جونت کنترلی داشته باشی؟

میلاَد چشماش گرد شد

میلاَد_شیما؟

رومو ازش گرفتم که باعث شد پوفی بکشه

میلاَد_کی این خزمبلاتو بهت گفته؟

_کسی بهم نگفته خودم دیدم

میلاَد_نکنه اون روزو میگی که باهم اومدیم کافه؟خب محض اطلاعاتون با زور اومده بودم ولی خوشحالم چون تونستم بفهمم که جنابعالی از یکی خوشت میاد اگه خودم نمی فهمیدم که هیچ وقت بهم نمیگفتی

_چی داری برای خودت میگی؟من از هیچکس خوشم نمیاد

میلاَد_آره خب شما با همین سهراب فقط در حد یه کارمند رئیس هستید نمیدونم شاید رسم این شرکت اینطوریه که رئیس با کارمندش برن کافه تو شرکت ما که این رسم وجود نداره

یه قدم بهش نزدیک شدمو کناره ماشینش وایسام

_بین من هی هیچی نمیگم تو گازو گرفتی و میری...بفهم چی داری میگی میلاَد پوزخند دیگه ای زد

میلاَد_بهنتره من برم نکنه یکهو آقاتون بیاد ناراحت بشه که منو شما باهمیم با اجازتون

خواست سوار ماشین بشه که سریع مانعش شدم که باعث شد اخماش توهم بره

_آقام؟سهرابو میگی؟ه...من به نامزده دوستم چشم ندارم جناب نیکنام

با دلخوری رومو ازش گرفتم قدم تند کردم تا برم هرچی صدام زد بهش توجهی نکردم اشکام روی گونم سرازیر شده بود اما تندتند پشش میزدم باورم نمیشد که فکر میکرد من سهرابو دوست دارم

بازوم یکهو از پشت کشیده شد با خشم به سمتش برگشتم خواستم بهش بتوپم که یکهو دوطرف بازومو گرفتو فشار خفیفی داد

میلاَد_ششششش بریم تو ماشین حرف میزنیم

_حرف؟ مگه حرفیم مونده که بزنی

میلاَد_آره مونده

_من هیچ حرفی با تو ندارم نمیخوام دیگه ببینمت

میلاَد_کلافه دستی توی موهاش کشیدو بهم نگاه کرد

میلاَد_بیا سوار شو باهم حرف بزنی پیشمون میشی

_از چی پیشمون میشم؟ از اینکه سوار ماشین کسی نشدم که بهم تهمت میزنه

میلاَد_مگه توهم به من تهمت نزدی که بین منو شیما چیزیه

_مگه نیست

میلاَد_نگاه الانشم داری تهمت میزنی خب تهمت من با تهمت تو رفت بی حساب

شدیم حالا بیا سوار شو

عصبی چنگی توی موهاش زد

میلاَد_گریه نکن توروخدا

اشکامو پاک کردم و بینمو بالا کشیدم همراهش به سمت ماشینش رفتم وقتی

سوار شدم سکوت کردم چیزی نگفتم ماشین که به حرکت دراومد رومو از جلو

گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم هم آرامش داشتم چون کنارم بودو فهمیده

بودم بین خودشو شیما چیزی نیست هم درون دلم آشوب بود که فکر میکرد بین

منو سهراب چیزیه

میلاَد_حق بده نفس...اینهمه له له زدنت برای نجات شرکتش...برای برگشت اون
بارا...این بیرون رفتنا...رسوندنات... صمیمت بینتون...اون روز توی کافه...خودت
بودی چه فکری میکردی خوب

مشکوک به سمتش برگشتم

_تو از کجا میدونی سهراب منو میرسونه

میلاَد_کلافه دستی توی موهاش کشید بعد عصبی گفت:

میلاَد_میشه اینقدر راحت جلوی من اسم اون پسررو نیاری؟

_جواب منو بده

میلاَد_یه مدت می اومدم دم شرکتتون که میدیدم با آقا برمیکردی خونه

_تو خودت کارو زندگی نداری منو تعقیب میکنی؟

میلاَد_زندگیمو تعقیب میکردم

با ناباوری به سمتش برگشتم که دیدم بهم نیم نگاهی انداخت با صدای لرزونی
گفتم:

_چی گفتی؟

میلاَد_پوفی کشیدو فرمونو چرخوند

میلاَد_بریم یه جایی باهم حرف بزنیم؟

_چه حرفی؟

میلاَد_درباره...درباره خودمون

_درباره خودمون؟

میلاَد چشماشو روی هم بستو بازش کرد فرمونو یکم توی دستاش فشار داد که باعث شد با همون حالت تعجبم بهش نگاه بکنم

_چته؟

میلاَد_هیچی

_بریم همون پاتوق خودمون

میلاَد_باشه

رومو ازش گرفتمو به خیابونا نگاه کردم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود گفت خودمون این یعنی منو اون وای یعنی... نه نه نباید دلمو خوش کنم ولی اون به من گفت زندگیم

لبخندی روی لبام نشست اما سریع پاکش کردم که میلاَد نبینه پرو نشه

میلاَد دستش سمت پخش رفتو روشنش کرد با پلی شدن آهنگ لبخند محوی زدم خوب میدونست چه آهنگی انتخاب کنه

چشات

اوج آرامشه

نباشی قلب من

نفس نمی کشه

صدات

برام نوازشه

صدات که میزنم

برای خواهشه

میلا دستشو سمت جی پی اس ماشین بردو روشنش کرد بعد یکم صدای پخشو
بالا تر برد

می خوام

خواهش کنم ازت

همه حواستو

به من بدی فقط

اگه بارون بباره

یه چندتا دونه

چه حالی میشم

خدا میدونه

چه حال خوبی

تو قلبامونه

چه قدر میخوامت

خدا میدونه

میلاَد به سمت برگشتو بهم نگاهی انداخت اما من چون ازش خجالت میکشیدم
بهش نگاه نکردم احساس میکردم از عمد این آهنگو گذاشته انگار یه طورایی حرف
دل خودش بود که داشت بهم میزد وووویی خدا دلم قیلی ویلی رفت

چشات

نقاشی خداس

هوا

هوای عاشقاس

زمین از این به بعد

بهشت ما دوتاس

موبایل میلاَد که زنگ خورد باعث شد صدای پخشو پایین تر بیاره

میلاَد_جانم مامان

سریع به سمتش برگشتم بهش اشاره کردم که نفهمه من پیششم اونم چشماشو
بازو بسته کرد که یعنی خیالت راحت

میلاَد_آره بیرونم...نه یکم کار دارم شاید دیرتر برگردم خونه

میلاَد یکم اخماشو توهم برد یه دلشوره خاصی به دلم افتاد

میلاَد_خب مادره من الان وقت این کاراس؟بذارش برای بعد

با نگرانی بهش نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود با یه دست فرمونو گرفته بودو
حواسش به رانندگیش بود با اون یکی دستش موبایلو گرفته بود

میلاَد_ یعنی هیچ راهی نداره؟ من باید الان برگردم خونه؟

حسابی خورد تو ذوقم ای بابا ما قرار بود بریم بیرون اخه الان وقته خاتون؟

میلاَد_ چشم خودمو میرسونم... خدافس

میلاَد_ کلافه تماسو قطع کردو موبایلو انداخت رو داشبورده به سمتش برگشتم که

دیدم عصبی سرعتشو بالا برد پس علت دلشورم این بود

_اتفاقی افتاده میلاَد؟

میلاَد_ نه پدرم امروز نمیتونه به موقع برگرده مادرمو برسونه آرایشگاه زنگ زده که

من برم خونه

_مگه خودش ماشین نداره؟

میلاَد_ منکه میدونم اینا بهونس حتما خبریه به این بهانه میخواد منو بکشونه خونه

وگرنه من بابام اونور دنیا هم که باشه وقتی مادرم ازش چیزی بخواد نه نمیاره

پوفی کشیدم اینم از شانسم منه تقصیر خاتون نیست

_اشکالی نداره... خب همینجا نگو دار من بقیه راهو ماشین میگیرم

میلاَد_ اخماشو حسابی برد توهم

میلاَد_ لازم نکرده خودم میرسونمت فقط از اینجا به بعدشو بلد نیستم خودت راهو

نشون بده

باشه ای گفتمو راهنماییش کردم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

چی میشد حالا خاتون این کارشو میذاشت برای بعد؟ یا اصلا میذاشت برای وقتی میلاد برمیگشت خونه دلم میخواست بفهمم میلاد چی میخواست درباره خودمون بگه حسابی کنجکاو بودم ولی متاسفانه نشد... هوف

میلاد که وایساد به سمتش برگشتم هنوز اخماش توهم بودو کلافه بود

_ممنون که منو رسوندی مراقب خودت باش

میلاد به سمت برگشت سعی کرد یکم از اخماشو باز کنه اما زیاد موفق نشد

میلاد_توهم همینطور... شنیدم پدرومادرت رفتن مسافرت کاری چیزی داشتی بهم زنگ بزن

_باشه خدافس

از ماشین پیاده شدمو کلیدو توی در انداختم وقتی درو باز کردم به سمتش برگشتم هنوز نرفته بود دستی براش تگون دادم که اونم دستشو به نشونه خدافس بالا آورد درو که بستم صدای کشیده شدن لاستیکاش روی آسفالت نشون از رفتنش بود

با خستگی بعد از طی حیاط وارد خونه شدم کیفو یه گوشه گذاشتم دکمه های مانتومو که باز میکردم لرزشی توی دستم ایجاد شد که اصلا علتشو نفهمیدم به ساعت نگاه کردم امروز باید به مادرم زنگ میزدم ببینم کارای بابا چی شد حل شد یانه

خواستم مقنعمو از سرم در بیارم که صدای زنگ موبایلم باعث شد از این کار دست بکشم با غرغر به سمت کیفم رفتمو موبایلمو از توش دراوردم شماره ناشناس بود یعنی کی بود

_الو بفرمایید

_نفس خانوم؟

_بله خودم هستم

_من از بیمارستان باهاتون تماس میگیرم خواستم بهتون خبر بدم که... که متاسفانه... چه طوری بگم...

تمام بدنم مور مور شده بود ترس تمام وجودمو برداشته بود لرزشی توی تنم ایجاد شد و روی زمین نشستم همش خدا خدا میکردم اون چیزی نباشه که داشتم فکرشو میکردم

_اتفاقی افتاده خانوم؟

_متاسفانه خانوادتون دیشب تصادف کردن و...

دیگه صدای دختررو نمیشنیدم گوشی از دستم افتاد و دنیا دور سرم چرخید فقط تونستم اسم خدارو بیارمو بیهوش بشم

.....

با ناتوانی سرمو بالا آوردم جواب همسایمون که بهم تسلیت میگفتو دادم نگار همش کنارم بودو سعی میکرد آبقندی که برام درست کرده بودو به خوردم بده همه سیاه پوشیده بودن خودمم سیاه تنم بود نگار هم همینطور حتی میلاد که اصلا از لباس سیاه خوشش نمی اومد همه داشتن گریه میکردن نگار اشک میریخت اما من نه من فقط تو شوک بودم شاید به اندازه کافی سر قبرشون اونقدر گریه کرده بودمو خودمو کشته بودم که دیگه برای اینجا اشکی برام نمونه بود

صدای گریه که بلند میشد چشمام پر از اشک میشد اما اشکی از چشمم نمی چکید
نگاه های از روی ترحم همرو روی خودم حس میکردمو زجر میکشیدم
جملاتی مثل اینکه حالا سر این دختر تنها چی میاد یا طفلکی چه قدر گناه داره
حسابی روی اعصابم بود

باورم نمیشد توی یه شب عزیزترین کسامو از دست بدم اوناه همه کس من بودن
ولی حالا دیگه نداشتمشون چه قدر برام سخت بود چه قدر سخت بود چه قدر
سخت بود

نگار_نفسم...یه ذره...جون من...یه ذره

نای مخالفت نداشتم فقط تونستم یه ذره بخورم بعد به آرومی دستشو پس زدم
که به خاطر اینکه عصبی نشم کوتاه اومد تا پنج دقیقه دیگه یه قورت دیگه بهم بده
با ناتوانی به سمتش برگشتم چشماش حسابی پوف کرده بود

_میگم...اینا نقشه نیست؟...یا یه بازی؟

نگار اشکاش سرازیر شد

_آخه پدرومادرم خیلی...سر...سربه سرم...میداشتن...یادته؟

بالاخره یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بوی عطر خاتون توی بینیم
پیچید به سمتش برگشتم کنارم نشست

خاتون_آبقندو بهش دادی؟

نگار_هرکار میکنم نمیخوره خاتون

خاتون دستی به سرم کشیدو منو چسبوند به خودش یه قطره اشک دیگه از گوشه چشمم چکید پایین

نگار_من نمیدونم اینا نمیخوان برن؟

خاتون_تا هروقت بمونن قدمشون رو چشم...میلادو نیما رو فرستادم برن نهار بگیرن همیشه که منتظر باشیم اینا برن

لرزشی توی تنم ایجاد شد خاتون منو به خودش یکم فشار داد اونم پا به پای من گریه کرده بود وقتی سر قبرشون خودمو میزدم اونو نگار بودن که سعی میکردن جلومو بگیرن آخه میدونید مرگ دونفرشون خیلی سخت بود نمیدونستم رو قبر این باشم یا اون یکی جسد پدرمو بغل کنم یا مادرمو حتی نمیدونستم برای کدومشون اول فاتحه بفرستم فقط میدونستم باید زجه بزمنو جیغ بزمن یکیشونو صدا بزمن تا اون یکیشون هم برای اینکه منو آروم کنه بلندشه اما بیرحم شده بودن هیچ کدومشون اهمیتی بهم ندادن

خاتون روی سرمو بوسید با ناتوانی ازش جدا شدم خاتون با دیدن صورتم اشک تو چشماش جمع شد

خاتون_فدای اون چشمات بشم...قرار بود گریه نکنی

_بریم پیششون؟

خاتون_الان همیشه فدای اون اشکات بشم مهموناتو ببین

چنگ زدم به بازوش و زجه زدم

_تورو خدا...بریم...بریم خاتونی...التماس میکنم بریم

سرمو توی آغوشش پنهون کردم و زجه زدم لباسشو کشیدم تا راضیش کنم نگار حق
حق میکرد خاتون سعی در آروم کردنم نداشت

نگار...چی کار کنیم خاتون؟

خاتون...نمیدونم به خدا...یکی باید اینجا باشه خوب

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خاتون با دیدنم چشماشو محکم روی هم بست
...باشه خودم میرم شما اینجا باشید...اصلا اصلا منو نگار میرم

عینه دیوونه ها به سمت نگار برگشتم

...بریم نگار؟ منو تو باهم بریم پیششون...باهام میایی؟

نگار که حالش بهتر از من نبود بغض کردو با التماس به خاتون نگاه کرد

خاتون...خودم میبرمت...گریه نکن...ولی باید قول بدی یه چیزی بخوری

سریع به سمتش برگشتم با التماس و عجز نالیدم

...برگشتم میخورم...قول میدم...الان بریم

میدونستم خاتون لجبازتر از این حرفاس همینم شد پاشو توی یه کفش کردو گفت
نه

نسرین خانوم مادره نگار به سمتمون اومد با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم که
خم شدو روی سرمو بوسید

نسرین...بهتری عزیز دلم؟

سری به نشونه آره تکون دادمو بغض کردم سرمو توی آغوش خاتون فرو بردم
خاتون منو بغل کرد

خاتون_تا تهش پشتتیم نگی بی کس شدم دیگه بابا مامان ندارم پس منو کیارش
اینجا برگ چغندریم؟

نسرین_مام هستیم غم به دلت راه نده عزیزم ما کنارتیم هممون

چشمام محکم روی هم بسته شد من پدرومادرمو میخواستم پدرومادر خودمو

لبامو روی هم فشار دادمو لرزیدم خاتون با نگرانی بهم نگاه کرد

خاتون_نفس...نفس خاله

نگار وحشت زده بهم نگاه کرد نسرین خانوم جلو اومد دستای یخ زدمو توی
دستاش گرفت

نسرین_نفس

خانومایه دیگه هم حسابی نگرانم شده بودن صداهاشون روی اعصابم بود دلم
میخواست داد بزنم توروخدا فقط خفه شید برید بیرون بذارید به درد خودم بسوزم
اما نتونستم نه اینکه خجالت بکشم نه فقط توانشو نداشتم

نگار سریع بلند شدو رفت بیرون بعد از چند دقیقه نیکنام اومد سریع منو بلند کردو
چسبوند به خودش

نیکنام_نفس...ششش آروم باش...نفس بکش

خاتون_نگار اسپری آسمش کجاس؟

نگار_الان میارمش

خاتون با نگرانی بهم نگاه کرد چشمامو روی هم بستم به سختی زار زدم تا نفس بکشم اما نتونستم خاتون با گریه گفت:

خاتون_کیارش شونه هاشو یکم بمال ملیکا هم همینطوری بود

نیکنام یکم شونه هامو مالید خاتون روسریرو از سرم برداشت روی قفسه سینم دست کشید

خاتون_توروخدا نفس بکش...آروم باش نفس آروم باش

نگار که از راه رسید نیکنام سریع اسپریرو ازش گرفت بعد که اسپریرو مقابل دهنم گرفتمو زد راه تنفسم باز شد محکم منو به خودش چسبوند شونه هاش لرزید این یعنی داره گریه میکنه یاده بابام افتادم که یه شب اینطوری شدم اونم همینطوری بغلم کردو شونه هاش لرزید

از تجسم اینکه نیکنام پدرمه دستمو دورش حلقه کردم بوش کردم اما بوی غریبی توی بینیم پیچید بغض کردم خودمو اینطور آروم کردم که عطرشو عوض کرده روی سرمو چندبار بوسید

نیکنام_نمیذارم چیزیت بشه...نمیذارم...

خاتون_کیارش ببریمش دکتر

نیکنام_نه نیازی نیست به اندازه کافی سرم بهش زدن

همون طور که توی بغل نیکنام بودم خودمو جمع کردم چه قدر اینجا خوب بود چه قدر بغل بابام خوب بود آخیش راحت شده بودم اینجا بهتر بود خیلی بهتر

.....

دستم روی خاک قبر مادرم گذاشتم و اون یکی دستم روی قبر پدرم امروز صبح
دفنشون کرده بودن عزیزام الان اون زیر بودن من این بالا اخه چرا باید اینطوری
باشه؟ نمیشد من اون زیر بودم اونا این بالا؟

فقط من اومده بودمو خاتون و میلاد بقیه خونه مونده بودن تا هم اینجا شلوق
نباشه هم کسی باشه که مراسمو بگردونه
به آرومی سرمو روی قبر پدرم گذاشتم

_خاتون

خاتون_جانم

_شما برگردید من اینجا میمونم

خاتون_نمیشه عزیز دلم

_وقتی بچه بودم میرفتیم خونه مامان بزرگم وقتی میخواستیم برگردیم خونه
خودمون گریه میکردم بهونه میگرفتم که من میخوام اینجا بمونم بابام میگفت
هرجا که پدرومادر باشن بچه هم باید اونجا باشه

سرمو بالا آوردمو به خاتون که چشمش حسابی خیس شده بود نگاه کردم

_خب پدرومادر منم اینجا

خاتون اشکاشو پاک کرد

_مگه نباید منم اینجا بمونم...بذار بمونم دیگه خاتون...منو از خونوادم جدا نکن

خاتون با بغض به میلاد نگاه کرد اما من به سمتش برگشتم نمیخواستم ببینمش
یا شایدم نمیخواستم اون نگاهش به قیافم بخوره
میلاد قبر پدرمو دور زد کنار خاتون روبه روی قبر مادرم نشست یه بسته غذا دستش
بود

میلاد_ نفس قولتو که فراموش نکردی...گفتی بیاریمت اینجا غذا میخوری
با بغض رومو ازش گرفتم غذا میخواستم چی کار من اونارو میخواستم من غذای
مامانمو میخواستم نه غذای آماده
میلاد_ نفس

با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم به لباس عزای تنش نگاه کردم چه قدر بهش
می اومد به صورتش خیره شدم
_اگه مادرتو راضی کنی بذاره اینجا بمونم تا تهشو میخورم
میلاد پوفی کشیدو نیم نگاهی به مادرش کرد
میلاد_غذاتو بخور حرف میزنیم
اشکام سرزایر شد

_نمیتونم...نمیتونم
میلاد...من
اونارو
میخوام...مامانمو...بابامو...خونوادمو...محبتشونو...غذای مامانمو
با زجه مشتت زدم روی پام که خاتون سریع بلند شد تا جلومو بگیره صدامو بالا
بردمو رو به آسمون داد زدم

خاتون با ذوق بهم نگاه کرد سرمو بوسید

خاتون_من فدات شم...آفرین همینطور غذا تو بخور

غذامو به سختی جویدمو قورتش دادم اینبار خاتون ظرف غذا رو از میلاد گرفتی یه قاشق به سمت دهنم آورد یکم دیگه که خوردم دستشو پس زدم

_دیگه نمیتونم

خاتون_فقط چهار پنج قاشق خوردی که غذا تو ببین

میلاد غذا رو از مادرش گرفت بعد بلند شد که باعث شد همزمان به سمتش برگردیم

میلاد_بلند شو مامان کمک کن که نفس هم بلند شه

_چی؟ ولی ما یه ساعت همیشه اومدیم

میلاد_وقتی غذا نمیخوری مجبوریم زودتر برگردیم خونه بهشت زهرا از بیمارستان دوره حداقل خونه خودتون نزدیک تره اگه ضعف کردی میتونیم زودتر ببریمت بیمارستان

_نه یکم دیگه میخورم...اینطوری ضعف نمیکنم...فقط برنگردیم تو رو خدا

میلاد که انگار منتظر همین جمله بود روی زانوهاش خم شد یه قاشق به سمت دهنم آورد

میلاد_باشه...پس یکم دیگه بخور



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

به آرومی محتویات توی قاشقو به زور خوردم تا فقط نریم وگرنه اصلا نمیخواستم برگردم خونه پشت هاله ای از اشک بهش نگاه کردم چشماش پر از غم بود یعنی برای من ناراحت بود

وقتی به خودم اومدم نصف غذارو از دست میلاد خورده بودم به آرومی پیش زدم
_بسمه...دیگه نمیتونم

خاتون هم به آرومی سری تکون داد میلاد هم عذارو عقب کشید
میلاد_باشه

دستمو روی قبر مادرم گذاشتم نیستی که بهم بگی چرا اینطوری میکنی با خودت نیستی بگی گریه نکن اون چشای خوشگلشو اشکی نکن وگرنه گزت میگیرم نیستی مامان نیستی

.....

(دوماه بعد)

دوماهی میشه که از مرگ خونوادم میگذره نیکنام تحقیق کرده بود متوجه شده بود که اون اتوبوسی که تصادف کرده بود توشون راننده و پدرومادر من و یه بچه کشته شده بودن بقیه یا مجروح شدن یا توی بخش مراقبت های ویژه بستری بودن هیچ وخت مصعب این اتفاقو حلال نمیکنم

خونواده نگار و میلاد توی این دوماه حسابی هوامو داشتن همه مخارج مراسمو برعهده گرفته بودن که در آخر وقتی میخواستم باهاشون حساب کنم حسابی دعوام کردن که این بار آخرم باشه از این حرفا میزنم



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

چهل‌مشون یه مراسم سنگین براش گرفتن و یه هفته بعدش با کادوهایی که برام آوردن لباس سیاهو از تنم دراوردن هرچند چون رنگ مشکی بهم آرامش میداد همش رنگ مشکی تنم بود

دو هفته ای میشد که بانک بهم گیر داده بود که باید بدهی های عقب افتادرو بدم همین چند روز پیش هم بود که از بانک برام نامه اومد که خونمونو میذارن مضایده امروز رفته بودم بانک کلی باهاشون حرف زدم اما هیچکس جوابمو نداد به کسی درباره این موضوع چیزی نگفته بودم نمیخواستم بیشتر از اینا شرمندشون بشم

عروسی سهراب و نگار هم به خاطر خونواده من عقب افتاده بود من بهشون گفتم که برگزارش کنن اما هم نگارهم سهراب مخالفت کردن و گفتن که میندازنش سال آینده یعنی بعد سال پدرومادرم

خاتون چندباری اومده بود اینجا همش زنگ میزد اصرار میکرد که برم خونه اونا زندگی کنم عینه قبل اما من قبول نکردم دلم میخواست تو خونه خودمون باشم اینجا خاطرات زیادی داشتم احساس میکردم خونوادم کنارمن آرامش بهتری داشتم

میلاد هم دو سه باری برام خرید کرده بود که هر بار با هزار زور پولو بهش میدادم اما بعدش که مادرش می اومد خونمون پولو میداشت توی اتاقم که باعث میشد هم حرص بخورم هم از اینکه اینقدر هوامو دارن خوشحال باشم

آب دهنمو محکم قورت دادم تا بغضم نشکنه نمیدونستم چی کار کنم اگه این خونرو بذارن مضایده که هیچی برای من نمیمونه من کجا زندگی کنم؟ از همه مهمتر اینجا خونه پدرومادرم بود نمیخواستم از دستش بدم

صدای زنگ در که اومد وحشت زده به سمت در برگشتم حتما از بانکه سریع وارد
خونه شدمو درو بستم دستمو محکم روی لبام گذاشتم اشکام سرازیر شدن خدایا
خودت یه کاری بکن

صدای زنگ که قطع شد صدای زنگ موبایلم بلند شد به سمت موبایلم رفتم دیدم
میلاده ضربان قلبم یکم بالا رفت با درسای لرزون تماسو برقرار کردم
...الو

میلاده_الو نفس...سلام خوبی؟

_سلام...آره بهترم ممنون

میلاده_رفتی بیرون؟

_نه چه طور؟

میلاده_آخه هرچی زنگ میزنم کسی درو باز نمیکنه

چشمامو روی هم فشار دادمو پوفی کشیدم ای خاک تو اون سرت دختره کم عقل

میلاده_الو نفس...چیزی شده؟ واقعا خونه ای؟

_وایسا الان درو باز میکنم

تماسو که قطع کردم به سمت در رفتم وقتی بازش کردم میلاده سرشو بالا آوردو بهم
نگاه کرد یکم اخم کرد

میلاده_چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_بیا تو فعلا

میلاَد اومد تو پشت سرش درو بستم به سمت تخت داخل حیاط رفتو نشست
منم کنارش با فاصله نشستم پوفی کشیدم

میلاَد_ نفس چی شده؟ کسی مزاحمت شده؟

_نه بابا کی مزاحمم بشه

میلاَد_ پس دلیل این کارت چی بود؟

پوفی کشیدم برای فرار از جواب دادن بهش از روی تخت بلند شدم تا براش چایی
بیارم

میلاَد_ کجا میری؟

_میرم برات چایی بیارم

میلاَد بلند شدو به آرومی بازومو گرفت فشار خفیفی بهم داد که باعث شد بهش
نگاه بکنم

میلاَد_ چهلم خونوات بود بهت گفتم تنهات نمیدارم خودم پشتتم نگران چیزی
نباش... از چیزی نترس... چیزی ازم مخفی نکن... بهم دروغ نگو... نفس تکرار میکنم
بهم دروغ نگو

رومو ازش گرفتم که باعث شد به آرومی بازومو ول کنه

میلاَد_ شایان بی چشم و رو اومده آره؟ من این پسررو ادب میکنم

خواست به سمت در بره که سریع جلوشو گرفتم

_وایسا میلاَد

میلاَد با خشم دستاشو مشت کرد

میلاَد_مگه تو جواب رد به این بی شرف ندادی نفس؟ پس چه طور از خاله شنیدم
که باز اومده باهات حرف زده چه طور اجازه دادی بیاد تو خونه

_ششش داد نزن تورو خدا همسایه ها میشنون

میلاَد_من که نه ماه همخونت بودم یه بار به خودم اجازه ندادم وقتی تنهایی بیام
تو خونتون همیشه تا توی همین حیاط اومدمو رفتم ولی اون ناکس...من امروز
خونشو نریزم آروم نمیگیرم...فکر کرده چون این بلا سرت اومده میتونه نظرتو
عوض کنه ولی مرد نیستم اگه اجازه بدم زنش بشی

_ششش میلاَد...تورو خدا همسایه ها...داری اشتباه میکنی اصلا بحث شایان
نیست من این آخرین باری که اومد فقط به خاطر اینکه همسایه ها نبیننش گفتم
بیاد تو جواب قطعیمو بهش دادم

میلاَد عصبی چنگی توی موهاش زد

میلاَد_اخرش روانیم میکنه

_آروم باش خواهش میکنم

میلاَد با یه حرکت به سمت برگشت

میلاَد_پس چرا درو باز نکردی؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین که باعث شد چشماش گرد بشه سریع
به سمت اومد و اشکامو پاک کرد

میلاَد_مگه من نگفتم بعد از فوت پدر و مادرت دیگه حق نداری برای هیچ مسئله ای گریه کنی... هر وقت من مردم خواستی اون موقع گریه کن... چی شده نفس؟
_بانک... بانک میخواد...

میلاَد دستاش خفیف لرزید

_میخواد خونمو حراج کنه

میلاَد با ناباوری بهم نگاه کرد زانو هام شل شدنو روی زمین نشستم زدم زیر گریه
میلاَد با ناباوری گفت:

میلاَد_چی گفتی؟... حراج کنه؟ مگه الکیه

_چند بار بهم اخطار دادن که اگه قصدای عقب افتادرو ندم خونرو ازم میگیرن

میلاَد_چند بار؟ چرا بهمون چیزی نگفتی نفس؟ چرا مسئله به این مهمیرو ازمون مخفی کردی احمق

_به اندازه کافی به گردنم حق دارید روم نشد

میلاَد چنگی زد تو موهاش

میلاَد_روت نشد؟ آره؟ میخواستی مخفیش کنی بانک خونرو حراج کنه بعد شبا تو خیابون بخوابی آره؟ اون موقع روت میشد بهمون بگی؟

سرمو پایین انداختم دستمو جلوی صورتم گذاشتمو زدم زیر گریه درکم نمیکردم که نمیخواستم بازم بهشون زحمت بدم به اندازه کافی برام زحمت کشیده بودن
خداییش دیگه روم نمیشد

میلاَد رُوبه روم روی زانوهاش خم شد دستامو از روی صورتَم برداشت به آرومی اشکامو پاک کرد لحنشو ملایم تر کرد اما معلوم بود عصبیه

میلاَد_بلندشو لباساتو جمع کن میبرمت خونه خودمون به پدرم میگم اون حلش میکنه

_نه نمیخوام...میخوام همین جا بمونم من جایه دیگه ای نیام...به کسی نگو...توروخدا

میلاَد_میخواهی چی کار کنی پس؟

سرمو پایین انداختمو بغض کردم

_نمیدونم

میلاَد به آرومی دستامو گرفت که باعث شد سرمو بیارم بالا و بهش نگاه کنم لبخندی بهم زد که باعث شد دلم گرم بشه

میلاَد_حل میشه...بلند شو

_بذار همینجا بمونم...میلاَد من به این خونه وابستم جونم بهش بنده

میلاَد به آرومی از روی زمین کمکم کرد که بلند شم

میلاَد_بهت که گفتم تا آخرش پشتتم مگه نگفتم؟

سرمو بالا آوردمو سریع بهش نگاه کردم منظورش از این حرف چی بود یعنی؟

میلاَد_باشه...به کسی نمیگم...این موضوعو خودم حل میکنم فقط چیزی ازم مخفی نکن باشه؟

با بغض سری به نشونه باشه تکون دادمو مظلوم سرمو پایین انداختم که باعث شد تک خنده ای بکنه

میلاَد_نگاش کن خدا

یکم سرخ شدم که باعث شد باز بخنده

میلاَد_اومدم دنبالت به زور ببرمت خونه خودمون...مادرم قیمة درست کرده غذای مورد علاقه تو

بهش نگاه کردم خواستم حرفی بزنم که سریع گفت:

میلاَد_منکه گفتم به کسی نمیگم...این موضوع بین منو شما میمونه

لبخند قدرشناسانه ای بهش زدم که باعث شد اونم لبخند مردونه ای بهم بزنه

میلاَد_من جلوی در منتظرتم حالام برو خودتو آماده کن مادرمم گفت که امشبو بمون میگی چشم فهمیدی؟چون نه من نه بابام نمیرونیمت

تک خنده ای کردم سری به نشونه باشه تکون دادم چشمکی بهم زدو از در خارج شد به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم خدایا شکرت که میلاَدو داشتم

.....

(یه ماه بعد)

میلاَد_خیلی خب...خیلی خب نفس

با زجه داد زدم:

– چی چیرو خیلی خب... میفهمی بدبخت شدم میلاد... امروز مضایده... خونرو ازم گرفتن

میلاد_دارم میام اونجا خودتو آماده کن

تماسو قطع کردم زجه زدم سرمو بالا گرفتمو با زجه جیغ زدم

– این خونرو ازم نگیر خدااااااااااا

با ناتوانی به سمت اتاقم رفتم مانتومو تنم کردم یه شال روی سرم انداختم روی پله ها نشستم تا میلاد بیاد اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر میشدن ترس از دست دادن این خونه داشت روانیم میکرد زمین خونمون خیلی بزرگ بود و از جایی که ارزش بساز بفروشش بالا بود میدونستم خیلی ها خواهان خریدش میشن

صدای زنگ در که بلند شد سریع به سمت در رفتم درو باز کردم که قامت میلاد توی درگاه نمایان شد سریع از در خارج شدمو سوار ماشینش شدم میلاد هم به سرعت به راه افتاد

میلاد_گریه نکن نفس... من نمیذارم بفروشنش

– نمیتونی هیچ کاری کنی میلاد... تازه کار از کار گذشته... بدبخت شدم

میلاد اخماشو توهم کشیدو سرعتشو بالا برد سرمو به پشتی صندلیش چسبوندم لبامو روی هم فشار دادمو گریه کردم

وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم میلاد صدام زد که باعث شد وایسم به سمتم اومد به آرومی دستمو گرفت و نگاه اطمینان بخشی بهم زد

میلاد_اشکاتو اول پاک کن قدتو راست کن با غرور برو تو

بغض کردم

_غرور؟ میخوام برم التماسشون کنم غرور دیگه چیه؟

میلاد یکم به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست خم شد آروم کناره گوشم گفت:

میلاد_شما غلط کردی از کسی التماس کنی

بعد قدشو راست کرد دستی به کتش کشید

میلاد_به من اعتماد داری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم که برگشت سمت ساختمون و ادامه داد

میلاد_پس دیگه حرفی نمیمونه

باهم به سمت جایی که باید میرفتیم به راه افتادیم یکم از حرفاش دلم آروم شده بود میدونستم الکی بهم امیدواری نمیده میدونستم یه کاری میکنه پس نباید زیاد نگران باشم

وارد سالن که شدیم یه سمت نشستیم میلاد موبایلشو درآورد و روشنش کرد یه ده نفری توی سالن بودن بغض کرده بودم یعنی این مردم اینقدر بیرحم بودن؟

میلاد با بیخیالی با یه نفر تماس گرفت که بین مکالمه هاش فهمیدم خاتونه

میلاد_آره مامان جان... برای نهار برنمیگردم ولی برای شام لازم نیست چیزی درست کنی میرم دنبال نفس از اونجا هم میام دنبال شما و بابا بریم رستوران



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم این داشت چی میگفت؟ داشتن خونمو
حراج میکردن اون وقت این داشت برام قرار شام میداشت

با حرص دستام مشت شدو بهش نگاه کردم اما اون ریلکس بود که همین باعث
میشد آتیش بگیرم

میلاَد_چشم...پس کاری ندارید؟...خدافس

تماسو که قطع کرد موبایلشو توی جیبش گذاشت

_قرار شام میداری آره؟...اونم توی این شرایط...یه نگاه به اطراف بکن ببین
کجاییم

میلاَد_گفتم جایه نگرانی نیست نفس بگو چشم

_جایه نگرانی نیست؟میلاَد داری آتیشم میزنی چیه میخوایی کاری نکنم تا خونه
از دستم بره به آرزوی توو مادرت برسم که بیام پیش خودتون تا خیالتون راحت
باشه؟

میلاَد یکم اخماشو کشید توهم به سمتم برگشت که باعث شد بی پروا و خشمگین
بهش زل بزنم

میلاَد_هدفم قبلا همین بود که یه کاری کنم بیایی خونه خودمون تا خیالم راحت
تر باشه اما وقتی بهم گفتمی که اون خونرو میخوایی و بهش وابسته ای با خودم
عهد کردم که نذارم کسی اون خونرو ازت بگیره...دنبال کارای بانکیت افتادم
نمیتونستم بدهی هارو بدم چون بانک خونرو وارد مضایده کرده بودو کار از کار
گذشته بود...اگه زودتر بهم میگفتی نمیداشتم حتی الان اینجایی که نشستی
باشی...حالام خفه خون بگیر دختر خوبی باش و ببین من چی کار میکنم

بعد روشو ازم گرفت با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ولی دوباره حرص تمام وجودمو فرا گرفتو با تخیسی به روبه روم زل زدم که همون لحظه بقیه هم اومدن و رسما شروع کردن

لرزش تنم یکم بیشتر شد تا به خودم اومدم دیدم یه نفر یه قیمت گفت به سمت میلاد برگشتم که خونسرد به سمتم برگشت از خونسردیش حرصم گرفت یه خانومه یه میلیون بیشتر از اون آقاهه پیشنهاد داد نتونستم دووم بیارم خواستم بلند شم که میلاد محکم دستمو گرفت با حرص به سمتش برگشتم

میلاد_بشین نوبت ما نشده

_یعنی چی نوبت ما نشده دارن رو خونم قیمت میذارن

میلاد خم شد کناره گوشم گفت:

میلاد_اون مرده سیصدو ده پیشنهاد داد تو بگو سیصدوپونزده

با ناباوری بهش نگاه کردم که چشماشو آروم بازو بسته کرد با تعجب به سمت مسئوله برگشتم و فقط تونستم بگم

_سیصدو پونزده

بلافاصله بعد از من یه خانومه بلند شدو گفت:

_سیصدو هفده

به سمت میلاد برگشتم که دیدم دوباره سرشو به آرومی تگون داد که باعث شد به سمتشون برگردمو محکم بگم

_سیصدو بیست

به سمت خانومه برگشتم که دیدم یکم اخم کرد

– سیصد و بیست و پنج

به سمت میلاد برگشتم که سرش توی موبایلش بود سرشو بالا آوردو به خانومه نگاه کرد بعد به سمت من برگشت

میلاد– سیصد و چهل

چشمام گرد شد که باعث شد تک خنده ای بکنه به سمت بقیه برگشتمو همونو گفتم که باعث شد خانومه بشینه یکهو یه آقا بلند شد که باعث شد پوفی بکشم

– سیصد و نود

وحشت زده بهش خیره شدم پاهام توان توش نموند به سمت میلاد برگشتم که آروم دستشو به نشونه اینکه قیمتو ببر بالا تکون داد به سمت بقیه برگشتم

– چهارصد

– چهارصد و ده

میلاد– داره خسته کننده میشه پونصد و بگو من کار دارم باید زودتر برم نفس

چشمام گرد شد نفس عمیقی کشیدمو آروم لبمو تر کردم به سختی گفتم:

– پونصد

سکوت سنگینی توی سالن حکمفرما شد بعضیا به سمت هم برگشتنو بهم نگاه کردن هر لحظه منتظر بودم یه نفر دیگه بلند بشه و قیمت دیگه ای بگه که وقتی

دیدم کسی بلند همیشه با خوشحالی به سمت میلاد برگشتم که دیدم اونم
موشکافانه داره به همه نگاه میکنه

با خوشحالی و خیالی آسوده سره جام کنار میلاد نشستم با خوشحالی چشمامو
روی هم بستم لبخندی که خیلی وقت بود از ته دلم روی لبام ننشسته بود روی
لبام نشست به سمت میلاد برگشتم که دیدم داره داخل چکش یه چیزی مینویسه
بعد بدون اینکه به من نگاه بکنه چکو پاره کرد

میلاد_بلند شو اینو بده به همون مرده که رفتی ازش خواستی بهت مهلت بده اما
نداد

چکو ازش گرفتمو بهش نگاه کردم چک روز بود پونصد میلیون

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم داره دسته چکشو توی جیبش میذاره
وقتی دید من حرکتی نمیکنم به سمتم برگشت

میلاد_چیزی شده؟

_ایم چیزه خب تو این پولو داری پرداخت میکنی پس یعنی اون خونه ماله تو
میشه باید تو بری جلو باهاشون حرف بزنی که سندو به اسمت بزنی

میلاد یه ابروش بالا پرید که باعث شد سرمو پایین بندازم

میلاد_اوه نه بابا اینو به تنهایی فهمیدی؟ برو بچه زودتر تمومش کن بریم

_جدی گفتم میلاد

میلاد_منم کاملا جدی باهات حرف زدم پول من مثل اینه که پول تو باشه سند هم
به اسم خودت میزنی که دیگه خیالت از بابت همه چی راحت باشه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_باورم همیشه که اینقدر مهربونی میلاد

میلاد_باورت بشه خانوم کوچولو...حالام برو

از سره جام بلند شدمو به سمت مسئول مضائده رفتم چکو بهشون دادم

_به اسم میلاد نیکنام؟

_بله ایشون هزینرو پرداخت میکنن

_پس یعنی به اسم ایشون سندو انتقال بدیم

_خیر به اسم این خانوم

به سمت میلاد برگشتم که پشت سرم ایستاده بود اخماشو توهم برده بودو جدی

شده بود از اینکه پشتم بود لبخند محوی زدم

_مشکلی نیست روالای قانونیشو طی کنید تا سند به اسمتون منتقل داده بشه

میلاد سری به نشونه باشه تکون داد دستمو گرفت و از اونجا باهم بیرون اومدیم

کپ کرده بودم باورم نمیشد که همه چی حل شد حتی نمیتونستم فکرشو بکنم که

میلاد همچین برنامه ای داشته باشه وقتی میدیدم که داره روی خونه قیمت میذاره

حدس زدم که میخواد خونرو برای خودش بخره اما وقتی آخرش گفت که خونرو

به اسم خودم میخره دیگه میخواستم از شدت خوشحالی بپریم توی هوا و حسابی

جیغ بزنم

به اطراف نگاه کردم محوطه خیلی بزرگی بود که فقط دو سه نفر می اومدنو میرفتن
نتونستم دووم بیارم جیغ زدم:

_خدایا _____ شکر

میلااد با چشمای گرد شده به سمت برگشت که همین حرکتش باعث شد جستی
بزنمو محکم بیرم بغلش برام مهم نبود که چی دربارم فکر میکنه یا اگه کسی این
صحنرو ببینه دربارمون چه فکری به سرش میزنه فقط یه چیز برام مهم بود اینکه
خودمو خالی بکنم از اینهمه حجم فشاری که روم بود

میلااد اولش حسابی کپ کرده بود اما کم کم دستاش دور حلقه شد چشمامو با
آرامش روی هم بستم لبخند لحظه ای از روی لبام پر نمیزد چه قدر بیشتر از قبل
دوسش داشتم چه قدر برام اسم میلااد یه اسم مقدس شده بود احساس میکردم
خیلی بیشتر از قبل عاشقش شدم

میلااد آروم منو روی زمین گذاشت با چشمایی که اینبار از شدت خوشحالی نم اشک
توش جمع شده بود بهش نگاه کردم

_نمیدونم چی بگم... فقط میتونم بگم خیلی مردی

میلااد لبخندی زدو دستمو گرفت

میلااد_من هرکاری که برای تو میکنم وظیفمه خانوم کوچولو پس دیگه نیازی
نیست ازم تشکر کنی

با هم به سمت ماشین رفتیم بین راه میلااد سوئیچو سمت من انداخت که باعث
شد توی هوا بگیرمش

میلاَد_شما رانندگی کن

با خوشحالی به سمت پشت فرمون رفته‌مو سوار شدم ماشینو که روشن کردم به سمت میلاَد برگشتم که دیدم داره با لبخند مردونه جذابی بهم نگاه میکنه

_چیه؟

میلاَد_هیچی... خوشحالم که بعد از مدتها تونستم اینطوری خوشحالت کنم

لبخندی زدمو راه افتادم از اینکه اونو کنار خودم داشتم دلم میخواست اونقدر جیغ بزَنمو خدا رو شکر کنم که کله دنیا بفهمه تا زمانیکه خدا میلاَدو در کنارم نگه میداره من هیچ مشکلی توی زندگیم نخواهم داشت

_خب کجا بریم؟

میلاَد_راننده شمایی من نمیدونم

_خب حالا که شما کمک راننده ای یه نظری بده

میلاَد_بریم یکم بگردیم بعد بریم باهم بیرون نهار بخوریم بعد دوباره بریم بیرون بگردیم تا عصر که من مثلا میام دنبال شما میبرمتون خونه خودمون از اونجا همراهه خونواده گرام میریم شام بیرون و بعد از شام هم میریم شهربازی

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم این الان نمیدونست چی کار کنیم اون وقت توی نیم ثانیه اینهمه برنامه توی سرش اومد؟ اوه نه بابا عجب

میلاَد_چه طوره؟

لبخندی زدم سرعتمو بالا بردم:

_قبوله

.....

خاتون با حرص به نیکنام نگاه کرد که باعث همزمان منو میلاد بز نیم زیر خنده نیکنام هم دستی پشت گردنش کشید
نیکنام_اینطوری نگام نکن خب جوونن
خاتون_اونا جوونن تو جوونی؟

نیکنام یکم راست شد که باعث شد خاتون خندش بگیره
نیکنام_نه پس پیرم

خاتون پوفی کشید و بین وسایلی بازی که دوروبرمون بود گشت بعد بدون اینکه بهمون نگاه بکنه گفت:

خاتون_من سفینه سوار نمیشم وایسا ببینم وسیله ای که خطر کمتری داشته باشه میتونم پیدا کنم یا نه

_خاتون سفینه که خطری نداره ببین همه سوار میشن اتفاقی برایشون نمی افته
خاتون که معلوم بود کمی ترسیده یکم اخم کرد

خاتون_اتفاق که خبر نمیده نفس جان یکهو از اون بالا پرت شدی پایین چی؟
میلاد_من هواشو دارم بابا هم هوای شمارو داره اتفاقی نمی افته

خاتون پوفی کشید با حرص به سمت سفینه راه افتاد نیکنام به سمتش رفت تا باهاش حرف بزنه به سمت میلاد برگشتم که لبخندی بهم زد

میلاَد_بدو تا پشیمون نشده

هردومون به سمتشون رفتیم و بعد از خرید بلیط توی صف ایستادیم میلاَد منو
جلوی خودش قرار داد

میلاَد_چه قدر شلوقه

خاتون_خب بهتره وقتمونو هدر ندیم بریم دوتا دیگه سوار شیم

نیکنام_خانوم این وسایلا که هیجان بیشتری داره خب صفش شلوغ تره

خاتون پوفی کشید دستشو گرفتم که به سمت برگشت چشماش نگران بود حقم
داشت منم یکم میترسیدم ولی بیشتر براش هیجان داشتم

_مشکلی پیش نیاد نگران نباش خاتون

خاتون به سمت سفینه برگشت که همه جیغ میزدن لبخند محوی زدم که باعث
شد دستمو بگیره که نشون از این میداد که قانع شده

نمیدونم چه قدر منتظر موندیم تا اینکه نوبتمون شد سریع سوار شدیم منو خاتون
وسط نشستیم نیکنام کناره خاتون و میلاَد هم کناره من کمربندمو بستم به سمت
خاتون برگشتم که حسابی رنگش پریده بودو نگران بود نیکنام داشت کمربند
خاتونو میبست

میلاَد_میلتو بیار پایین نفس

به حرفش گوش دادمو میلمو پایین آوردم خودشم همین کارو کرد میلاَد یکم خم
شد از کناره من به مادرش که محکم به صندلی چسبیده بودو میلمو گرفته بود نگاه
کرد تک خنده ای کردو مادرشو صدا زد

میلاَد_مامان

خاتون_یامان...بذار پام برسه رو زمین من دمار از روزگار تو و این بابات در میارم
همراهه میلاَد تک خنده ای کردیم بقیه مسافرا هم داشتن سوار میشدن یکم
استرس داشتم ولی سعی میکردم طوری نباشه که نتونم لذت ببرم

میلاَد_میترسی؟

_یکمی

میلاَد_نترس من کنارتم

لبخندی زدمو چشمامو با آرامش بستم

_میدونم

با شنیدن بوق سفینه فهمیدیم که همه سوار شدن و باید آماده باشیم یکهو دستگاه
شروع کرد به حرکت چشمامو روی هم بستم کم کم سرعتش بیشتر شد خاتون
حسابی داشت جیغ میزد منم داشتم جیغ میزدم کم کم یه ذره مونده بود گریم
بگیره که میلاَد با صدای بلندی گفت:

میلاَد_وای خدا چه هیجانی داااااره

خنده ای کردم درحالیکه از شدت ترس و هیجان زیادی میلرزیدم جیغ هم
میکشیدم تا حسابی تخلیه انرژی کنم میلاَد راست میگفت هیجان فوق العاده ای
داشت

وقتی دستگاه وایساد خاتون کپ کرده بودو به روبه روش خیره شده بود کمر بندمو
باز کردم میلرو برداشتم خواستم بلند شم اما دوباره افتادم روی صندلیم توان توی



رمان ماموریت خانم فداکار | کیانا بهمن زاد

پاهام نمونده بود میلاد بلند شد اونم مثل من بود اما موفق شد که وایسه کمکم کرد که بلند شم هردومون با نگرانی به خاتون نگاه کردیم میلاد خم شد آروم مادرشو تکون داد

میلاد_مامان خوبی؟

خاتون همونطور که چشماش روی یه چیزی ثابت مونده بود آروم گفت:

خاتون_می کشمتون

.....

با خوشحالی جلوتر از هر سه تاشون راه میرفتمو بستنی قیفیمو میخوردم به اجبار من هر سه تاشون بستنی قیفی خریده بودن و عینه این بچه ها داشتن لیستش میزدن

به سمتشون برگشتم خواستم حرفی بزنم که یکهو خاتون با دیدن قیافم زد زیر خنده که باعث شد میلادو نیکنام هم بهم توجه بکنن اونام با دیدن قیافم عینه خاتون شروع کردن به خندیدن):

_وا چیه چرا دارید میخندید؟

میلاد بین خنده هاش یه دستمال کاغذی از توی جیبش درآوردو باهاش آروم نوک بینیمو پاک کرد که باعث شد پوفی بکشم

_خب خاتون خودتونم نوک بینیتون بستنی شده بعد فقط به من میخندن

میلاد و نیکنام به سمت خاتون برگشتن و دوباره زدن زیر خنده خاتون پوفی کشیدو خودشم خندید میلاد نوک بینی مادرشم پاک کردو دوباره خندید

نیکنام_یادته اون اوایل ازدواجمون هروخت می اومدیم بیرون بستنی میخوردیم
تو نوک بینیت بستنی میشد الان هم همونطوری

خاتون چشم غره ای به نیکنام رفت ولی بعدش همراه نیکنام خندید

خاتون_خودت چی؟یادته یه بار بستنی ریخت روی پیرهنت؟

با لبخند منو میلاد به سمت هم برگشتیم هردوشون داشتن باهم کلکل میکردنو
پته های همو روی آب میریختن عینه دوتا بچه داشتن باهم دعوا میکردن منو
میلاد هم فقط نگاشون میکردیمو می خندیدیم

امروز طبق برنامه هایی که میلاد چیده بود عمل کردیم از ساعت هشت تا الان که
ساعت ده بود اومده بودیم شهربازی خیلی خوش گذشته بود حسابی خندیده
بودیمو کیف کردیم بعضی وقتا که یاده خونوادم می افتادم یه بغض عجیبی بیخ
گگومو میگرفت که هر بار با فشرده شدن مچ دستم توسط میلاد که داشت بهم
هشدار میداد بغضمو قورت میدادم

میلاد چیزی از قضیه امروز به خونوادش نگفت و طبق خواسته ای که ازم کرده بود
منم چیزی نگفتم به خاطرهمین بین خودمون محفوظ موند که خودمو حسابی
مدیونش میدونستم

میلاد_بسه زیاد خوردی نفس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که بستنیرو از دستم گرفت

_چی چیرو زیاد خوردم میلاد...من فقط یکم خوردم

میلاد_نخیر نصفشو خوردی همونم زیاده

– خیلی خب حداقل بذار یه لیس دیگه بزnm

میلااد چشم غره ای بهم رفت بستنی قیفیرو سمتم گرفت همونطور که بستنی توی دستاش بود یه لیست زدم و بعد سریع بردش عقب به سمت سطل آشغال رفتو انداختش دور

با حرص بهش نگاه کردم

– تلافیشو سرت در میارم

میلااد– تقصیر خودت بود گفتم تو آسم داری نباید شکلات بخوری پاتو کردی تویه کفش بستنی شکلاتی میخوام منکه گفتم بستنی ساده بگیر

رومو ازش با حالت قهر گرفتم که باعث شد تک خنده ای بکنه و سری به نشونه تاسف تگون بده

.....

(یک سال بعد)

از فوت خونوادم یه سال شش ماه میگذره خیلی سخت تونستم با نبودنشون کنار بیام اما با کمک خونواده میلاد و نگار تونسته بودم باهاش کنار بیام به خصوص خونواده میلاد

دوماهی میشد که نگارو سهراب عقد کرده بودن و امشب هم مراسم عروسیشون بود این مدت خونه خاتون بودم میشه گفت یه نه روزی میشد که هر بار به بهونه ای منو اینجا موندگار میکردن

الانم توی ماشین میلاد بودم و داشتم میرفتم آرایشگاه خاتون چون قرار بود موهاشو رنگ بزنه زودتر از من اومده بود

میلاد_ نفس دیگه تکرار نکنم

پوفی کشیدمو سری به نشونه باشه تکون دادم از صبح هزار بار برام تکرار کرده بود
میلاد_ یادت نره اون روپوشو هم تنت کنی ببین من به اون شرط راضی شدم تو
دکله بخری که اون روپوشو روی شونه هات بندازی

_باشه میلاد صدبار گفتم

میلاد_ موهاشم پریشون نکنی یه مدلی باشه جمو جور آرایش غلیظ باشه مطمئن
باش خودم توی ماشین همشو پاک میکنم پس کاری نکن عروسی بهترین دوستتو
زهرمارت کنم

جلوی آرایشگاه ایستادو به سمت برگشت تمام مدت داشتم بهش نگاه میکردم
ببینم از رو میره ولی مگه میرفت

میلاد_ جانم؟ چی شده؟ میدونم خوشگلم عزیزم

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بخنده

_خیلی پرویی به قرآن

میلاد_ مخلص شمام هستیم

خواستم پیاده بشم اما به سمتش برگشتم موهامو که اتو کشیده بودمو از زیر شالم
بیرون انداختم روی شونم انداختم بعد با دست پایینشو نصف کردم و گفتم:

_ببین فقط اینقدرشو واکس مو میزنم لباسم آبی نفتیه واکس آبی نفتی میزنم
باشه؟

میلااد یکم اخم کرد

میلااد_مگه قرار نبود افشون نباشه

_افشون نیست اون مدلی که با خاتون حرفشو زدیم یه قسمت از موهام بازه

میلااد_باشه مشکلی نیست

چنان چپ چپ نگاهش کردم که اونم کم نیاوردو چشم غره ای بهم رفت

میلااد_برو تا پشیمون نشدم

_خیلی خب حالا...میلااد موهاتو اون مدلی که گفتم بزنی...کچلت میکنم اگه اون

مدلی نباشه دیگه خوددانی

میلااد_اونم چشم

_زودبیایی دنبالم

میلااد_اینم چشم

_مراقب خودت باش

میلااد_اونکه صدالبته

مشتی به بازوش زدم که زد زیر خنده خودمم خنده ای کردم از ماشین پیاده شدم
درو که بستم خواستم دره عقبو باز کنم تا وسایلامو بردارم که میلااد از عمد ماشینو
یکم جلو برد پوفی کشیدم چند قدم جلو رفتم دوباره خواستم درو باز کنم که باز

جلو رفت با حرص دستامو مشت کردم اینبار به سمت ماشینش رفتم سریع
دستگیره درو گرفتمو درو باز کردم

توی ماشین خم شدم که زد زیر خنده

میلاَد_وای حرص خوردنشو خدا

کیسه وسایلامو توی دستم فشار دادم

_تلافیشو سرت درمیارم...موهام افشون نباشه آره؟چنان موهامو جمع کنمو آرایش
ملیح روی صورتم کار کنن که تا حالا ندیده باشی

بعد با تخیلی لبخندی تحویلش دادم که برخلاف انتظارم دیدم لبخند مهربونی زد

میلاَد_منکه میدونم جرات نداری روی حرفم حرف بزنی خانوم...شما که میدونی
من زن ذلیل نیستم

_اینو برو به زنت بگو

میلاَد_خب فعلا که دارم به شما میگم برو مراقب خودت باش

ازش خدافسی کردم و درو بستم تا وقتی که وارد ارایشگاه نشدم ماشینش حرکتی
نکرد لبخند محوی زدم و سری به نشونه تاسف تگون دادم

_از دست تو میلاَد

.....

با دیدن نگار توی اون لباس عروس پرنسسی که تنش بود اشک توی چشمم جمع
شد چه قدر براش خوشحال بودم خدایا شکرت که بالاخره داشت خوشبخت میشد

سهراب توی اون کت و شلوار مشکی رنگش و اون بلوز سفید مردونه حسابی داشت خودنمایی میکرد چه قدر خوبه که زنده‌مو این صحنه هارو میبینم صحنه خوشبختی خواهرم صحنه عروسیش صحنه خانوم شدنش

به سمت میلاد برگشتم یه کت و شلوار آبی کربنی تنش بود با بلوز آبی نفتی تیره هم‌رنگ لباس من و کراوات قرمز حسابی به خودش رسیده بودو خوشتیپ کرده بود

–بریم پیششون؟

میلاد–صبر کن الان میام با نیما کار دارم

–خب باشه کارت که تموم شد بیا من خودم میرم

میلاد–باشه برو

ازش جدا شدمو به سمت عروس و دوما رفتم نگار نشسته بودو داشت با باد بزنش که فقط برای کلاشش بود:/خودشو باد میزدو با لبخند با سهراب حرف میزد که وقتی دیدن من بهشون نزدیک میشم به روم لبخندی زدنو دست از حرف زدن برداشتن

–خب خب خب پس شما دو نفر بالاخره ماله هم شدین

سهراب–ایشون خیلی وقته ماله منن

نگار یکم سرخ شدو خانومانه خندید

–نه دیگه زبون درازی نداشتیم آقا سهراب

سهراب تک خنده مردونه ای کرد

سهراب_من دیگه شوهره نگارم طبق همون حرفی که یه سال پیش بهت زدم
نمیتونم دیگه جوابتو بدم برام بد میشه

بعد به نگار اشاره کرد که زدم زیرخنده نگار هم با لحن بامزه ای روبه سهراب گفت:
نگار_خودم چشاتو در میارم اذیتش کنی

با غرور به سهراب نگاه کردم که باعث شد سهراب با لحن بامزه ای بگه
سهراب_عزیزم خب بذار یکی دوشب بگذره بعد از این کلمات خوشگل استفاده کن
همزمان با نگار زدیم زیر خنده بدبخت انتظار داشت نگار خیلی رمانتیک بهش بگه
که اگه منو اذیت کنه چشاشو در میاره
به سمت نگار رفتهم گونشو بوسیدم

_انشالله خوشبخت بشی عزیز دلم...خیلی خیلی ناز شدی
نگار که چشماش از خوشحالی برق میزد لبخندی به روم زد که باعث شد لبخند
روی لبای منم غلیظ تر بشه

نگار_ایشالله برای خودت گلم...این لباسم خیلی بهت میاد
میلاد_نگاه چه طوری دارن برای هم دره نوشابه باز میکنن
میلادو سهراب همزمان باهم زدن زیر خنده که باعث شد ما فقط به یه تک خنده
بسنده کنیم

میلااد کنارم ایستاد که باعث شد بهش نگاه بکنم سهراب و نگار هم بهمون نگاه کردن نگار با حرکت چشم و ابرو به سهراب یه چیزی فهموند که باعث شد سهراب به سمتمون برگرده و بگه

سهراب_بعضیا چه قدر بهم میان

میلااد یکم هول کرد اما در عوض چشمای من گرد شد نگار شیطونی بهمون نگاه کرد منم سریع نگامو از هرسه تاشون گرفتم

_کیه که قدر بدونه از پس بی لیاقتن

همزمان هممون به سمت خاتون برگشتیم حسابی سرخ شده بودم احساس میکردم گونه هام حسابی قرمز شده

میلااد_الان وقتش نیست

سهراب_خیلی خب اخماتو وا کن تا دومادو نکستی بیایین به زور دست منو خانوممو بکشونید بریم وسط یکم برقصیم این دیجی احمق که صدامون نمی زنه خاتون و میلااد خندیدن نگار تک خنده ای کرد اما من هنوز توی همون حالو هواهای خودم بودم

خاتون بعد از بوسیدن نگار روبه روی من وایساد که باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه کنم توی اون لباس فیروزه ای خوشگلی که تنش بود حسابی میدرخشید خاتون دست منو گرفت بعد دست میلااد و توی هم گذاشت که باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه

خاتون_برید برقصید

بعد چشمکی به میلاد زد که باعث شد یکم تعجب کنم

منو میلاد ناچار باهم به سمت کسایی که میرقصیدن رفتیم روبه روی هم ایستادیم
میلاد دستمو گرفت و اون یکی دستمو روی شونش گذاشت و آروم شروع کردیم
به حرکت کردن

نمیتونستم زیاد نگاهش کنم ازش خجالت می کشیدم به خاطر همین فقط نگاهم
روی شونه هاش بود

میلاد_ نمیخواهی چیزی بگی؟

_ یادته آخرین باری که باهم رقصیدیم؟

میلاد_ منظورت همون اولین باره؟

_ خب آخرین بارمونم بود

میلاد تک خنده ای کرد

میلاد_ آره حق با توهههه این دومین بارمونه

_ اوهوم

میلاد_ دفعه اول یا همون آخر تو بلد نبودی خوب همراهم برقصی ولی الان یکم
راه افتادی

سرمو با خجالت پایین انداختم که باعث شد لبخند مردونه قشنگی روی لباش
بشینه

میلاد_ میدونستی وقتی ازم خجالت میکشی دل ضعه خاصی میگیرم؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

میلاَد_یا وقتی میخندی انگار به عمر من ده سال ده سال اضافه میشه

ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود نمیدونستم چی بگم حتی نمیدونستم باید چی کار کنم سکوت کنم یا منم درباره احساساتم بهش بگم

میلاَد_تمام این مدت با من توی رفت آمد بودی ولی از اینجا به بعد ازت میخوام که فقط باهام راه بیایی

ناخواسته سرمو بالا آوردمو به اون دو گوی سیاه چشماش خیره شدم لبخند محو مردونه روی لباش باعث شده بود حسابی قلبم آشوب تر از هر زمان دیگه ای بشه

میلاَد_میدونی وقتی اومدی توی زندگیم من بودمو تو و رفته رفته هرچه جلوتر رفت شد منو تو و احساساتم...قلب من برای یه دختر میتپه که نفس خونوادم هست...نفس مادرم...نفس پدرم...نفس من...نفس زندگیم

چشمام روی هم بسته شد دلم نمیخواست اشکای جمع شده توی چشمامو ببینه میلاَد به آرومی منو چرخوندو دوباره به حالت عادیمون برگشتیم

میلاَد_زندگیم خلاصه شد توی سه کلمه توی یه اسم "نفس" که برای من به معنی نهایت خوشبختی فرجام سختی و سودای عاشقیه

یه قطره اشم از گوشه چشمم چکید پایین

میلاَد_میدونم تو خیلی دختر پاک و مهربونی هستی میدونم که خوشبخت کردن تو کار خیلی سختیه اما من میلاَد نیکنامم پسری که میتونه بهت قول بده تا زمانیکه چون داره سعی میکنه خوشبختت کنه...نمیگم نمیذارم اشک تو چشمت جمع

بشه اما نمیذارم اشکی از گوشه چشمت چکیده بشه... نمیگم نمیذارم مشکلی سمت بیاد اما مطمئن باش درکنار هر مشکلی یه مرد کنارته... من تکیه گاهت میشم... پناه تنهایی هات میشم... یه جایه خوب برات تو قلبم درست کردم که تا آخر عمرت توش محکوم بشی به حبس ابد... به تا آخر موندن اونجا تک و تنها بدون حضور کسی

چشمای اشکیمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم میلاد با دیدن چشمام خم شدو به آرومی روی چشمامو بوسید

میلاد... من به فدای چشمایی بشم که تمام خوابای شبونمو تشکیل داده
سرمو پایین انداختم

میلاد... من دوست دارم نفس... یه دوست داشتن ساده و معمولی نه... یه دوست داشتن قدمت دار... علت سکوت این یه سالمم به خاطر احترام گذاشتن به خونوات بود میخواستم سال خونوات بیاد بعد ازت خاستگاری کنم

بغض کرده بودم اما تند تند آب دهنمو قورت میدادم تا بغضم جلوش نشکنه به خاطرهمین نمیتونستم باهاش حرف بزنم منم بگم از همه احساسات قوی که نسبت بهش دارم اینکه عاشقشم و به بودنش دل خوشم

میلاد... چرا چیزی نمیگی خانومی؟!... میدونی وقتی منو از چشات از اون صدات محروم میکنی چی سرم میاد؟

به سختی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با چشمام میخواستم بهش بفهمونم که جوابم چیه اونم فکر کنم متوجه شده بود که باید توی چشمام در تکاپوی جواب

سوالاش باشه فکر کنم فهمید چون لبخند محو عمیقی زد دستمو به نرمی گرفتو
آروم روشو بوسید که باعث شد حسابی سرخ بشم
میلاَد_خوشبختت میکنم نفس...نمیذارم از انتخابی که کردی پشیمون بشی خانوم
نازم

سرمو با خجالت انداختم پایین که باعث شد تک خنده مردونه ای بکنه و با ذوق
کمرمو بگیره و از روی زمین بلند کنه دور خودش بچرخونه با هیجان خاصی که از
این کارش بهم دست داده بود خندیدم
_بذارم زمین دیوونه

میلاَد_زمین نه...میذارمت توی قلبم

.....

با چشمایی که از شدت خوشحالی میدرخشید به حلقه خوشگلی که توی دستم
بود نگاه کردم دیشب میلاَد به عنوان هدیه این حلقرو دستم کرد بعد از اون بهم
گفت که بقیه کارارو بسپارم دست خودش

دیشب با اصرارای زیادی که کردم برگشتم خونه خودمون توی خونمون اینقدر با
ذوق رقصیدمو دور خودم چرخیدم که با همون لباسا از روی خستگی خوابم برد

روی ابرا سیر میکردم احساس میکردم قراره خوشبخت ترین دختر دنیا باشم باورم
نمیشد مردی که خیلی دوشش داشتم دیشب ازم خاستگاری کرده باشه یعنی واقعا
میلاَد قراره بشه مرد من؟قراره بشه پناه مشکلات من؟باور نکردنیه

دوباره به حلقه ای که توسط خودش توی دستم بود نگاه کردم دل ضعفه خاصی گرفته بودم عمیق روشو بوسیدمو خدارو شکر کردم

با شنیدن صدای زنگ در یه شال روی سرم انداختمو سریع به سمت در رفتم از فکر اینکه میلاد باشه با ذوق درو باز کردم که با دیدن مرد یکی از همسایه هامون حسابی خورد تو ذوقم

_سلام

_سلام خوب هستین؟

_ممنون ببخشید مزاحمت شدم دخترم میخواستم درباره موضوعی باهات حرف بزنم

با یکم نگرانی بهش نگاه کردم

_چه موضوعی اتفاقی افتاده؟

_ببینید من از طرف چندتا از همسایه ها اومدم یعنی این حرف فقط حرف من نیست حرف اونام هس

با نگرانی آب دهنمو قورت دادم

_بفرمایید

_ببین دخترم من نمیگم تو دختر بدی هستی نه ولی مردم عقلشون به چشمشونه اون اوایل که پدرومادرت خدا بیامرزتشون فوت شدن همش یه پسر به اینجا رفت و آمد داشت بعد از اون شد همین پسر که همش میاد اینجا و میره خب...

_شوهرشم

یکهو به سمت میلاد برگشتیم که پشت مرده وایساده بود حسابی اخماش توهم بودو با اخم غلیظی داشت به مرده نگاه میکرد

_شوهرشی؟چه جالب پس چه طور هیچکس نفهمیده این دختره ازدواج کرده چرا حلقه دستش نیست؟

میلاد با همون اخمای توهمش اومدو جلوی مرده ایستاد

میلاد_اینکه کسی نمیدونه چون فعلا نخواستیم کسی خبردار بشه منتظر این بودیم که سال خونوادش بیاد...درباره حلقه...

میلاد به سمت برگشت

میلاد_خانوم حلقته نشون بده

به آرومی دست چپمو بالا آوردمو با شرمندگی به مرده نشون دادم میلاد با همون اخمای غلیظش به سمت مرده برگشت

میلاد_تهمت زدن به یه دختر پاک کار گناهییه اینو فکر کنم بهتر از من بدونید

مرده شرمنده به سمت برگشت نگاهمو پایین انداختم

_من خیلی شرمندم دخترم...امیدوارم حلالم کنی حق بده ما هیچ کدوممون خبر نداشتیم که شما با این آقا عقد کردی

میلاد_مشکلی نیست این خبرو به همه همسایه ها بدید که بفهمن این خانوم همسر دارن انشالله برای مراسم عروسیمونم که همتون دعوت شدید خیالتون کامل راحت میشه

مرده دستی روی شونه میلاد گذاشت و لبخند مهربونی زد:

_خوشبخت بشید پسرم با اجازه

با رفتن مرده از جلوی در کنار رفتم میلاد وارد حیاط شد و درو بست پوفی کشید
سرمو با خجالت پایین انداختم میلاد به سمتم برگشتو لبخند مهربونی بهم زد
میلاد_نگاه چه وقت خوبی ازت خاستگاری کردم و اون حلقرم بهت دادم ایول به
خودم

سرمو تا آخرین حد ممکن انداختم پایین ازش خجالت میکشیدم که این خجالت
واقعا دست خودم نبود

میلاد_سرتو بیار بالا خانوم آیندم...آقاتو نگاه کن...اومده رسمی خاستگاریت کنه
سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخندی زد

میلاد_پدرومادرم توی ماشین خودتو آماده کن بریم بهشت زهرا تا رسمی
خاستگاریت کنم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند محوی بهم بزنه
میلاد_بذار زنم بشی بینم جرات داری اینطوری جلوم گریه بکنی؟

_میلاد من...من...

میلاد انگشت اشارشو به آرومی روی لبام گذاشت تا سکوت کنم دستشو برداشت
با لحنی که به سلول سلول تنم آرامش تزریق میکرد گفت:

میلاد_نمیخواه چیزی بگی نفسه من...فقط یه سوال منو دوست داری؟

چشمامو برای یه لحظه روی هم بستمو آروم بازش کردم یه قدم بهش نزدیک شدم آروم گفتم:

–خیلی زیاد

دستام که دورش حلقه شد دستای اونم دورمو گرفت سرمو روی قلبش گذاشتمو با آرامش خاصی چشمامو بستم

میلاَد_خیلی زیاد چی خانومم؟ نمیخواهی کاملشو بگی؟

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چشماش منتظر اون جمله بود به خاطرهمین لبخندی زدم

–خیلی دوست دارم

خم شدو به آرومی پیشونیمو بوسید

میلاَد_من خیلی بیشتر دوست دارم نفس زندگیم

پایان